

کتابخانه آیدین
در نهایت فراوانی

۹۱

« می »

بازر
۲۷

« ملر »

قفسه ۴۹۲۸

کتابخانه آیدین
۳۲۱۸
۱۳۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مغربی

مؤلف ملا حسینعلی (شیخ اوحدی بی)

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب

۴۲۱۱۲

۴

بازدید شد
۱۳۸۱

تغییر فرست شد
۲۶۲۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
در نهایت خواجه

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

۹۱

« مثنوی شیخ اردبیلی »



۴۹۲۸ قفسه

۳۲۱۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مثنوی

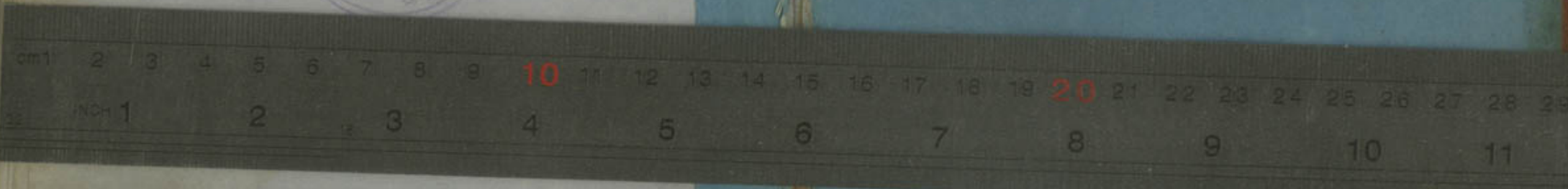
مؤلف: لا حسینعلی (شیخ اردبیلی)

موضوع: مثنوی

شماره ثبت کتاب: ۴۲۱۱۲

شماره قفسه: ۴

بازدید شد
۱۳۸۱



عقلمند فهرست شده
۲۶۲۷



بسم الله الرحمن الرحيم

ای ز دردت پیدا لا ترا بوی درمان آمده
 یاد تو عا شقا ترا مونس جان آمده
 صد هزاران همی موسی هست در هر گوشه
 دعا برهنی گوشه دیدار جوان آمده
 سینهها بنم ز سوزم جز زور بیان شده
 دیده ها بنم زور و عشق کریان آمده
 عاشقانت نغمه فقر خرمی میزنند
 بر سر کوی ملامت پای کویان آمده
 صد هزاران عاشق سرگشته بنم از امید
 در بیان نما الله کویان آمده
 پیروان ما از شراب شوق خورده
 همچو مجنون کوه عالم مست و حیران آمده
 ای کرمی که بخشنده عطا و ای حکیمی که پوشنده خطا و ای صمدی که
 از دراک ماجباتی و ای احدی که ذات و صفات پیمانی و ای حاکم
 واه غائی و ای قادریکه بخدائی سزائی که جان ما را صفای خنده چشم
 ما را ضیاء خورده و ما را از روی مرحمت آن ده که آن به یارب دله ما را
 تو رحمت جان ده در دهر در ای باری در مان ده این نغمه چه داند که چه
 باید گفت داننده تویی هر آنچه باید آن ده الهی عذر چار ایدیز و عیبهای ما

ما را حکو الهی عمر خود بر ما بگذردم بر تن خود پیدا کردم الهی او پیش خطر و آس
 و اهر نیست دستم کبر که جز فضل تو نباهم نیست الهی تو سام از بدی خود
 بیامرز ما را از خودی خود الهی بنیاد تو جدم را خباب مکن و باغ امید ما را آ
 مکن الهی بر دو جهان محبت تو کردیم و پرده عاقبت در بریم و جامه بدلا
 بر تن بریم الهی هر که با داغ محبت خود نهدای خمن و چو داغ را بر باد نسبی
 بر دای الهی بنوعی شادی نیست و جزا تو جای از ادبی نیست اله
 هر کس ترا ساخت هر چه غیر بود بنیادت الهی دلی ده که در کار جان با ندم
 و جانی ده که کار با نجهان بسانیم الهی نفسی ده که در از ما باز نشود
 ده که صعوه حرم باز نشود الهی بگری که دست او ز نمانیم و عذر ما ایدیز که
 پای کبر ز نمانیم الهی هر که چه او رده اند که در دستم و مپرس که چه کرده اید که
 شویم الهی عقبی ده که انده نیابند شویم و توفیق که در دین استوار شویم
 تو سزا که دیگران نسازند و تو توان که دیگران نسازند الهی نگاه ما را بر نشان
 نشویم و راه ابراهیم که بر آن نشویم الهی دلی ده که طاعت افزون شود و
 ده که بهشت و همون شود الهی علی که در آتش هوا خورده باشند الهی دین

ده که خبر بودیت تو نریند - و علی ده که عبودیت تو گویند الهی نفسی ده که خلق بندگ تو
در گوش کند و جانی ده که در حرکت تو نوش کند الهی یافت تو از روی ماست
و در یافت تو ندر غور ماست الهی آنچه تو کشته ای ده و آنچه عبد الله کشته خراب
ده الهی از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود کشته تو کشتن شاد است
و سوخته تو بسوختن خوشود الهی معصیت میکردم دوست تو محمد اندوه کین
میشد و دشمنی تو ابلیس شاد فردا که اگر عقب کنی با دوست تو اندوه کین ^{شمن} و
شاد الهی و شادی بدشمن مه و دوازده بر دل دوست منه الهی
یکبار کوفت بنده من از عزت بگذرد خنده من الهی اگر کاشقی تلخست از بوستان
و اگر عبد الله هم است از دستاست پیوسته دم برضای تو نرند جان
در تن من نفس برای تو نرند کربس خاک من کینا هر دوید هر یک دم از بری و نای
تو نرند الهی کفقی مکن بران و اداسق و فرمودی و نکد اشقی الهی علی خود
بر افراختن کوسه مکن و چون در ماضی غم خواهی کرد اول شرمسار مکن الهی ^{انند}
عطش حاجت کار است کمی که بر همه کس نیدید چه مقدار است من بنده عاصم بر عا
تو کجا است تا بریدم تو ز و صفای تو کجا است ما را تو بهشت اگر بطل است

بخشی این سب بد لطف عطای تو کجا است الهی هر که را خواهی در اندازنی
باماد اندازنی الهی اگر چه بهشت جسم و چراغ است سید بدار تو در دود
الوچه مشک از فرخوش نسیم است دم جان بخش چون بریت نداده ^{خوب} مقام
دو خواهست فرودس و لیکن رونق کویت ندارد الهی اگر نفسی تو بردارم
بجو رو قصور کنی بردارم الهی جلال تو است باقی رشتد و زاهدان مزه
بهشتند الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستیم و اگر بهشت فرمائ
بی جلال تو فرمایند نیستیم الهی دعا بد نگاه تو کجا حبست چون دانی بنده بچه
محتاج است الهی کاشکی که عبد الله خاک بودی تا نامش از دفتی وجود
پاک بودی و باقی وی امدم و نیامد از من کاری امروز من
گرم نشد با باری فردا بروم پنجبار نماز ساری تا آمده بودی به این
بسیاری الهی همه نماز تو رسند و عبد الله از خود دنیا که از تو نیت آید
انروی هر بد الهی اگر هر عالم را بد کنی و چراغ حق قبل نشسته نشود و اگر ^{چهار}
اب کنی و چراغ مدبر نشسته نشود الهی بوجهل از کعبه میاید و ابراهیم از کجا
کار بعنایت است باقی بهانه الهی نور در طاعتت کار بعنایت و باقی

انجا که عنایت خدائی باشد فسق اخر کار بر سائی باشد و انجا که قهر کبریا
باشد سجاد نشین کلبسیان باشد الهی توانگران بزیر و سیم نازند و
ویشان با سخن قسما سازند الهی دیکوان مست شرابند و من مست ساق
انرا بشان فانی است و ازین باقی و باکی مست توام از جگر و جام از آدم
مغ توام از دانه و دام از آدم مفسود من از کعبه و بخانه تقوی و ربه
از این هر دو مقام از آدم الهی از کفر خواهی اب در جوی او روان است و نا
که خواهی چه در همان است الهی در اصطفا در جان آدم تو ریختی و کرد
عصیان بفرق آدم تو ریختی از روی ادب ما بد کردیم اما در حقیقت تو
فته انکنتی الهی روز کاری توام بجستم و خود را میا فتم اکنون خود را میجو
ترا میبایم و باکی از صبح وصال بخیر بود عدم انجا که من و عشق تو بودیم بهم
روزانه اگر کسی ندینم هدم شبهه ام غم تو هست چه پیش و چه کم الهی
عجز خودا کام و بر بچاره کی خود کوا هم خواست خواست نیت من چه خوا
الهی از امانت و اینه امین و در نخست میدافستی که چنینم الهی چون سگرا
با ما است و سنت را دیدار است عبدالله با ما امیددی چه کار است و با

بسمه يارك وقتنا الى سانه العزيز

هذه رسالة شريفة: وديعة لطيفة: هدية للعبود: وشفاء للجنون
فيها شربها الابرار يشربون: حرق لاهل العزبان ان يلقحون
ويطربون: محضرة كرامة ان لا تمسها الا الطهرون: صدقة وبقوة
منواب اعلمهم برشدون: حذيفة علمنا بما مشوة للوحد: شمس
مضنة ليس لها اول ولا خوك: شاهي غاية المشول فيضانية الماوك
بجيبه ضجج الا اسلين: سبطك الى عهدنا بكاء القاديين: يزيد
الظرف فيها اسما لمن يبد: وسرودا وشكرا لمن بعد: بغير طالها
من شربة الصدر: مفضو ما صدقنا التي يخرج من جاهد في الدر من
القدر: غير احباب المانان: دره لاهل الكرامات يكون لواقفة
خلف مات: سائق لان تفاعلها بين الاقران لمن اشرف بيت
درة على حيايت الذير: ناعمة الكساي بين بين التور
من تصانيف المناضل التمام الشيخ الاصحاح الامم القوي والخصير
الوجهي العالم الرفيع والمناضل المنيع الجليل الذي الافادع اليه
جناب الانام لا يحسن على شكره صاحب الجسد: يقول بعض اهل بلدنا

ظفر

ظفرت على نال: ودرت على نابه تمال: فما استظهره من النضا
والكمال: قلت له بلان الحال: فتح لروايت: وات وقت
لغوايت: فاشه من احو الاعراض عصبك: قد اعطيت عوصك

بيت

اقسم بالبيت الحق في الحرم: والعاثين العاكفين في الحرم
انك نعم من اليه يحكم: وبنوا عني ذوق بعض حكم

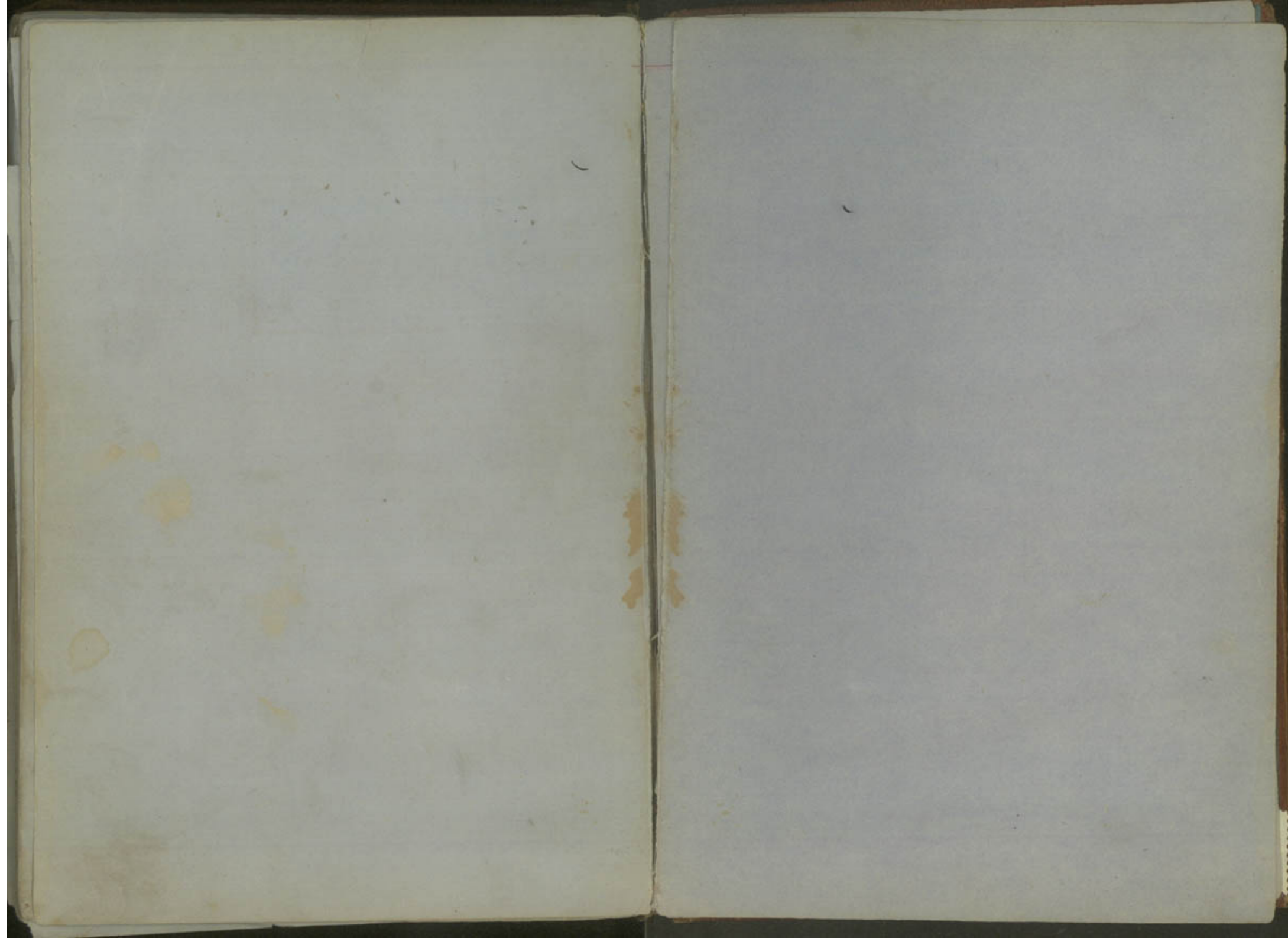
وهنا اقد وجميع الله لير للفتاخ لك

الكتاب الاستضاءه باق

بحر محمود الكلاب

قد تم

و





بسم الله الرحمن الرحيم

شیراز دل چه که افغان میکند	شرح شوق در وصف جوان میکند
ناز دل را بسی باشد اثر	زان اثر حاصل تو را کرد اثر
دل که هر دم بخورد چمن میکند	اشکبار از زینهار میکند
سوز پنهان نماید آشکار	سوز دل را این چنین باشد شمار
خون دل بر بی چه کرد از نظر	سید و از سوز پنهان چهر
آتش بر قش چه کرد در شعور	میزند بر جان خود هر دم شر
از غم جانان شکایت میکند	در صف حال خود حکایت میکند
در صف حال دل نمی آید کعبه	خود بخود باشد در کعبه شرف
خود بخود میسازد عشق نین	خود بخود آدمی نه تیش بجان
گره خود خورد را به ام خود را سیر	میکند صد ناز و آدم و نیر

ای

آشوبی کشته بچش مثل در	میزند بر جان صد عالم مشر
بر سرش ان او عشق ز می نون	میکند او را بودی جز ن
عشق آغاز روی را بجام روی	عشق در جان روی در کام روی
عشق باشد مایه فسرزایگی	عشق باشد شیوه مردا کنی
خود در عشق آدم پیدا آمدی	عالی از روی بگزار آمدی
حسن شد از عشق ذرات جهان	کش و کز آرد از سجان بجان
کنج بختی ذرات پاک کرد کار	نور پاک مصطفی زاد اشکار
نور پاک مریضی شد عشق حقی	که بخورد بر او غیر بی سستی
نوح و الیزبت کس کربان میکند	قوم را عزق او بطغان میکند
لاذریه رب خرد از کعبه	هر عشق است این کعبه کعبه شرف
که در آتش انگه جسم خلیل	که کند عود را خا رود لیل
که نه ای ناز کوفی میزند	بر خیل آتش کستان میکند
که از در سوسنی شایه میکند	سراسر اینها می کند
که بختی میکند از کوه طار	از درختی میکند کای ظهور
دید ای جان ترانید من لغت	فی براید خرد سوسنی صاعف

اندین جا کو دیو سی کلیم	پا منہ پر دن تو ازتہ کلیم
دور کن نفسین را اگر سپ	در حصہ رضای ارض و سما
از تعلقہ از کجہ ز سر بسر	تا بہ جہنی نور حق را حسبہ کہ
کا عیسی را کجہ کہ با بہ حسد	کہ نہ شہنا سم رسوم عرف حسد
عاقبت اورا بر در پائی وار	تا بچرخ چہ ہم او کیر و قسار
چہ ہم و چشم اگر چہ زاید است	قریب سنی اندین جہا شہ است
کہ جسم پاک احمد می شد	اشغفنی یا جسمہ اسکند
باز اید مقل با زور حق	مرضی آید چہ نور ما سبق
من نہ انہم چون گویم وصف او	کہ کجند وصف او در کفش کو
گرتہم کردہ ہمہ اشجار ما	ہم ما آید ہمہ انہما
سپس دوق کردہ بکجا آسمان	کاتب آید بر سر لہزہ بس و جان
در کتابت جملگی ایم بجد	تا قیامت شرح حالش ما نقد
کہ زبان باید بطل روزگار	تا گند و مری زو جفتش ہشتاد
من کہ گشت ہذا بنام چون گنم	چون تو نام وصف چون چون گنم
خود کو پیش وصف از کہ من	ہذا تر تو نام گنم ہشتاد سخن

چون صلی از جملی دم زند	گر زند کف بردان ہر دم زند
وزہ کہ تا مذکورہ اشباب	تا چہ اورا بر این زرد تاب
چونکہ اورا برد از بردی است	اورا بسچون نوای بی تاب است
بر کجا سوری برد از شہادت	بر کجا شہری برد از سوراہت
مرجا یعنی شہرا کجہ ما	مرجا ایش ہر خون ریز ما
ای زور و ما ہم در مان ما	ای تو کفر ما ہم ایمان ما
از تو ہم ہر کجہ شہری و کر	وز تو تو ہم ہر دی شہری لہر
چون کہ ہم من تو نام دشتن	پشت نیہ ہذا زمانہ بی مکان
جہت انکس کہ کردی پشتن	پشتن از پشتن چہ بدشتن
کہ چہ را دورت و مقصد ما پدید	عاقبت چہ بندہ ہر مقصد رسید
پیشای عارفان و کمالان	مقتہ ای سکان و عاشقان
باب ن دشتن در ہر جہت	من طلب شہادہ ان شہ کجہ
من شہسج با با وج تہد و لہج	سعی کن جہا در این سگ و نہج
کہہ ہر نہ تخی ای با حسد و	کہ طلب بس از ہذا در خد برد
کہہ از مرغی تخی ای کہہ دان	کہ طلب باد بس از ہشتاد

سوی کن اندر طلب پندیده باش	سرف بر جا که پندیده باش
ندیدمش آنجا که پندیده باش	پیش ازین در کجای تو کجا می
با که پندیده باش مقصودش	بچو آن شه زاده زار پریش

حکایت شکار در پیش پادشاه و طاعت بنام

ان شنیدم که روزی پادشاه	رفتم و آن یکی خزان شاه
همراه او بس هزاران و لیر	بر یکی روز در صورت چه شیر
از قضا دیدند یک آه بر راه	کز شکلی دل روبرو از پادشاه
گفت این آه مرا چون صید کرد	دیدش زنده گرفتند کرد
او بقید آمد ز قید او رهم	چون ز قید تو ام نهم
ناقصان را قید تو آورده قید	کاملان دارسته اند از قید قید
چون بقید تو سر آمد بقید	آنکه در دم عاقلش باشد چه صید
گفت خواجهم زنده آه پادشاه	می باید کرد بر او دست راه
مهلکی در کرد او همچون کند	جمع اینم در پایش بر بند
مشو مقصود وصل از وفاق	نتیجه بی سچوسته اشفاق
خاصه که باشد ز مردان خدا	ساکان راه از باب هر بی

دل بر تقدیر الهی سببه اند	کز نه راه از جوس خوش رسته اند
نت مغزی اندران پوسیده است	اتفاق که هر اسباب و ادست
که شدی حاصل ز امر پادشاه	چون وفاق جمیع آن سپاه
بسچو پروانه بر شمع آمدند	جلای در که او جمع آمدند
خوش آمدند دل ز حضرت خندان	لیک آه شده را از دست خندان
صاحب صبر و شکیبایی در پد	ش هزاره آه آه در پد
شده روان شها سپاه خود پشت	هر صید او روان در که دست
با که شد از چشم شهزاده نمان	او روان دمی در پیش روان
ش هزاره هر صیدش پیچار	بود آه را به دل بوق فرار
که بی در شطارش دل عین	بود آه قاصد پیری حین
خاصه که قاصد بود از پیش یار	دل عین باشد بر آه شطار
زین بس بر هفتاد وقت فرود	چون که آه خیال بر بود
او خیال معتمد بر یک خیال	اری اری غالب آید در خیال
دامن پیری بدست او چنین	کز تو همی زنت دینا دین
در همه عهده تو را یاد شود	تا هر دو راه تو را بر شود

که پیشری دو لری ایسره	تو کن پد پر قصه این سفر
بعی روزی پیغمبر کفت این	شیر حقی و ایسه لایق سنسر
دین دگه از حق بفضت پیکان	شده این از شیر لمر نمان
در رویت هر که شد ثابت قدم	کشت نایخ از دوابل و از ندم
با چنین حالت کن تو عسید	کو کن بر شد نه نگر ایسره
کر قصه تو با حق متفق	قصه شیطانیکه باید بست

حکایت بیرون آمدن حج اکبر از اب و در ایسره

این حکایت شکر اندم بستانب	نخ انگشتی بیرون آمد از اب
مردمان در دور او جمع آمدند	سنگ در چوب تیر بر او میزدند
باز بوی پیغمبر با بر حال خورش	حمله گشتند زین رویندیش
تا گمان بهلول آن زمانی را	دست خود از آستین کردی خراز
او دو بختان بر روی رهوا	کردی هر مطلب آن پیغمبر ما
باز گشتی پیغمبر اندم با آب	مردمان رسیده هم از اضطراب
لیک زان عود بی اندر عجب	زان پریش ن بر جسته ای باب
کفت بهلول آن در وقت بی	سر نهانم کنم ایندم میان

مطلب این پیغمبر بودی چنین	از برای اهل تحقیق و یقین
الحاق ارنج دل با هم کنند	پیکان مقصود را حاصل کنند
من کفتم در جایش از دودل	از صفا کردند با هم متصل
حق شکر را هر در اینجا پیکان	کفر ایسی برانده از میان
چو که صادق دید از من ایسره سخن	شده بنام در اب بی پیخ و سخن
پر شد از رسید آمد پیغمبر	در پس کوی بنان آن آشکار
کشت آندم پیغمبر در پی سنگ	ماند شکار از دودل و سخن
در فراز کرده آمد در جرم	چون نبواش سر از دودل دیدم

رسیدن سنازاده از راه لایق به پیغمبر

دید سری کرده در غاری مکان	غرفتی کز نیده از اهل جهان
ایش اورانی عالم با کسی	غیر آن ابر نبواش هو نشی
کفت با آبر که ایلیق پیغام	بر تو با دهر روی مع دسلام
اوش دوران ز جنت دور بود	دشمن تو تا بود بجز با د
از چه بین گشته در انقلب	کاین چنین اوش ده واضطراب
ز انقلب تپشتم بر بدن شاه	این چنین تپش کاین گسب

چه خبر داری که زبان نازنین	در چه صفت باشد آنکه ز شیده سین
پیر و آه در سوزال دور جواب	پوشه در اضطراب و انقلاب
دید آه را نشسته با ادب	در بر سر ادق و ای در محب
صدمت بر آه که در اسلیم	دید او را چون چنین با چشم
پر کفش از کجا این چنین	وز چه بپوشی این چنین زار و غم
شرح حال خود بگفتی آن پسر	قصه را که بگویم ز ستر
در بر پیرت اکنون چون چون	پیر خود و آه ترا از زانندان
آنکه آه را چنین آرزو بگفت	با لکتم را زدم تا نه شفقت
گفت بشین در برم ای حسین	نه حسینا در برم ایند نشین
چون از بیتی شدی اندر برب	کوش کن ما که بت اکنون بس
تا که ز زاری ز چشمش اشک ر	نیاید که صحبت با نه نی قرار
روز اول بودی در شهر سین	در بر سلطان بن برم این
روز دوش فسر سلطان برقی	متصل که ز چشمش نبود می
ز آن شب که روان مرا با خود بگویم	شهر را در دم بختوت من فریم
بوده را در زمانه حشری	که بر بوج حسن بودی شهری

من چه کردم از بپوش ای جوان	چون نیاید وصف حسش در پان
بود نام آن پری در روزگار	عنه سخن ز زو بس ناسازگار
پرده از رخ رخ دور و زنی کشود	از کی نظاره ام دل را بر بود
محو شد چکاره از دل مهرش	مهر و مهر بودم که کوشش با
هر کجا دیگر بر اند از دلقاب	کرد و آنجا نظیر آن اقباب
چون از آن معنی شدی با بنر	از ره خشم و غضب کردی نظر
بر من زار غم ز دل تخر	گفت بمن که ندیم نابکار
چو که بر ما غیر ما که بر	خشم ما را این زمان بخرید
باز شهرت بگویم این دم بودن	یا کشم جسم ترا در خاک خون
با دو صد پنج و عا و سوز آه	از لبه پردن تو دم پادشاه
چو که غیر نشسته کردی طلب	ادق و ای شده از او اندر غضب
آری اری از حضور پادشاه	دور افتد غیر پین و غیر خواه
تا که روی فایح از قفسه دویی	قابل قرب الهی چون سژی
دوری حتی شش و آتش است	عت دوری ز او در تراش است
چون کنی خواهش منی اندر محم	در نه اله است حسن در حیم

از که نالی و ز که داری سرز آه	مرصد و دوزخ جزئی ای رویا
عاشق آن باشد که جزوید اریار	اولت ز دور و عالم خستیار
عاشق کوطب دیدار نی	عشق او جزویم و جزویند از بنا
ادب نردن بر مردگن بر جمال سلطان عسقم	
بود یک رو ضعیفی بن تپاه	گشته عاشق بر جمال پادشاه
پادشاه او را به نزد خود طلب	کرد و رسید از تنمیش بسب
کت چه باشد زین محبت مدعا	گفت بنو غیر ازین روی شاه
پادشاه گفت که ای پیر کفار	از دور باید کرد یک را احضار
یا برو ایندم ز شهر ما برون	یا کشم این کلمات در خاک
پیر چون کاذب مدعی در مدعا	گفت هر دم میروم از این دلا
پادشاه گفت که پرسش کشید	با دود و دینج و تقب او کشید
بعد ازین گفت که این پیر کفار	کر که کشتن زانمودی خستیار
در میان خویشش بنامدش	پادشاه سلطان عالم خاندش
پیر که با صدق بدی در ادعا	خویش را ترجیح داری او با
کرد می درکش او بس شتاب	ما که در دوری نباشد در تقد

چو که بشنیدی حکایت را تمام	بر سر سر آردم اکنون کلام
حکایت بر مرد نردن از محبت شاه و پیر کفار	
گفت زان روز که از شهرم بروی	کرده سلطان کرده ام این سخن
موسم آهت در شهبای تار	قاصدم آهت اندر کوی یار
پادشاه گفت که ای پیر عزیزین	گشته ام دور از سپاه و بس فزین
بر من این آه تو از روی دین	صل من مسکرمین میکن عطف
گفت آه یک صبا من است	زان بس آهتر ازین من است
کر کنی صبا من را از من طلب	ببین پشتم ز بهت پادشاه
عاشق صدق می در کوه بار	در ره او میکند صبا ز تار
انگوشش آن دل در حق راطب است	بر او لرغنی خود او غالب است
آه ای مقصد داد باشد خیال	فانغ آید از نزاع و از جدال
انگوشش عاشق که مشرقش است	عشق او از عشق صحرتهما است
عشق صحرته پادشاه آورد	عشق حق از بهر تو کج او آورد
عشق صحرته پادشاه آورد	عشق معنی لا یزال دلا بی تمام
عشق صحرته می شود از الوان چو پیر	انگوشش ان عاشق که از الوان رسید

طلب صورت شود صورت پرست	ایگوش افغانی که از صورت پرست
با دوام این چنین در عهد خویش	بهر چه ایام رود سینه ریش
هم بصورت بود ز یاد و حسل	هم بصورت پاشیده دل و عدیل
شکوفه از تنهایی کرد کار	اودام مهرشی ز پاشا ر
زین بکشته بود با قرار	از کف عاشق بر تنی اختیار
ده چه خوش گوشت است اینجا شرفی	مشر و نیکو با خباب مروری
عشق معترفان نماند بت و ستر	عشق عاشق با در مدخل و نغیر
الغرض چند یه جان ز پاپس	در فراق دلبر خاخن حکم
تا که از نایب عشق پادشاهان	کرد با به شتر ی تا که شمران
یعنی اندر بزم وصل بن خرا	مدتی بود آن دورل ر با
هر کی از بزم وصل یکد کرد	ز نش کردی بکت با خون بکر
چو که عاشق است اندر وصل با	مقل از به فرقت پیقرار
در پی بر وصل باشد افراق	غی کرد و لب شیرینی مذاق
مغی بجز است دورل بر شش	کاین چنین بنیاد او بر میکند
بجز زود جان و هم کاه بدن	بجویش میزند بر بدن دوش

در دهر ان سینه را برین کند	عاشق چاره را که برین کند
کاه که برین کاه نماند می شدی	که کوه و که سبامون می شدی
تا که اندر بجز روی ان نگار	جن شیرین را که روی او نشا
است اندر عشق بس شب و فراز	قانع اندر بجز اندر رول باز
باین حکایت که ز امیر و کزین	باز بشو فقه بر خرمین
پیر کفشان زهن با پور شاه	اگر دورش ده تو از سپاه
هر چه جز آنچه کنی از من طلب	مطلبت را من را هم طلب
کشت از دهر کرداری نشان	کوبن ایر از دانه نکت و ان
کوشان روز که کشته دل نگار	کنده ام بر سنگ شکل ان نگار
که بر غمی سنگ را ای نوجوان	بسچون کردی تو زار و ناتوان
این کبکشت سنگ را ان پیر زار	کرد و حاضر پیش ان ز پاشا ر
چون بدی شکل و شرا بخون	کشت عاشق بر جاش از زمان
دور در عشقش شد عاشقیت قدم	خویش را انداخت در پنج و دم
با خبر بودی بسی از راه عشق	کو چه بند بخت همراه عشق
عشق را باشد طریقی بر خطره	عشق را باشد طریقی بر خطره

در طرب عشق باشد بس وصال	گر چه چند عاقبت عاشق وصال
عشق سازد بر تو اول راه مکت	تا بجای مگذری از نام و نمکت
عشق اول سرکش و خونی بود	تا که ز یاد کند سپردنی بود
کس نه چند اذین ره جز بلا	عشق عاشق را کند بس مستلا
اذین ره کس ندیده کام خویش	گر چه کشته بس بکار و سینه ریش
عشق سازد عا شقا ز اول بکار	عشق ریزد درش عاشق شرار
بشهر ازین قصه بس در زمانت	با حکم زمان قصه است بس نیک بخت

حکایت سید بن خرد و کتاب سنجی و زینب بیگم

در جوانی در زمانه بادقار	فان از بهر در رخ روزگار
شد گرفتار او در ام مهر شیشی	کز دی چشم او عالم شور شیشی
ز کس متش غارین آمده	در پای صید دل درین آمده
مردمان چشم او چون مردمان	کو شب نهان زده در لعل کران
زلف رویش داده هر کلمه خبر	پن بر بوج عقرب است بندم تر
کیه پیش همچو زناز آمده	عاشقانش سحر کفار آمده
اوردش چون بلال ز در حید	در خم زلف دل مخزون حید

قد چون سرد اما خوش خوام	پد جاش زنده کجا بودا حرام
من حکیم در بیان زات اد	بس چو قیامت اوم مات اد
الغرض عاشق خرزانه دل	در ره او دار او مردانه دل
دل که باشد چو که او از جان کند	هم بکلی از سر ایان کند
در ره عشق نگار بر نسون	به نهاری او بچو ای جون
جز خیال روی ماه دل ربا	می کردی در جبین ان او فنا
مدتی در وصل کاهی در فراق	گاه شمع و گاه می شیرین مذاق
که ز صدم وصل او در پیش بود	که ز در و بچه او در پیش بود
شمع و شیرینی بهم آمیخته دان	مفضل شیرین نباشد کام جان
کی طلب از بهر ترای با جنر	در مرض دایم دهد شد و شکر
گر سپا بر مقل شوق وصال	ست خرد کردی و غافل بخل
سهیلی را در دین تمین خرد	تا که ازستی کردی پر خرد
چیت سهیل ز بهر دل با	رنگ عشق را کند چون کبر با
از قصای سیر مرغ خبر بی	دو جفا و جبران سیر مرغ بی
ش زمان فرقت دوری	در بهار وصل فصل وی رسید

شد بفرقت ستان چو منو
بست از فرقت کزین با چو
کوید او در کله از روی رص
گر کشیدم در ره ان نازنین
با جمال دلربا و زنده سیکه
شکوه با دارم ز بهجت مالکا
دور بشم همچو ماهی با شتاب
این زمان فی دلم بر نی رستان
پدل و پدل ستانم من کزین
چون کنم پد روی ترای یار من
گاه سوزان که خرد زانم پر شمع
کس ندیده همچو من غرقای عشق
آتش عشقت اندر جان من
کس ندیده همچو من دیوانه
یا دستان انچه نام در روبرو

بفرز اندیشه بفرقت مستبلا
نیت در لوح دلش خورشید یار
آتش در نیات بر جرح با معنی
زندگی با هم یقین دارم یقین
مرک بر باشد ازین پانیده کوه
از تو دورم چون کنم با ستکا
آب خاتم از تو خرم و صلاب
چون زیم من چون کنم ایروستان
با چنین در روی کجا با هم سکون
انگیزد اجسمی کمال زار من
گاه چون پروانه سوزانم شمع
سوختم از آتش سوادی عشق
سیکه از دهن او صفا و ش
از خود دراز می پیکان
که نامم این زمان خزان ز سوز

عشق عاشق را کند از خود بری
ایچ آنکس که گوید در جهان
با چنین تو را گرفتار آمده
است اندر عهد یک ذوقتون
میگش در دام جز بر بالهوس
در نهان گوید نیم برض من عام
فسک او دایم با او رنگ و فر
امینخی که تاه قانع این زمان

کی بود اطلبش پروری
طلب تمام یقین ایرومان
طلب دنیا یا غدا آمده
دام خور کرده از کز و فزون
کس به پیش آنکس و آنکس هر کس
در زمانه ناپ نفوس امام
غیر صد مجلسش نبود سقر
قصه شهزاده را ایندم کجوان

رشت شهزاده از مرصع مراد بر بلف و خرم با رشت

شد روان شهزاده اندم با شتاب
پیر کفش ایچان مه لغت
ره بسی دورت مقصد بر عهد
ترک کن این راه را ای پرشاه
گفت نه من ده ای پیر راه
عاشق را که در بند تر سوار

بانت من ایچان مستطاب
بسچو من خور ایملکن در جفا
اندرین رتبه یکس کامی ندید
بازرو ایندم ترور تر سپاه
عاشقم بر رستان نیوال صباه
ز آتش شقم بر بل عهد او

سر دم تا هستن آن کنار
 عاشقم کی ترسم از دست افراز
 کردش روزم آن خوش و شاق
 اندرین ره خار باشد یا خشن
 ره اگر دردت مقصد بر لبید
 رنج بپایان آن مقصد بر بین
 رنج راحت دان بد شد طلب
 اندرین ره چه خوشم شد و سیل
 حتی ذات پاک حق کردگار
 آب خاک و باد و آتش بر یکی
 بر یکی باد و کری دارد صدف
 از چه شد ترک این حاضر کج
 از چه پیدا شد در جرم در جهان
 میروم در راه عشق بانشان
 این کعبه رفته روان آن باغ

می کنم صحن را بر آه او نثار
 میروم تا آن که آن دل نواز
 بد کنم روزم زور و اشتیاق
 سهل باشد در ره آن کل بران
 سهل باشد رنجها با یکشاید
 چون که مقصد را آدم آن نازنین
 خاک نهد طایفه ای چشم کرک
 کل شودش بن همچون خلیل
 عشق شد سر رشته بر کار و بار
 محض باشد مزاج هر یکی
 نانی یکدیگر نماند مصاف
 غیر عشق بانشان ای پاک جو
 غیر عشق ای رازدان کشته دن
 میروم اندر پی جانان روان
 صفت بین آن کعبه پرشاه

مدتی در گره و صواب جز
 کس بزدش رهنما در آن سپل
 بر سر هر چه کوشی قرار
 راه میرفت آن زره که نبود
 در روان را دام که شد سنگ و فل

از جزو لزه ل و از خوش بود
 هر روان را عشق بس باشد دلیل
 زاب دیده کرد او را لاله زار
 خار و خس او ز چه دام ره نبود
 که به چنند خار و خس چو بی یار

حکایت از بزرگان معصومین و اولاد آن بزرگان

این شنیدستی تو امیر دگرین
 چون روان شده با ذات شیخ گل
 کشت زب پتقار و پاکست
 هم چو سیه در پی نشخ زین
 پا برهنه سر برهنه با حجاب
 خارا از پای او کل می شدی
 اندران صحابران ز پاشا ر
 بدو در آن لطف آن بری
 الغرض آن کز می طلعت حسین

قعه صفائی آن دارای دین
 از بزرگ بر آفتاب هر کل
 از برش چون رفت نشخ خراب
 شد روان انما روی نازنین
 همچو صیدان برقی با شتاب
 سیلها از چشمش می رشتی
 بسج تا شیری کردی سنگ و فل
 در پی ریش بدی اولس جری
 صحن سپردی نازان دارای دین

شیخ صفائی چه دردی بپتو ار	جان سپردی در برش ان کلمه
از کفش رفتی سر او چشمار	در چنین حال که با ما نرسد ار
عشق ترس زاده را این ندان کند	شیخ زانم رنخه در ایان کند
عشق عاشق را کند بی نام و نمک	عشق عاشق را کند با قوت رنگ
مرجا ای عشق تو را کز ما	مرجا ای سیر خون ریز ما
مرجا ای ای حسد انیم	در جلای خودی میجو انیم
بیکشی بر کلا اید و نسون	صد مد من را تو برادی جزون
از تو دارم تپش کوزان بجان	کم بود زانده تمام استخوان
از تو در آن ملک اول سربس	دز تو درشن اصل و لها هم جز
از تو منم بی هتبارم در جهان	در بر او ایوه خادم در جهان
از تو زانده ملک دل شبر گنم	دز تو زانده کوی دی را برم
از تو گشام که بشم غین	هم فرخاک از تو باشم هم غین
مرجا ای پریشانی عشم	از تو هر چه آید من از عدم
از تو رنگ عاشقان به نوا	بسچو رنگ زعفران و پرگاه
مرجا ای کسی عاشقان	از تو باشه هم صنایع عاشقان

از تو نام

از تو سرزم و ز تو جیم صبر دتاب	هم تو جیم دز تو دارم اضطراب
از تو باشه محبتاب و تبم	دز تو بر باد من من هم غایبم
از تو روزم تا چون کبوی یار	هم بشم روشن ز تو چون روی یار
وصف تو بیون ذار در پیکان	از تو باشه هر چه باشه در جهان
قافه کوه کن این کفشگر	صل بر شاه را اندم کبر

مجموعه غزلین حکایت سنا هزاره از او

کو راه عشق مانده با شتر ار	نیامین دلیله دکار و نه یار
سیر و دشان و خیزان و خیزان	تا بر سینه روی ان طلب حسین
اندان و آوی بر سپهریم	بود رویی عیسیر بس عظیم
سطح ان در چه کج عشق یار	بس عین و با نظیر و با کنار
اندان در رویی بی عشق و کنار	گشته رویی عشق کشتی پشمار
اهل کشتی اگر کشتی عین	گشته در رویی بان عاشقین
کر چه دریا صد چه چون میشدیا	آب دریا پیکان خون میشدیا
ده چه دریا اوسبی خونگزار بود	بسچو کج عشق ان دلدار بود
شد کجی بر شاه با خبر	ز آنچه بر سر ایدش از خیر و شر

از تنهای سیرین نسیم کن	خون شسته کشتی ز کشتی و از کون
ایل کشته یاج کشته ی عین	عین پر شده که او کشتی عین
از میان بجا آه بر کس ر	مانده شمار پادشاه و حکار
پس دهم به زبان و پا قرار	کس ندهد او شاد از او جز در کار
در چنین حال عین دهم کس ر	می نرود ی بزمین خزانم بار
عاشقان را وقت اوج دورت ش	ز کز نام یار باشد به سخن
عاشق صدان کز بزم یار	که چه کرد و بس جزین در لفظ
تا کز او یک دل کس خواب	که رسد نشسته زار یار یار
آب خوابی آب جز یار یار	زک دل که ترک جان کن ترک
چونکه از خود کز یاری یک باب	راه جز یار یار منی باشد تاب
در بی تو هر تو آتش نشدش	ایده که بر زمین دامن کش
آب جز یار یار تو آب جو	بر روی یار کشته امار روی جو
از میان از جبهه پکان	ادر زمین تو او عین آن
ترک جز کن تا ترسی از خط	بسچو پر شده آن ز پارس
شده روان که خیز پاش ل	در خیال یار فایغ از طلال

که چه ره بر روی بنیت بر خط	لیک افغان مدی از جز و شر
با خیال روی ان طعت جین	طی نمودی راه پر هب چین
این چنین باید نمودی طی راه	تا مقصودت رسیدی چون پر شاه
چونکه از خود کز یار در راه یار	سهل و آسان می شود انجام کار
یار ای دل کار سهل و بیخ و دور	می شود بشود شکر در کام مر و
مردان باشد که از تر و طرا	رو کرد اند چه نتوان در آسما
عشق باشد مایه مردانگی	ز یاد چو صبر زانگی
مردان باشد که اندر کار ما	و اگر از دستی و اجا اس
تا یکی کوبد که فردا این کس نم	ای باب فردا که رفت ای محرم
رخش همت در بی کار تیران	آن فی الا خیر افش بخوان
دقت آن آمد که آن ز پارس	قطع ره کرده کند در چین نظر
یا مطای یا مطای عسلی	ان زری دار مجیب فازل
هر چی فی یخچه آتش نین	رویه المجر بدمتی ضایق
تدوینا هب دار السلام	تدوینا هب انزع الکر م
از یکی یا نامتی تم انقسم	تدوینا هب انزع الکر م

در کتب دیگر آمده است

فارسی گویم و بیاری زبان اذر آمد چون جوان آنچه خوب این زمین است گوین زلفش این زمین است که ز دست سخن چون جوان آمد به بین از راه دور دید شهری بس لطیف و مثال کب کرده زبان پر ز ادب لطیف گفت در آن عاشقم بر روی شاه و شراد را طلبکارم بجان مردانش همه کفشدی که بن گشته از بن نزد گوید تو سیر گفت آنچه ن یوم اینچنان است که بر بزم مرا سر از بن این بدن باشد مرا چون صدها چو سبب جهان ایچان من	نیست معصوم بجز ذکر جوان ایخت با صبیح منطاب اذر در بره ز دل صبر و قرار خیز از زلف نگار گل بدن گفت زبان باهشت داده سرد اهل ایچا جملی صبح جمال کرده روزنه از وضع و از شریف هن برید اندم مراد کوی شاه هن بریدم نزد او ابرو مان زین تکلم لب فرو نبد ایچین یا صرخته از سرست عقل و سپر بدن من او باشد و من بچو پست ش هم روزنه باشد بدن من در طینت او در زرد بال سر سبب باشد در زنج و سخن
---	---

ک

کس نه بخیزد دور دور من نخواهمش که او باشد مجاب از قصه روزی سحر لاجزی	ماید رخ از ناز او قصه ر ر بختا دیدم من ازش با حساب کرد با آمو بچه جز ما دور ی
آوردن آمو بچه خود را بکارگاه و گرفتن مسیاد در دور	
همه خود بر او را در حسدا مضطرب کردید ایچان نگار چون کردید با خیال طفل خریش آمدش مسیاد اندم با شتاب انضراب او خون آمد ز پیش هن برین باشد تر مال و مال انما الاموال داد و داد را باشد اموال تو او دور تو هم کعبه حقیقت این چنین زیش دنیا ترا هم دور کند هن مشر معوذ حسن ایچان	آدمی مسیاد ایچان از صفا بمقام امن و بلا بی قرار ماند ایچا پتوار و سپه ز شیر با کف زغاب زوش از اضطراب گشت بس خزون در زار سپه پیش سر سبب ماید رخ و طلال رو بچوان تو در کلام کبر یا خسته طه در زرد پای کشکو زیش دنیا تو مال و بسین مردی قتل میل پستی چون کند تا یعنی در هلاکت چون جوان

روطلب کن از خدا در روز شب
چو کز با تو پیش او صورت پذیر
فانفکدیم کمال سوز کز
رو در رکاه خدا کن عاقبت

حضرت در همین طاعت بهر رب
اصح امری می کرد و آیه هر
تاکی با شیخ از خود بی جنب
عزنا و لده به ما کن عاقبت

در صحایب نبوی حضرت فاطمه علیها السلام فرماید

انکذای خلق ارض و سما
مان الا انظاری و المخل
مان الا المعصم و الذنوب
مانی ما از ترا آمد در وجود
از تو باشد بر همه باشد در جهان
بر همه باشد در سال و در زمین
قد ظهرنا منک من کتم العدم
قد لبنا منک من لبس الوجود
انما اذنن و همی اجمعون
مان یا ز العسی و المعرفه

توزف در حیم و کبر یا
اش فقدر الذنوب و المزل
اش ستمار المکاره و الجویب
چو که ز تو راستی در دیگر نبود
چون تراستی در نهان در عیان
عجب محسوق ترا چنان آفرین
قد رقی منک یا معطی العقم
منک جنابک الیک قد نمود
ما صفت رب الی عیب من
غیر ذلک ذاکن لا تعرفه

ما تر حقیقت عبادت مسکنم
ما کجا و ذات پاکت یا آتکه
دوره ایم اندر دلیر کوی تو
و تر از خاتم اندر هر نقسم
از تو نیم آنچه چشم از وجود
از تو بیستی ما ا کمال
باز آمد در کلام نام عشق
رب العیسی ثور افزای ما
ای طیب در در پرمان ما
از تو ظاهر کنج محسقی آتکه
بر که دارد اندرین معنی کان
بر که را بنور ز تو ثریا لب
نی غلط کفتم جوی که بود
نی جوی برده اول میل ما
عسب از ان از زکره ا حیرت

هم ز یادیت اطاعت مسکنم
پی کنبت که بریم ای پادشاه
حشم ما عهد در بر روی تو
استب و دعائنا یا ذاکر م
وز تو یام آنچه یام از شهر و
از تو عاشق جویه ایام وصال
ایکونش اغاز و هم انجام عشق
ایردای جسمه علهای ما
ای تو ترست سبم و دوت جان
این یقین باشد نذارم شتاب
گشت و کز از برای او کونان
از عبادات و نباتاتش شمر
که در نشر از تو ز خالی بود
گاه جز از من و که جز ما
گشته او نامی ترا ز حسن نبات

از بنای رسته پس جهان شده	گاه خندان و گهی گزین شده
گاه مقل گاه در جهل آمده	کلا ابل و گاه نا ابل آمده
گاه مقل گاه جهان میزد	گاه سخت و گاه جهان میزد
گاه ایشبار و گهی است آمده	گاه با لاد گهی است آمده
چون پاره و صف او اندر پان	نیت خایه چینی از زور جهان
هر چه آرم و صف ترا اندر کلام	علی کرد در قصه کوه دستللام

بهار کردن ت هزاره در بحر شرباب است

پارته از اشعار وصل بار	طافش شد طق کشتی بهر بار
خریش را در عشق مجنون بکنند	از خون دل همه خون بکنند
چون بر عشق او شیده شده	در بر عشق جهان رسیده
گفت بگوشتم ترش تا جان شوم	میرودم تا محرم جان شوم
خسلی گفشدش که ای کج	بین چه پیش او تر با ما کج
برتر سو کرده بر کوس چون	یا که جادو کرد ترا کرده چنان
تر با کج از این سردای خام	گشته رسوا پیش خام و خام
پند ما شبنمه پاره بسند	دل مهربان چنین سر را بسند

کو

گفت بندم کم و بیدایردان	سخت تر شد بند من از پند بان
پند از عشق تو بید از روی جمل	عشق بنده کار جز در او سهل
در وجودم سحر بود بیا	بجب که بر زبانه غایب
آبشی که ز زدم هم جسم و جان	چون تو انم من کنم او را همان
یکه زمان از کل نفقش آفتاب	یا بد و گفش که در عالم متاب
میدید از عشق بندم ای کجرون	میزد در دل من بس خردون
این زمان از جوشش پیکانم	عاشقم تن صلاب صابانه ام
من چه مستقی و در من جواب	ایسج مستقی بخوید غیر آب
انتی فی حبه کالمحرق	من لب انار فی ظلم لعنق
ما ری اندر السبایه و استعم	فی طبق العنق یا ابل اللدم
عاشقم که ترسم از پنج و بلا	عاشقان را جز بلا نبود روا
خسلی گفشدش که روسم دند	اندرین ده باشدت نسکو کز
در جهاک میرود از پای جوشش	خوبش را سازی تا او بسندش
میرود از بلا این صاب است	شرع بنمبر ازین معجز است
گفت بگوشتم عشق از عسل	عقل که زید از انجا با عسل

تیش من ارشد بر بن تو
یکه خرد به من گفته ای کجوان
یا منده پاره طینت من یار
منزوب بن دوش تو باشه چه پست
هر که او شده طالب مغزای پسر

او بود ز جوارگان تو
پیش من ای جز او لکن زبان
یا جز او لکن بجلی خاک ر
منزهر چربی یقین مسیه ان بگشت
کله ز او ز پوست او پند و سر

دشمن حمزه سید بشیر

اندر راه حمزه روزی آن دلیر
سر بر نه سینه باز و جسم زار
حسود کفشدش که ایغز از نه
بن زلف تو ایامه یکم الی
در جان مردی تو جزو زره
چون که گشتی بیرون از در منجی
سر بر نه می روی ای که دوان
تیر بشه ای باره ط تمیز
نش ارشد ترا اندر بن

بی زره اندر خزان زره تیر
او در راه در میان کار و زار
در غزاکس این چنین کاری کرد
هتسکه خزان از کلام کبریا
در غزای اسپیدی با کسکه
ازش خرد چون زره بر سگینی
در مصاف تیر بشیر در سنان
تا ز ای لکن از و با کریز
با هم با بوزرت اعضا دتن

هر چه را داده خسته اند هستی
حسرت بر آن نذر و تیر و سح
هر یک از اجاب کفشدش چنین
چونکه اودم من جز انزود و سر
زین بس از وی گریزان بودی
این زمان با تو بر پاک معطفی
مرک باشد پیش من بن و کر
در جانی نهی تعلقوا الی
لیک آیدم آهروم خطاب
اقتدرتی اقلونی با زجاج
احمد زای رک چنان که خرد
شده شده عاقلان بر کف نه

قلب کی کرد و کجا ما هستی
سجود خون و پیران سپه رنج
در جواب هر یک او کشتی چنین
مرکت را دشمن گمان کردم چه شیر
سعی در نهش می نمود می
صحن کتلی کشته از سر تا سب
زنده کردم چون بیدم من در ک
سوی من بودی چه بروم سبلا
سرحه ایفایه ایمل التراب
کی اجد نه منفتح الفلاح
عقلونی ایمنه یا اهر الصبر
از برای صحن نشانه نصف نه

دشمن شاه جودت برای سلطان چین

میر در شهزاده بروم با شتاب
کی پذیرد پند ارباب حرد

رد بر سلطان چین آن مستطاب
اندرین صانع عقل کو که ره برد

منه اندر راه او در امانه ام
چو که در عشق این جهان معشوق شده
کی گزیده خردمندان اثر
پند هم حسن ار و در کوشش مرد
بود پیری اندر آنجا با جنه

با خرد گزینی گزین بکنه ام
از خرد بگذشته در جهان شده
همه از پند نادان بگذرد
این چنین میدان در آتیه کرد
از طایفه عشق و از سوز حسرت

صفت نمودن بر مردی براده را در احوال وادار

کشت با دلی که جان خویش سپرد
رو نهان کن را از خرد از هر کسی
که تو از عشق او کردی و قی
پس ز خرد بگذر و با پی وصل یار
کشت روزی عاشقی با دل با
که من از عشق تو ای محسن
از خرد دوستی خود دارسته ام
کشت اگر در راه من تو نیستی
کیت میگردم کن دارسته ام

سوز عشق اندر دل کرده اثر
نفسا یعنی درین معنی پی
ادب و عذر را در آرد آفت
وز نه بگو یار در پشت سر نگار
این سخن از روی عجب و از زیبا
کشته ام فارغ ز بود جوشستن
دل ببرد روی تو من سببه ام
خود که اکنون چه باشی کبستی
دل عشق و مهر تو من سببه ام

تا ز گزینی جنتم من جهان
زین بپاشد به آن ای خوش سیر
چو که محض است معشوق جهان
محض و محض زو باش ای سپهر
که تو خدای فرخ ای ازین خطره
تا که در این فارغ از غمب دویند
شهرت و حمت نماید العیسو
که هم اندیم یک حکایت بس بگف

دعوی عشقم کن ای بر افلاک
گفته اند المصنون فی خطره
که کسی باشم منم اندر جهان
در لغت و در خطره ناید و کر
از خرد و از زود خرد و در کت
رو ز در شب همراه شویم سید
زشت و در اشوع و زینا و کز
در همان شهرت ببرد شریف

حکایت کز یک بر شهرت که خرد را بخورد کشندی

بود فزون خوار و در درون
لیک او روی بنایت پر است
از خرد شهرت پند زری
ان زحمت یکدیگه دین بر ذکر
بود ایم این علم مکتوبه را
شد زحمت و از لغات است هم سو

مرد او روی کز بی بس زبون
زیرک در اندام بس حیدر
اکثر کت بخورد بگفته بی خرد
کرد تا در جمل شود پیش کر
خوشد بی مدغمی زین ماجرا
منه استی بس خاتون اد

طالب شد آن وقت نما
هر که شد طالب بیاید در جهان
از تصور زنی پاه از برون
که گزید ز بر خفته بناز
همچو بران دلیر ارجمند
شهرتش چون گرام در حسد
گفت چون سخن که منم این
این بخت دگر پنهان که او
در زرد انگاه کفستی از دلف
تا کی باشی ترش زل ای کبوتر
این زمانم چون شنیدی این
کیلف نهاد و کرد و شج باب
آمد و در کف یعنی برین
چو که این حسد از او فایده
که در کرب و بد فایده میزنی

دو خیز از کرم و حسد
عاقبت مطلوب رخ را در جهان
از شکاف در بر بی ناگهان
فرز شهرت گیر با کرده دراز
با گزید که عزت است میکند
چون در میان دانه شده حسد
فرز نس پس من از او دلیرم
ویده ای حال از گزیدت مریبو
کای گزیدت آدم ز روی سپا
که برشت در و کبی رشت بر تو
جمع کرد بسبب غم شد دین
رویش کرد و دیده پر زب
خانه میر ششم بدان ای نازنین
در نهان از چشم و کین را گزید
از صد بی گشته از خست میانی

سکوه اداری که تو از دور زمان
از چه فرح بسته شد بر کوفت
از چه باشد حکمین چنان ذکر
ادب ایراد تو دارد نظر
این کبھی پیش خردانان
مهر ما کرد و کجایان زمان
حاجتی باشد مرا آنچه پیش بر
در فلان خانه بر من از من خبر
که که با تم چنان گفت چنین
محقق کردم تو معنی را گزین
چون روان شده آن گزید را لیلی
حسد ما گزید زن با فاحش

حسد زن در مقام کبر و جمع کردن فریاد

گشت از شهرت سی مت خود
در دل از شوق جانش صد سرد
در نظر نوبش هر چه خصال
چون جان تازه خطمه حال
از شرف مردم ز روی گفت
کاین زمان کور بر کرم از حد
دقت شهرت بنمایه بس کور
زشت چون ز یاد بگو ای صوم
همچو دنیای دانه غم جو
گشته ز پایش کوران و کون
پیش شهرت زشتها بگو ترا
ز خوبی بهتر ز صد مرد و شود
چون در شهرت گرفتار آمدی
طالب دنیای خدای آید
دین خود در راه دنیا داده
بهر کبر آن خاک آمده

چون نمود کنون کجوم سر بس	هم نشو زبان سلطه کبر عز
خا ز دین تو در آن میگند	با تو هم دنیا بدین سن میکند
خدا از تو پر و جنت آمدی	چو که با دست شهرت آمدی
خوبی کنی که جز را بخیر	با آملی پاکه دان بی خسر
اگر جز در اصل فرجش نمود	خروج مردمان دانسته بود
گوشه بی با دست با خیر	مانده بر بی تهر و یک از ذکر
چون کنم کردی بفرج ده که	گفت آوغ مردم انو ای حزه
بیش که باقی کارش کج	بیشتر نبود ز فرج هم تا کلو
زاید آند هوش من برده ز سر	نصف ادکانی مرا نصف دگر
میر کعب ای بی بی شیرین زبان	کر بر بی جز از زبان اندر مان
که زطل دعوی ادعا غل شده	وقت خبیدن بزیم چون بی
که گشتی دهفت از طول ذکر	کر بر بی اول ای بی با کمر
این ذکر غارت کن جهان بود	این ذکر بر هم زن امعا بود
روز و شب اندر پی او می تپتی	این ذکر نیکو دنیا بی دینی
این ذکر نیاوش صفت این	این ذکر نیات و نیات این

الت نیا تو را نمودن کند	از دولت حبت خدا پر کند
آتش صحن تو و ایمان تو	اد این دنیا یقین دان ای کون
از چه مغرور دینی ای بر الفلان	حب دنیا را بس بر خطه کون
حیث خطه انکه دورانه از دست	از خدا بغیر او پر و از دست
تا کی چون پیره زال پر مش	میوی بر جان جز مرغ و سخن
که ز از دنیا مشرو دنیا پرست	تا کردی چون طوزه کج دست
مستی دنیا تو را غافل کند	یا رحمتی را از دست زایل کند
آینه دل کبر و از این ره بخار	بقه ایات شروز و پادیا ر
مستی دنیا بود بر پنج وز بون	ایکوش انستی که خیزد از خون
با ز کشم از غمش دیر از دار	سلو از جعدان چندی پیا ر

ده هوش شدن است هزاره از خوش بر باد و لبر

پورته از بوی اورده ز هوش	وقت آن شد که در اید در جزئی
من فصل خود حکایت میکنم	چون ز عشق اور وایت میکنم
خوش زمان باش که راز دل بران	گفته اید در حدیث رکبران
کر چه از چینی تکلم میکنم	من کجوم غیر و صف آن صنم

تا بام زلف او کشتم اسپر	از سرم که ره شده عقل و سپر
که زرافتم از اسف کاین	خونک ز ادب چشم خاکین
چون ترانه پرورش سازد دندان	نقد که انگنه تشریح جان
سوزش از آتش چمن کرده جدا	تا کرد دوستی آتش نفس
گفت پرورش بان سپر و سپر	که بام زلف او کشتم اسپر
ترکت دل کردم عشق دل جان	که ز دور راه آن آرام جان
من نخواهم غم خردای یار من	فاز غم از نقد ریخ و از غم
که با اید در این ره که بسیار	که خیزم از من از جان این با
این جانی راحت دل داده کانی	این جانی بولس چاره کان
ره نماید کن مرا بر یاد خویش	کز فراق او شدم من سینه بریش
که به چشم روی انده باره را	خویش سوزم بگویم چاره را
غیر و صفت نیست مقصودی مرا	جز جالش نیست سجودی مرا
عاشقان را حسب آید روی	که به مقصود ایشان کوی یار
و گشتن جز نام او بنور یقین	از مردم من چنین باشد چنین
که بر نام نام نیزش ریزان	کذب و سمع و عری من را کجوان

هر چه کوفی غیر ترک ان صنم	پیکان از جان و دل ان سکنم
کی من از بهی و ریخ و از من	کس کم بود از ان سین بر من
که کج بود در ره عشق شب	نقد جان را کن بر او امانت
جان بر آتش نم بجاک پای او	صده جان من فدای ابر او
گفت معشوقی عاشق کی عشقین	است بگر عشق با کج عشق
پای من یا اندرین کج کران	یا ز اقل کن در اع جسم و جان
گفت از عشق تو ایدل ر با	ش چه باشد سکنم جان را نذا
که بر راه عشق ز جان سپرد	که بر دستم در ارم صد شود
پیر گشت او را که ایفرزند شاه	دور رفتی تو از مال و سپاه
را بکنه رویی ترانه راه عشق	روشی از غنچه جان کاه عشق
بایدت کشتن بر او آن پری	هدی اندر لباس و شری
شوقه بر کنک لکنه و یاز خویش	تا با بی ز کمال و کار خویش
هر که بیامر کن با رجز بود	تو جوان عاشق در امد بود
عاشق او نیاید طلب رنگ آده	دایم او در بنج و در جنگ آده
تا باشد آنگاه اندر میان	که مقصودت بسی ای با غنچه

پورشته گفت که زمان می برم میوشم هرکت نموان ای پر این چنین باشد معامات سبک عشق عاشق را کند چنین حکم تا که از نبت عشق سر بس پس شود فانی ز خود در عشق باز در لباس و شراب و پرش در میان هر دو ای را بط اجنبی بکاره اند در کس سعد ازین خواهیم که از خود بکنیم پس نه چشم غیر دل بر درین کبزم از قالبش در حسب این شادم مرا همچون لباس هر لباسی را فغانه سر است دست تو با منی تو در خواب بس	بر چه کوفی انکم یا ذاکر م سکندر بودم پر سلطان و امیر شرم زار عشق زانجا بی حرکت سکندر هم در آنکست و ک ادرم کرد ز مستی با جن تا به سپند عاقبت انجام کار دشمن از پرده در آید سحر ماه بر طرف کرد بکلی در اطل یا در جویه با لب دیدار یار تا نباشد غیر دل بر در برم ز آنچه باشد در نهان دوری تا بجام در نهان نور احس کبزم من از لباس و از لباس روح را خود دست مپی در کت با حقیقت زده ان ای کوشش سیر
---	---

نقصه این بسم تو در سیر کجا ان تر باشی با بدن اندر بدن عاشق را هر دو می صد بدن بود پس میزد هر که سیر ازین بدن هر که اندر کوی ان دل بر برد	ان بود در اضطراب و انقباض پس چه زسی تو زبان پر شدن مهلکی از یکسان جانان بود قالب ای این بدن ای جان من اوست سید ان کوی دوست با برد
میس شدن ش هزاره بیس و حشران و حش	
پورشته اندر لبس و حشری این چنین حجت کوشی او پیش هر کسی در فکر اسباب منده من حجت هر کس بقدر جز بود احد ف اندر عقل آید یقین انگادار کوی اهل اعتدال	اندر آمد با کمال و بسری تا که دیدی بقت مقصود خویش ایده جویه ز ضد او مناص هر کسی بر طبق تقاضا سر شده احد ف اهل عزت را بسین کو ز چه تو دعوی من در طلال
نمیه نمودن اطفال که سواد را مریض نمایند	
کو دکان چند در کت به ند هر یکی با دگری در کف و کو	هر کوشش در پی حجت شده جلو از بهر مانای حسیله جو

شورت کرده اندم با اساس
 تا کی زریک ترا نه زان بیان
 او این خرد را ایم بکراف
 گویم ای هستا چرا یک تو زرد
 خیر باشد این شامت در بدن
 دیگر ی آیه گوید این چنین
 چون چنین چند زما است و ما
 زده ذره فکرا و افزون شود
 پس شد در ستر بجزری او
 حرف ما با زار او را بتمیز
 حق و باطل را کن از هم حساب
 طغند کبود که در سینه دل است
 تا تو زنده ای ای بفریز
 پرش در بند دل بودی اسیر
 عشق بازی حسیه چون پای

سبب نایب حاصل از قیاس
 کشت از من شبنم اگر دکان
 در درون کتب ایم در مصاف
 این چنین باشد کجای بکشت
 از چه می رضی شد ترا ای سخن
 گوید این را او این ما آخرین
 در خیال امش ازین پد اما
 از خبیله علی محزون شود
 بپسب چه زما بس دوری او
 کن خدرا ز حرف نادان بفریز
 حرف طغیان را کن از کف را
 مرد باشد آن که از سستی برت
 که درک جزوی و طغند بتمیز
 حسیه تعلیش بر می مرد پیر
 آمد از اول چه حسنه کید کر

عشق را با کوه و فسون کابریست
 بس کنم آنچه که کز کردگان

مطلب عاقل بجز ویداریست
 از نظرش نیرود چون این

امدق الخصال و نعمت بر آن نهاد که خرد را از سخن بندد

حسب کلک بنمزد و عیاق وین
 صبح آمد اول آن لغد و پر
 سویی کت آمد و کف سلام
 از چه رکت زرد آمد بعیلم
 خیر باشد لکت مغز او بسب
 این نقابت گشته از حق پدید
 کف است ای سپریده کو
 این کف اولیک از حرف سپه
 ان در آمد ز کف سلام
 از چه شد صفوات را اندم فزون
 و هم هستا شه فزون از این کلام
 کف است چشم ایم کور با و

حمد کردندی که کوسید این چنین
 شد روان در خانه عت بند پر
 بر تو استا عرض با تمام
 زین ام کستم حکم خون و سقیم
 کی شود غایب یقین اری تربت
 با تو را همیشه که در شب رسید
 حال من بیک است با از من محج
 ردش و هم اندکی کردی اثر
 خیر باشد از چه گشته زرد نام
 شد از این معنی دل پر ز خون
 تا که مان در کردی سلام
 رنج و محنت ازش تو دور بار

سپین کشته لطفان سر بر	تا که همت است بر خود در سر
شد بنیت ست در وقتیم	آتش در کله مانند سقیم
که کج که رت آتش برب	که دکان از فصل جز اندر عجب
ان کی کفش که ای استا کنون	میشود رخ تو هر کله خزون
می باید رت ایندم روی دار	تا چه کرد وقت انجام کار
کف همت کفی ای سپر	یک سستی کرده بر اعضا اثر

اورون المفال است در راه رسد خانه و نعل سوار

طقت رمش نه ارم من گون	کشته احوال بسی است و زبان
کف ش کردی که ای استارض	بر تو فال کشته این بش الفرض
هین تو بر خیزد مشور شب او	خوشش را ترک کن باشد او
الغرض استاروان با آه دور	هر رش المفال با سوز و نبرد
بر در خانه رسیدت کف	کشته ام با درد و محنت چه
وز زیند ایندم که از خانه برون	آید آن زوجه هر باشد بس برون
زن کجا چون صدای رشید	به خبر از حال سوی دور دید
آه و اندر سوار را کشت و	کف همت که زن کج جبر و

صبح صل من چه بر روی بس خواب	در عا حسم از نه با کردی شتاب
زن کفش ابرو حالت بس سیم	از نه که با کشته ام زار و سقیم
خبر باشد صل تو پس فال به	از نه بر خود میزاید لیر و محم
کف احتیاج همه است و زبون	کشته از علت کج و کج فزون

خوابیدن نهادن خیال در خواب

رو پا در این زمان سب خواب	طقت هم در کله نماند کن شتاب
از خیال او استا از پاشد	کس کفش از خیال کج مباد
هر چه منی در جهان آید چه بد	از خیالات ان یقین میدان رسد
کریخت بک باشد ای سپر	به نما کرد تو ترا به دور سر
اولی و بشقار کل حال	تابع فسرمان و آند و خیال
لا حرم و هم و خیال اولیا	نیت چون وهم و خیال شقیاء
این چنین گفته است اندر شومی	میوای راه یعنی مولوی
آن خیال لایه که دام اولیاست	عکس همه رویان بستن خداست
از خیال محو حیران میر شوم	گاه کریان گاه خندان مشوم
گاه در بجزیم و گاه هر دو حال	هر چه منی خیزد از روی خیال

از خیا می شود جنت عیان	در خیا می شود کفایت جان
بر که چنی در خیال آمد اسیر	سرختم من از خیالات صغیر
قانع که تا کن کن اکنون سخن	خو خیا می چو که بنودم من

جمع نوزده بکلیات است بر او

پوشش اندر خیال وصل یار	با یکی باشد بر او انظار
مدقش طبع تو از کفشکوه	مانده بود از وصل او اندیم کوه
وقت آن آمد که آن کوه جمال	سعد بچران یا به ایام وصل
کر چه بچران طبع باشد ز استب	سکند آخر به صفت ره نما
باب اسحقان ز نیا پسر	شد روان در کوی دلبر به جز
چون رسید او بر سلطان چین	لوسه ز در بر که آن نازنین
خواست تا رامل شود اندر حرم	حمد کردند با جنسی خدم
کاین نه تمام است و سجد کاین چنین	رجس او می شود ای نازنین
بایدت آخر کوش ای جهول	از خواص پادشاه اذن دخول
می شود رجس بقصر پادشاه	از که داری اذن کو اندم سپا
کشت باشم من غریب این دیار	آمد در آستان شهر یار

عجبی

صحتی دارم به نزد پادشاه	صحت آورده مرا این جایگاه
در شوم باشد من نبود عجب	کر مرخصی آورد در بر طبیب
بر که دارد دست از من چه ابر	در پی درمان یقین می رسد به او
این چنین باشد طایق عاقبان	من گویم وصف صل جلالان
کیت صل ای که معذور است	در و دارد لیک غافل از دولت
در چه شهرت و حرم و حسد	بنیض دکنه کبر جوشد در حسد
سکند بر کله این ایستقام دون	حاجت خرمی دگر در فسون
حاجی کشش که ایرد ز غیب	کر تو داری در دو سحر بی طبیب
کی شفا چه کسی از پادشاه	در مرضی که کزن ایچان سباه
کر تو باشی طالب درمان نیش	کبزه از خزان سپا بی کام خویش
خوشش را کن ز صورت تو بزی	می شودی که چه صورت شکری
بر که از صورت کسی کای بخت	کی ز صورت می شود کار یار است
صورت از زپا و ناز سپا بود	مردی قلی لب معنا بود
ماه را در آسمان جانی به جو	در پی صورت چه کردی که کوه
عکس معنی صورت ز سپا بود	هر که معنی جبه او را نانو بود

معنی شش است کاذب کلان
که صورت خردول ماسپر
گاه ناقص مهر کرده که فرزون
از پیشه به جبر بر کوه محکم
در بر شکر بود او را نظر
که هر جمله کند روی بت ن
گاه دیگر با صفاد پانصد و پنج
کعبه از صورت که صورت است
هر که اسبی گشتی ره نما
در طریق مستوی سیزده قسم
رو یعنی کن که با کام دل
ای باب صورت حاشه خاک است

برده از او لاهمه آب و توان
گاه مهر که عداوت از چه بود
گاه یک ای بی گاهی زبون
یک چو ابریه همه دیگر صتم
و گوی باشد از اندر نظیر
انچنان که بر آب و توان
کامچان که با که اول در مرغ
رو یعنی کن که در او حالت است
در کف او را و طریق استوا
تا شش عاقبت اندر نام
زود بجز عاقبت آرام دل
در بی صورت کن خردار نا

معنی نوزده است نزه از قول ما معنی نوزده

پرتو گشت که ای ناصح خورش
که تو که با صد هزاران این نوزده

که کلام تو در لم آمد بگوش
عاشق من نه از یکا کرم کوش

کی گشته نه تو را شش تیر
بس مملکت زجر روزگار
تو در ایاز زورگاه ۱۰ میر
که شری دهفت ز صلم سر بس
در و ما دارم بدل اما چه سن
صدا بر ایم تا نسیم در سرج
در رسم زن میخورد چندین
صبر باشد همیشه پیغمبران
آدم و نوح و جنیل کردگار
آدم از دی وصل جوار بخت
دیگر طوفان از دشت انگار
جز گشتی رت با صفت تمام
بزرگ ترش گستان آمد بی
قطره آید ترا از صدف
میرد که قطره آب مینی

بیش ازین ما را کن زار و دل
ربنجا بروم ز بجان کفار
دوخت از صلم باشی ای پر
کی بچین مازنی دیگر شتر
رمزی از ان را کم پشت پان
گفته اند القبر معشع العسج
تا رو بن ای کی طبیعت حسین
صبر را سر مایه نصرت جان
صبر را هر یک کردی خستیار
علت وصل آمد از زور سخت
غرق گشتی محمودم با بکار
کر چه بروی مدتی ادب کام
برش زارش از دهن آمد بی
لسل و دیوت و کعبه صدف
در سنی در ستر سبین ش

سپرد از غمزه صبر و سترار	ازین ایام کزین دستزار
ناخوش گشت که این سکر جان	باید نبه صبر و عافیت چون
حسن صورت صورت فانی بود	در عقل در پی او چون رود
که توستی عاشق ثابت قدم	در ایام عشق حق برین علم
تا نباشد در تو ایام زوال	مصلحتی باشی تو در بزم وصال

غزل نهم در نوبت شنبه و یکشنبه

در بستی کی مراد چون	که بر سکر ای بسی زار و غم
گفت بستی چه اگر نیا بجو	گفت است ازین تر تو هرگز
گشته ام از مردنش صبر و تاب	نی در کربان مرا جز در زنجار
عاشقم در کجا بودم چون کنم	چو که درین دامن از خون لکون کنم
اگر چه بدم از وقت خود	چون کنم چون گشته ام پسر و تاب
گفت بستی آن جوانی آن بود	که زلفت طلب صورت شود
سب ازین تو دلبر یا مسکین	گشت نباشد در دنیا ایرودین
بر چه بینی در جبین دارف	غیر ذات پاک حتی کبریا
پوشه گشت که حال من کن	بودم در کزین از غم شمر

اگر کفشی سر بر دامن و یل	چون کنم درین نباشد چون یل
اگر بربان دول من سرش	صدقه من را چو دور سر کسند
گفت معشوق باشی کای عشق	تا کی باشی تو سپردن از طریق
خویش زاده و دلبران کنی	خانه ایان جز در ایران کنی
در روز من خویش را رسوا کنی	روز و شب از بهر من خودا کنی
من چه باشم تو چه بویا ز من	کاین چنین است زنده اندر سخن
گفته معشوق اگر از کنت است	رنگت داب من بود از خون تاب
در تو را انگار من از تو دور بود	چون شود فانی تو را از او چه سود
عاشق گشت که که ابله دار من	را بطلاند لبش خوش رخسار من
اگر چه من نیم زحمت ای حسنم	میزند آتش کاین و بر تنم
بودم با من از کون شر	شود حقت در دل من شعله در
من صورت منم ای دل ربا	صورت و معنی بود از بزم حبه
صورت از معنی اگر که حبه	که شوم عاشق من و تو دل ربا
عاشق را که چه صورت مرا	یکت بودم معنی استمار
صورت بن چه حیران از جا	نظر آید ای بیکه نه اوستاد

دست و پا چشم و گوش و روی و
لیک روح آدمی اندر بدن
پارته است و بدن تسلیم او
چون که او ادعای ان از امرت
او گوی آرد مراد کشت و گو
دقیق شده که سخن گفتن خورش
لیک چون گویم من از کت سخن
کیف بیانش و نظم فی حکم
منه ما زالت اصول القافیه
قافیه کت است و علم کت تر
جود ارکان بدن در بادیه
قافیه چو در اقب خراب
یک و پنج تا و با تریه تر
پانهم پسر بودی جزین
انجان که دم زبستی پ جن

بمچ جوان باشد ایرو کوه
خداج آمد از همه اعضایش
جود از حلقه تسلیم او
در احوال کشته جود پرب
گاه میگوید و کز چربی کوه
کشته اندیم آدم اندر خورش
چون که خوارم بعد ریخ در سخن
عبد مادایت انواع استقم
عن اصول الاصل ضاق القافیه
مردمان در جنگ من در جنگ
سر زود گوید که ضاق القافیه
کز حسرت کشته برین و کج
تا جزین که ره یکا کرم ز سر
تا کجیم آنچه دارم در درون
هر نه نام سر ز پاد پا ز سر

عبره که نه اهل استبار	پس کنم ز نری ز خمش انگار
قاله که ز این گونه مقال	حال چون بزرقم شرح حال
کردار نرویش تازه با جین سلطان	
مشط استاده در باب امیر	پوشه با صد ضامن و صد نافر
تا کی روز روز استظار	باشه او با جین زور کرد در
ش هزاره صفت سلطان رود	وقت آن آمد که پرده برود
عقیده انداز از اندر خاص و عام	نیضم چند را اندم بی غلام
تا شب عاشق بجز زبانه است	عشق را با بند ناصح کار نیست
کاین جان کشته در نام امیر	این جز بر زنده نزدیک امیر
پایب کردید با او مهربان	ش چون بشیند نام اینچنین
مهرش بان گرفتار تعب	بخط کفتم بزودی پاسب
مهر جز ز کوه باشد بس زبون	هر کجا طهر شود عشق درون
منکر این که کجا باشد کسی	عشق را تاثیر ما باشد بسی
هر جز باشد عیبه بند ریش	هر که عاشق شد شود معشوق جزین
از چه سوز از خزان جسمش	عشق از عاشق نباشد خویشین

چگونه معونی نزدش شود
این سخن شکل پادشاه در جهان

مرد را آنکس که او صادق بود
بس حکایت آورم از زبان

امر نردون سلطان به صاحب دشت بزازده

شاه گفت صبیح را از زمان
چون رسید اندر بسطن چنان
کرد از وی شرح حال او سزای
آنچه بر آیدش از هر یار
از زبان سر به کشتی شرح حال
چون تواند حال خردندان کند
الغاث شاه پند چون کسی
بمان آن شبهه زار ضعیف
صاحب او حق کند که م نظر
کای خدا ایگانی از من رسا
دارم از تاثیر این نیکو خوی
هر دم در پنج دهب رگر

آورید اندر برم اکنون جوان
پادشاه گردید با او مهر بان
پوشه با او کشتی شرح حال
کرد چو در بر شمشک ر
سر سری کردید جو تامل
آنکه دل از سوزم بر این کند
در دول ظاهر کند ایگانی
چون هم کرده مول بس تخفیف
در دول را او کردید سر بسر
دارم از خور زبانه شکوه با
شکوه خواهم کنی ترا دوری
انگند ایگانی سن و شهر

الک

گر کند در حال خود یکم نظر
بکن فغان دنیا را در بار
در بر سر این کوکب سر بسر
بسیج نبت است او را با کسی
دست بردار از تعلق سر بسر
ان یکی بر اینی بی جزو
ند اسبگرد میگفت ای خدا
ان یکی گفتش که ای بر آید نرد
سر برده این صفت خود بر من
با کی چسپه بر خصیتین
دست بر آری ز خورشش اگر
بر بکنم دیدم من از دست او
از تو ایخیز همه کرد سنون
از تو ایخیز همه ادم تر

از سر تحقیق کرده با خسر
دارد از دست خودش ان کج نهاد
با جمیع حسن دارد یک نظر
هر کسی دارد از او افغان بسی
دین بس خسرده زار آمدی
تا کردی تر ز غریب شکوه کرد
بغیتن خود کرده میفشر و
مردم از سستی زور دم کن را
از چه رنج و سیکشی ایگانه درد
چون شوی در راحت ایر همین
سیکشی صد گونه زور پنج و سخن
رنج و محنت را اینی بی ذکر
از تو ایخیز تمام رنج
از تو ایخیز همه رنج زبون
وز تو ایخیز همه سقام تو

که تو خدای از برای خلق
 دین بر یکتا کعب اور زبانی
 از خاک زور و ایت تمام
 پس فنا گردی ز خدای یک
 او که یانه که برین میشود
 دیده است که برین دست خدای بود
 خنده ما دارد دل از راه کان
 خنده لب سید به از دل خبر
 که بر پران ز زار پران شوی
 بر چه که بیا تو را که یاکند
 پس شوی غالب تو بر نفس تو را
 که نفس تیش را اول کش
 بر چه که من از این معنی سخن
 این سخن پایان ندارد بی کان
 در برش تا کی باشد مقیم

تا طلاق کرد تو را پس در خاص
 تا زادت جز پرستی تو زبانی
 که بزی که پاره که از ملک و نام
 میکند به تو او هم خاره یک
 او بکنند از چه خندان میشود
 خنده لب است نادان بود
 روز دشب که به دل دل مراد
 که مرده مرده که دارد اثر
 در سوزانده تراش دان شوی
 تا تو را او تا قدر دانگند
 میشود بی فایده تو از رخ و عفت
 تا شور خاطر تو را پرست خدای
 که شود بی بر که ای مستحسن
 قصه شنود او را اکنون بخوان
 تا کی باشد که فار و سقیم

وقت آن آمد که باور کند تو
 کبره اندر شکست سلطان مقرر

رسیدن ایوم وصال با برادر باستان

<p> خلقی شای پر شد آن پسر آنچه گشته او به کجایم فراق بعد از چه که گشتی بذرتو گدای گشتی عفت خیر از او پس شورش ز طرادت اراد بعد چندی خسته ای بر تو هر زمانه دارد او رنگ و کر گاه بسزد گاه زرد که کبود چون خیالات که اید در ضمیر که سلسله کوی کافر بجه گاه با بدیشی یزدان پرست از خیالات گاه دان بر شوی بر که در سفری کنی از مسکن </p>	<p> تا دلایش بر سه وقت اثر خطب نماید شود شیرین مذاق میرسد آن کلمه حکم در د میشود با حق و دارد بس نون رنگهای تازه بس می آرد سر برار از سرش نه کنو هر دمی باشد با بخت او کر رنگهای مختلف اندر وجود گاه بسط آن میشود کاهی دیر گاه مشرک میشود که سخته گاه فاسق میشود شیطان پرست در خیالات که در نادان شوی خواطر جز را چه اید مسکنی </p>
---	---

چو که بگفت و بعد از تر زاید چرا
گفت ز پیشی در پیشیکه چون
گفت او در در هر سستی
گاه اندازد مرا اندر هفت
این چنین دیدم در ای بو الوفا
گفت باد چو که او باشد چنین
اگر از وی میکند خوش دل تو را
باز شد سر رشته از دستم را
بر سرم بود اگر آکنده شد
سپردم دل شوریه سر
کی شود خالی ز حال هفتار
باز شوری دیگرم آمد بسبر
شورشش افشا کنون بر سرم
و فراد دل بزرگ پریش
لیک بشم بس چند کز اشعار

داری از دست بر پای بس چرا
باشه ت بر که تر نفس زبون
از قضا ای جزورت لیتی
که در دوزخ آکنده از نوبت
که بن شفق گهی اندر غن
بگذر از دوزخ تو خست را کزین
گیر و خوی بر بکن از وی را
انگیزه ایجا باره بسدی
از قضا دلم شرمند هشت
بر روی بای و کشت خردگر
انکه در سبب آمد در زلف یار
دارم از او در دل خنده شرم
اندر آینه اندر پنجه شرم
کردم این اوراق را که سپاه
سوحش جان او ندیدی وصل یار

اندر آینه در کانی سلطان مهر

حسلی پوشه در آن زرشید

اندر عشق مژگان بارش حسن است هزاره

پادشاه گهی که ایسوزد لم
چون شدم پادشاهت صمیم
شاه را مهر پسر ز شفق
این زمان خواهم که برده بروم
دلبره از پس برده برون
مشکه اندر وصل او چیران شدم
من باشم او چه آید در میان
هر چه که من زهر اوردون
تا یکی در آتش سوخای عشق
عشق سوزم مرا زری و چه
نوشتم کز نوبی مقتدا
عالم کی خیزد از آب و سرم
عالم کنت سر بسر جو آور

شده محو که پادشاهت کلم
اگر نینوا دولت آن میکنم
هم عهد از مهر که در چون نسیت
چون بدست آمد وصل در برم
چون جانده مر مرا یک سکون
مردم از خود سر بسر بن شدم
قصه در پرده چو دارم نهان
دل شود خالی با هم من سکون
سوزم و پنهان کنم غنای عشق
در دلم بر کله نوزی همنده
کی شدم ی خط بر سرم در غم
باز عالم کجایم بل و بچشم
گاه گشت وطن گهی در هم آور

لیکن نه محوی که باشد محوی را
نیست شاری که سوزد شرک را
ایکوش آن محوی که خیزد از جنون
نیست فیه که در حال آورد
بس دلم اندوه شد از حال قبل
تا مر باشد دلیل و نه
خوبی شمع چون که بنور است
عاشقان را عشق نه حکم است
عشق چون خورشید ذرات جهان
که بزوی نور خورشید چنانک
روشن این عالم چه از نور وی است
همین از تابش آزار عشق
گاه بنزد آزاره که بر مرده کی
که خجالت تر آن می شود
گاه در قصر کوی اندر سردر

انجمن محوی که باشد با شزار
بل شاری که بزاید شرک
خوگشت سر بر باشد فنون
جهل افزاید تر از حال آورد
جز که عشق شود از زن دلیل
بس که کوران تا بجزیم من عشا
انگیز اشق به نغمه استهوار
عشق پاسبان جمیع عالم است
کشته از عکس جمال او این
از سها تا یک روی تا ملک
که بهار که خریف و که دی است
وز کجنگها و از آثار عشق
گاه خوشی با کوی فسرده کی
هر چه از پشت اسن میر شود
گاه در غفلت کوی درین نذر

کاه و دیگ است کند از کاه بهما
که هر چه شیطانی شوی
که ز رفت می شوی همچون کلک
کاه بالا که نشد که فراز
که جادی که بنا که ز انسر
جز در که عشق در این دکنما
مر جا پیش آتش باز ما
مر جا ایام بدستی ما
مر جا ای شربت داروی ما
مر جا ای مختل و تریاق ما
مر جا ای چه چه نادی ما
مر جا ای طوطی کوشار ما
مر جا ای بسیل سبان ما
مر جا ای طرب بن باز ما
مر جا ای آبی دشت خط

عشق را باشد هزاران راهها
کاه از دگر بزی و استن شوی
که زیمت می شوی بس چون ملک
کاه بانازی کوی با صد نی ز
که ملک کاه می ملک هستی چه حسن
از چه داری این همه از کجا
مر جا ای روشن بازار ما
از تو باشد رفعت بدستی ما
مر جا ای قوت زانوی ما
مر جا ای زینت اوراق ما
مر جا ای ایام شادی ما
مر جا ای یک خوش رخسار ما
مر جا ای مرغ خوش گان ما
مر جا ای از خوش طراز ما
مر جا ای ایام شهر صبا

از تو شیرین درود عالم کام ما

از دود کم گشته تو صم

مرجا ای اجب کلین ما

مرجا ای رنی و جی ما

وصف تو آم من ایند م بر با

مرجا ایسره نش اذام ما

مرجا ای کلین بنج و لم

مرجا ایلا در سنرین ما

مرجا ایچو اشیا ما

هر چه گویم چن ز تو گویم چن

چو گشته از عشق آغاز کلام

هم درویدر نیام جت م



بسم الله الرحمن الرحيم

دش اول که در ذکر طلب	ختم نمودم و یله ایستادم
در دهم دش که بگویم حسن یار	در غیاب از حسنش نام انگار
اندازه چون بود حسن جان	رو به از دل طاقت و صبر و توان
حسن نه رویا باشد سز چون طلال	روز و شب از غم باشی در طلال
عکسی از نور جمال یار ما	گشته تابان در همه ارض و سما
عالی از نور ادمه روشده	زنده تر زبان حسن نگو شده

در بیان صفت قریب منی طبعی در حدیث و حدیثی

در طبعی تو را آینه صردر	کی شود طالب بصیرت مرد کرد
کر که طالب شود در روزگار	صوت نیکی که بر او کار

معرفت باید به حسن نگار	حسره نبایدت اشهر یار
کر نباشد در تو بار معرفت	زشت و زپا باشدت در یک
معرفت با هم مراتبش بیان	زین تفاوت شد میان مردان
در طلب اول تو باشی پند جنر	از جمال دلبره بگو سیر
طالعی باید چه صورت را حسن	پس نمی در دام و منی صد سخن
عبد از ان باید تو ذوق معرفت	میشوی غایب ز غیب منتصفت
چون شدی عارف بکن این نگار	میرد عشق تو خالص ی عیار
در نه عاشق نیستی بر حسن او	لیک در بند او ای امانی عمو
سبب کسل نه مردانه شنز	خویش را از نیستی میکنی کرد
تا تو خود بینی که عاشق شوی	یا که در دعوی حرم صادق شوی
چون شدی عاشق ترا عاشق شود	یا در عشق تو چون صادق شود
صبر بر عشق تو کردار اثر	زان اثر حاصل ترا کرد اثر
عشق چون گشت است از لکت	آب می باید چه در پد حاصلت
صاحب عشق است مستی ابد	هر چه می خیزد او فانی کعبه
این جهان سستی بود فانی ما	فانی سستی نماند ما

اگر از روی خزا اندر بصر
چشم سر زاران و ارباب پرست
چشم سر جوید جمال نیستی
چشم سر نهد جمال بی نبات
چشم سر هستی کند از کف ربا

چشم دل روشن نماز چشم سر
چشم دل از روح بزداید پرست
چشم دل باید بحال نیستی
چشم دل مردات صلبه زودت
در خیال هستی فانی غنا

حکایت آن تک که از حسد کوه کوه بزرگ از درونش

کوه پسیده اندر دایان
بر سر جوی بیغاش گذر
در دایان یک سنگ دیگر باب
دیکر حصش آن زمان آه بگوش
آه آه از تپش حوس حس
تپش حوس بت کانه در دایان
کوه بادی حوس دستغابی
سنگ دایان از حوس کوه بگوش
در خیال کوه فانی بار

یک سگی کوه ببری در جوی
عکس سر در آب دیدی سبک
از حسد افادی اندر خط آه
در سران آه در بناید خودش
که شراره اکنند اندر حسد
شورش از آتش اندر حوس بن
سر سر عالم بر از حسد لای
کوه اندر آب همچو باده بار
کوه سر جوید بر اندم بس باد

در خیال هستی فانی غنا
ماهه فانی و عالم همسجین
دعوی هستی کنی باشی فانی
دعوی باطل کجا دارد اثر
بسوی فرعون ان کوشا رخ زور

مان مان هستی کنی از کف مان
است باقی وجه رب العالمین
تا کی باشی در اندر ادعای
کن بر دین این دعوی باطل ز سر
دعوی باطل کن ای دولت زور

حکایت مردی که در شغل کف می زد

شده شغلی در رسم کف می فرو
کشت هر پیش بکرمت و کرم
کفش من طردس در راه کرم
کفش در کرم بنجونه شغال
رنگ فال و خط ز سپاسگرید
رنگ سرخ و بنروز در رنگ آن
رنگ طردسی بر بنظر قی او
رنگهای مختلف از سرخ و زرد
ترکجا دستی مطلق کجا

شده از او در کین تمام نادر
مختلف چون در پشیر از سر
در دل آثارش چه این نکر زبون
چون شغلی را بر دایان خط و فال
از شغلا نم و کرم پس نشمیرید
کی نماید رسم طردسی شغال
نیکو کف رنگ ز زرمش فرو
با دخت در دهانت اکنند
هستی فانی همچو باده لب

بر که او از حق دل زنده شد
انچه اندر دم نوزی خست
نورده یارب دل خسته ام
چون شود پشوره اشخ ز زبان
باد نوزی در ازنده کند
انچه ان با نوزی خست
برش ماکن روان با دهبار
حسم مای روح روح باز تو
ما چه خاک تشنه بر باران دی
گرچه نی دار بسی آوازه ما
نی ز نانی چون حکایت میکند
ما به جسم و جسم بی ثبات
جسم بسیار روح مایکی
نیک بگر چونکه باو چشم
صحن دستف و دار بسیار

او بعد لم باقی در پائینه شد
این دل شرمیده را سوری خست
کز غم آسزده که بر مردن ام
از زودن مای ان بد خست
مختم دوش دان در پائینه کند
برش پشوره فرزی خست
که نماید زنده این جسم نکار
محو سبب شمع باز تو
کشت با باشد بنکشت نی
یک نی نانی که دارد نوا
با خود از نانی روایت میکند
روح ما باشد ز نغمه پاک ذات
اندرین معنی اگر داری شکی
بر همه عالم نیامد انقلاب
مختلف بر یک برهانه قسم

بلکه

یک نور آفتاب پشال
کر بکل تا به نیغسه زاید بر او
هم چنین تا به اگر بر کل یقین
نی زید ما به صفات زوزوال
نی ز کز کز تا خزون کرده
گر بزوی این عطشها خراب
عکس با منی ز در ررات ما
ما به مطلق وجود مطلقیم
ما به ذرات و صفات آفتاب
بی وجود صفا که زنده بود
فهم ظاهر قاصد این کلام
باز بان الکن و کوش نقیض
که ز لوزخو ناما سی بر تر خست
ارطب کوش انچه در روزگار
صورتش از صفات پرده ما

متحد باشد یقین در کل حال
با تا به مسیحت از رنگ و بو
منکر در رنگ او رنگ زمین
نی ز نیکی میرسد او را کمال
کثرت از هشیما و او باشد احد
چون شد بی طایر حال آفتاب
که شود ذات تو بر کذات ما
منظهر از اراد اطوار حقیق
سید هر کلمه ما از انقلاب
زده ما از صفا حاصل هر شرد
قصه کو تا به این جد و هشام
کیه بان کرد کلام با عدید
تا یکی باشی تو از اصحاب رب
تا سپاه صریقا ز پششار
کشته اند چشم تو صورت ما

نیغی از پنهایی بود	که نهادن بودن ز جهانیا بود
یار ما سپید او پدید از او	هر چه بینی در دو عالم سر بر
غیر او فانی و باقی ذات او	مات اویم مات اویم مات او
یار ما طر بر شود در لب بس	گر چه پرورن هست از نعم و جنک
یار ما یکا تو پدید است بر او	یار ما چا دور هر بر بود
او میان در همه پیشانی	از نور طبری از زردمان
یار ما غایب شد اما از نظر	زین بس دایم حرم زون حکم
غایب از مالیک در باب زبانت	بن خدای که از ما غایب است
از نظر باشد نهان و در خیال	حسره که باشد همیشه انحال
ان جمال ذات و دل بر است او	من خدای ان جمال و ذات او
ذات او پرورن زهر و هم و جنک	ظاهرا آید و صفا او ز هر لاسر
این لباس آید مراد او چون چو آب	در نه اولی هر تربت از احباب
چون تبار احباب اندر جان	محمود لم مظهر ان پادشاهان
پادشاهان تر پادشاهان در جهان	برتر هر کله نماید صد نشان
صد نشان معنی که اندر هر نشان	صد نشان دیگری کرد در جان

کند از خود تابید به ذات حق	هم شوی اگر زسته ما سبق
تا که شای بدام نفس خویش	مرده دل با شیب بن کاوش
کا و نفس خیر ابا نکش	و که از ظلم و غضب شیر خمش
خیر از زودی بر انشم و غضب	تا کی بشی ترا زودی در غضب
تا که زنده بر ایله مرد	دایم از خشم غضب از زود
از نه ایستد مرود حق	در نه برودی از خاک اوست
از نه از خون کج نا بکار	گشت با برسی معاند اشعار
از نه ابو جبر با احمد تنید	بر محکم آفرید بر جهلی رسید
از نه ابو کبر بر سهر نش	باید حق نشست و از زمان گذشت
سندی که مسند پند است	جز غلی هر کس نشند کافرت
سندی که که کاه معطلی است	لایق کج که شیر خدا است
روح را که نیم داری اسیر	نفس با هر دم کنی شاه روزیر
روح سلطان است سلطان دیر	نفس تر شیطان کجا باشد امیر
روح را که شرف و رفاه از حق است	نفس را که شرف کذب مطلق است
تبع نفس در ایله دور مس	در پی لذات نفسی چون نکس

چرب و شیرینی برای قشره پی
عاقبت خاک کوبیدن خاک شود
پروری آجندش را از لبس
گرمی پذیرین هر بن
اوم اوقات چون این پیشتر
کان زمان به کز اری الیه
ش خاک و خاکها اندر بن
بس در بنای لطیف با جمال
ساده سمیع غدار و لبران
خاک اگر دیده پروری زمین
پروریش را برای نارس
هر تربت بن بس و قلی

روز نشیب بر این خاک کوهی
کره اولسب سوزی و ک شود
ملکشی هزاره تجدید اساس
رک ش کن آنخواهر سرین
خواطرت آرزو کرده سینه
نیت با کیر با نه فی کلا
نیسرایت کجا پیس
کت شبان روزان کرده پامال
خاک کشته تیت پیش نشان
خال و خط و زلف ای خیرین
پوهه ای غسل هر مکس
از برای روح کج و علی

حکایت سخن علی که خود را بخون او داری زده

بسم آن طار پر کرد خون
آن خورش لیک او داری در پی

زیش الشروه به زابل خون
گاه عسل که مجنون شده پی

لندی

شتری برن آمدی اندر دوکان
در طلبکاری سپاه در برش
سینه یی در آنه بر نزد میکوت
با جزب از آن غاب اقبلی
زیرکی کشش که ایرود غل
شتری عقل آردت ازین غن
عقت سرواژی ای پاسبان
روح را پرور که بر نذل است
پرورش و روح را هر خوش
روح را سباب لذت پادشاه است
هم سخا باشد کی ز سباب آن
چو که خوش حق ترا آید بسبر
دیگری باشد تواضع الفیلان
نی برای مال و جاه و اعتبار
از برای آنکه حق ستمرو است

بر بس بر وطنی کنه و ان
تقتی نای که کیر آرزو زرش
کف کف نیز که ان غل کعبت
باطل کاران خدان مقلی
کراداری بنان اندر بغسل
باطل کاران تر اسکره جن
نایک باشی کوش را
نی بن که مایه خشت و کل است
نوب کن از کرده پادشاه مفرح
لیک اصل جو عشق سرد است
نخشش و جو در حط بر در مان
کذری از مال دنیا سر بسبر
هر محسوق خداوند حسان
کین تواضع مسجود بر زبکبار
این تواضع کار بختان بوده است

در خراشه که غوا الم سلین
در سلام او را بختی کس سستی
خسلی چون محرق می داورند
عاشق مست عاشق محروق است
سیکنی حج دنا ز روز را
عاشق بر قول حق ای بلفسان
خسلی را برین می سخن آفرید
ان کی را داور در بیا سپهر ماه
ان کی را کردند را بنه غدار
ان کی را داور بسال سال
ان کی را داور باج و تخت و تخت
ان چنان با آن در این سخنین
نوبین از مهر دنا با این ز کین
عاشق حق بر که باشد عاشق است
خون که از رین بیچکس

چیز ای او تین و آخسین
رحمت لب لیلین بر روی زحمت
عاشق نشن بر جوارت سکر کند
دوست دارد کسی مصنوع دوست
از برای آنکه سر سوره حسد
ضع او را بسچان بگو جان
سعد را از دست نه رکت
دان در کراشت در کجی سپاه
دان کی را دامت محزون زار
دیگر با غافه و خرد و طلال
امر را بر بگری کبریت سخت
از کین ان را دین با از همین
که حسد باشد بری از ان دین
هر چه را صدق علم حسان است
در تراضع کل بود با خرد حسن

بلکه

لیک زمان راهی که خسلی نه است
مهرت از جوشش بگری
که چه باشد می شنام دوست
زین زنجنه عاشق فرزانه مر و
از چه آمد خرم بر که است سلام
و به بر سنگ سیاه با شتر
که چنین باید زدن بشیاد
انکه بر دیش بر جلا یک برتری
از برای دست رت و دود
هم در لاله ان سلطان دین
انکه از بخش بر در کردن دود
انکه باشد سید افند کین
تا جمل باشد ت کماه شتر
چند داری ای برادر سر کشی
سر کشی باشد زاپس عنود

در نه خوب به میان آن فرقیات
برن در او منی و مصنوع داری
لیک چون از دوست ای بس نکند
از جلا در پنج و هم است دور و
در ناسک بر تمام ضم و عام
خرم آمد از چه بر خیر المشیر
از برای حان دورت با
بایدش بر فاک نه بان سری
این همه مجرمانه شمر عنود
انکه در دیش انچنان زیر کین
به ثبات دلی قرار دلی سکون
هم نشیر بسکند با فکین
در تراضع هر چه خاک راه شو
ز زلف کوی بن نپز است شسی
ورنه در خاک اینده نکند نبود

سجده آورم چه شد فرزند ملک
بجلی در طاعت می درود
گفت ای خدایان که در زمین
خسب کرده غایب آورم زنگ
زانشم کی سجده بفرما که کنم
شعور از آتش خود از آن بیشتر
روشنی با جلیکی ز آتش بود
خاک را بنزد بجز کرد و عباد
خاک است و تیره رود باشد بی
چیز که خاک رویه دلزار
خاک چون باب تو امیر شود
خاک چون باب سیکر و قرین
بر کل در بجان و در سن می شود
بیه اهریک در ارتکاب و کر
این به از خاک حاصل می شود

ایرشد بر حوکان خاک
خبر غازیل ان گرفتار جود
ای با دارنده حشر برین
گویم سجده کن ای زبده پاک
این چه است ای خدایان که در
از ما ز آتش کویان می شود
با صیاد و طاعت و کفش بود
خاک را بنزد بجز نیستی شعار
سجده بر خاک می آرد کسی
رنگهای مختلف در زهبار
مجموعی لم بزدن شرم می شود
صحنی لم بزدن حسد برین
دشت خاک باغ و کشتن می شود
مجموعی اطمینان است و کر
توت حسم و دقت دل بیشتر

بابی

هر یکی را باشد انواع شرم
چونکه بر چیزی با وصل خود رود
دشت صحران خاک باشد متفر
خاک با چون رحمت می برسد
آتش از رحمت که زبان می شود
بس کنم از صف خاک ای خاک گشت
شده گویم اگر از خاک ن
بوتراب از خاک باشد زمین تشنه
چون ز خاک که از تراصغ خاک شود
خند زنی بر کمال فضل
علم تو باشد حجب اکبرت
علم را چون نیت با یزید
علم کو حرفت منطبق همچنان
هم به یعنی و اصل بی و اصل
علم خود را جمیع اصل افرایدت

از برای قوت و آید روح
خاک خاک که آتش آتش شود
بست آتش را که خاک را فرستد
که با روح است کجا در حسد
از آتش است و همان می شود
خاک هستی جزت در سنگ است
در تزلزل آورم افلاکسان
خاک همچو بهر چیزی شرف
چون خبار آنکه سوی افلاک شود
هر یکی باشد ترا و زود وبال
حکمت باشد یقین سیم و زرت
کی توان بر کند و پایش رسیده
بند ترا بر مل و خود هم پان
هم شروع به عمل ای بر الفضل
فرستی تا است مگر بی بدیت

مطلق برکت از نازد کج	دست ناچر حکمتی از کشتو
در برابر تکی رانی سلام	حزب اراکت را کردی تمام
آقامت کرگنی در صف عرض	رتز را حاصل بگردن عرض
دابت را اصل دانی یا در جود	معرفت بود ترا ای شمع سوز
دور با چون مثل نایب دور راه	دور با کج گشته اتی دور ما
از تسلسل خویش را در سلسله	بروم انداز ای آیه و دلو لاله
صورتی که خالی از معنی بود	چون بیسوی لافض لایعنی بود
نقش بی معنی نمیدارد حلاکت	والله بعد ما من سواک
عسل آن باشد که زایه معرفت	نی زوال ای در ای منصف
معرفت با هم مراتب پستار	هر کسی را رتبه باشد شعار
معرفت که خالصان بود	از برای خبر کن اسن بود
زین بی خبر بود جزا کسب سوز	با ایسه بر من سلطان این
خبر من و صدق این امر و سما	دیگر بی سیدان که نشاند
هم در ایضا از حسن صدق من	کس نشناسد یقین ای معنی
خبر من هم چنین ای در ایضا	کس یقین میدان در نشاند خدا

الغنی

ان شناسانی که در آمد بود	کی برای این بسیار صمد شود
پای ناسر چه که احمد صاف شد	لا حرم او نظیر او صاف شد
منظر از ارشده ان نور پاک	از سبک کبرش نورش تا سبک
کشت کمال در زمینش معرفت	ایسج در زارش بزوی بی منفعت
چون ولی حق امام رهبران	در صفا به صفا بگوشه حقان
برود از یک نور پاک حق	برودن یا از کدورت ذرف حق
من زایه نده ای حق ای نگار	این زمان سبک تو فاش در نگار
ما حق گفت حق المعرفه	انکه در زارش بزوی بی منفعت
پس کسی که شناسد ذات حق	کر این چون منظر ایات حق
هر چه آید در نیال نوسم ما	اوزه ای به نبی باشد حسد ما
کمال غیر تیره بی المثل	شکم محذوق حق لا يزال
خاطر من در که اذ انشا	قادر من کنده او با مسنا
بیشتر بران بر آهر چو د	بر ترا طاق چنان بر غیر بود
بن کیش از چه زلف کز کز	من چه صفا آدم اندر صاف
شود از آتش خرد زان می شود	لیک که دانه که آتش چون بود

کر چه کبر او بظلمتش است	لیک پادشاهش یعنی او خوش است
جمع آمد در برش اوصاف ناز	در سبانش ن فرقی با شتار
کر چه انطباق بود بر سببی	لیک از همایش نشد و شک کسی
سر این سخن ای به کفش	اشک را که نثر از نهنفت
آنکه از برون زمان گفتش که بار	در پس صد پاره باشد اشکار
این سخن که از او گوید زین مقام	فقط گفته بدین این بدستلام

در موعظه و تفصیح سخن با در باب انصاف و عدل

در صفای قلب بیکوش ای پسر	صفی نیاید دل را سر بسر
بگو که در منظره ازار پاکت	کر عمل کم باشد که گوید پاکت
نگار بر چه بود روز بین	بسر و خرم سینه خند برین
سیسها سپار اندر که سار	کر پای هیچ بر ناید به کار
خشم اندر که هر که کس نکشت	کشت بر ناید و در این دولت
خادمه آنکه نماند از روز در نظر	باشدش بر چه چه و نسیل
که بر کن دوز با هر دن نما	تا ز بار نماند کشته نما
که چه چو در دولت اصدق به	که در حرم دکنند و کفر و حسد

از دل دانی چه باشد ای سنی	این زیاده سمع و محب و سنجیده
که بهما کرد چه دل با اثر زار	بر چه بیکاری در او ناید به کار
نی مثل نخسی در راه که بر کند	وزدی از از زمان ز بخش بر کند
زان بود عری نشد از هم دم دست	کشته شد در وی نیر وید نبات
کشت با کردی تو در ملک دولت	چون شد از ای برادر صحت
کمال با پاک کن از نثره زار	وزد با هر دن کن اگر زان حصار
عبد از ان تخم علی بودی بکار	زار بود به آن زمان بودی بسیار
شب بکار داب باری کن سحر	محمد ام از کشت خد سیر سحر
این چنین پیش رشام و سحر	روز با سبب باش در عیش و سرور
شب بکار و محمد مکن در و	که تو بکنی در این معنی شنو
در خبر آمد هر هنر سلطان دین	پوشو ای اولین و آخرین

حکایت بدینان شدن عمر از زبان نایب انفاق علماء

ان عارضی زوع قبول	اگر از بخش شود ایمان قبول
روز شب در جود در انفاق بود	ار نهان و جهر احسان میر نمود
بود در خط بر تنی تیش و تی	کر چه در باطن غنی بود علی

فیت مقصد و گدازش سیم دوز
بگازد جیله تهر ۱ و
دست او خالی از سیم دوز دلی
چون گفت شتر نه از زلف مال

یکایغ درشت و کاه و ب دوز
ارتقه برد قصاب سر بر سو
مال از آن مجوز جوش و لی
بود خالی از غضب در کله مال

رقص عمر به سبزه حضرت امیر مومنان مناجات

زبان عریان بر نهاد و در خصال
که کارش کند سرت یقین
که چه کار خراب باشد برین کیش
شد شمشیر همراه آن سلطان دین
تا کرد حق او آرد حاصل
ان دخل همراه آن شاه بصیر
شاه این نقش بر این کوشال
چشم بر هم نه و گش بر پن
چون کشد روی چشم خود با کعبه
این چنین میدان تو کار مرعشی

ایم اندر خاطرش بود این خیال
که کند روز اتفاق این چنین
لیک نه بر که راناشد خویش
بچو طشت رویی بود بسین
در خفا باشد در شی ان دخل
بی خبر سرش در شوی جنیر
ایم این جگه پشت مال
عالی دیگر رون از آن و این
و در شهری دیگر دجایی و کر
درشته مقصد کن از کلف را

بایم

با کرم شرح حال رستان
استان از دست من اکنون برش
عالی که از همه عالم بدر
عالی که در همهها پرون بود
شکر و کرامت اکنون بر سرم
ز کس شمشیر در ابرو اند کرد
ایفروغ روز دای زار بصیر
من چه مجنون در توئی لای من
دل به ام زلف تو باشد اسپر
که چه محمودی و بل با شیی اباز
پایان از آن خزون کرده
تا یکی در ام در پرده در
عالی را که در ام در دروات
سنتقم را چون تو آردی کیش
ز منی دمن تو ام بی کفش کو

شکر و گدازم بجزانم رستان
دل بجای عالم با کرفش
عالی که در انجی با به شبر
عالی که بی چو اد چون بود
چون بید آمد جمال و سبهم
از خود و از غیر خود بکانه کرد
کرده از زلف رخ و شش القمر
من تو را شیده او تر شیده ای من
زبان برفت از برم عقل پر
چه محجرت در بگاه سینه ز
راز از پرده پرون کرده
حسبوه کن پرده ام مجر بدر
ای تو ذات و حمد عالم صحبت
هم تو که طه سر این راز نهفت
تو بانه از کفش کو این کبر

بصیح انتمه با مذهب امتن
ز دنیا نانی برای دانی
باید با ذکر نی فی القدر
نسیکیم چه که ای بر بحر
مرضی چون زجر با کشته
اشته مهر و محبت را کپهر
شرح کن اکنون ز حال مرضی
دست چون دست حق بشد یقین
فی صدق صد هزاران بل خردن
عالم است تار و پاش و پاش
درد و بر آرد اگر نخواهد می
تو را مهر زبانه عیب
تو همین دانی در از پنجر کعبه
ایده بر بستنی ز کثرتی روی
با که نه بکش نه این تنی

با لجه الودع با معنی السببان
کن لاسراری بیستنا شایخا
اشمشاع الفلح و البتاع
حوز که از شرح حال مرضی
در کف آوردی کنون تر نشسته
کاه سندان این و که بر دوزیر
بیشتر کن بیا سکر کن خانه
سبکه اهد چنان در پیچین
هر چه خواهد سبکه آن زدن
اوست باینه ضایع زوال
بسیچان عالم نه از ان عالمی
زان بی داری ز کار او عیب
شورش انداخته چه کند
غیر این عالم نه بی عالمی
از طبیعت چون قدم پرورنی زنی

که کمال

که کمال و زلف افشای جام
بسیچ کفنی افزاین بکسته سر
خود کردار در بدل با خسته
منع دل را بل محکم سبته
در هفت لب کف شاره ای
منع دل را یکدیگر بر دواز کن
آه چینی این جهان و ان جهان
منعت ریضان سلطان دین
از مرقی و زنتش هر که مر
نی می سنده مراد هر که مر
که بسینه هر کسی در حوز خویش
قد پیش هر که نه کان امام
هر که او از طبع حیوانی بر
مردانش زنده کرده جان او
ای بار و انتمه دل مرده ایم

که بنا ز عشو و غمزه تمام
حسن را در در پرتن از هر دو
برخی زان آرا با جد و متفر
روح را زین ما جو بس خسته
سستی اما ز نارا آه ای
عالمی دیگر بر پرواز کن
همچو در دست امیر زمان
گفت با رت یقین میدان یقین
از لغای من یقین فیضی بر
کین در پریش تهرش امر خرد
که در محکم کار اصل در کیش
سقته باشد به زرف من و دم
در حقیقت کوی دولت او بر باد
شاه کرد بس دل خندان او
از تقه سبسی از زده ایم



مرده اینم از طبیعت سر بس
 خصص این مخزن که در دام هوا
 سینه بر پا از بهانه سلسله
 کشته ام با غیر حق چون شننا
 بر روی که گورانه زین غم
 ساقی باقی به به جام شراب
 سازد با کنی لبریز می
 از می و صدمت یکم من بریز
 از می و صدمت مرا بواند کن
 از می و صدمت مرا همیشه رکن
 آتش از می بر اول ما بر خود ز
 فوغ از جنبه غم کن یک زمان
 ما گرفتار غم دور دور
 تطلب و ما گرفتار
 چون طلب همه ما ترقی

مرغ دل راسته بر یک بل پر
 کشته ام از وطن اصلا سب
 روز دوش افتاده اندر دلو لاله
 هشتا کشته مرا بچ و صفا
 فوغ از عهدنا نماید یکم
 و ارمان ما از نغمه انقلاب
 و در جوانی کس نمی گهاره طق
 چند باشم با جبهه دور سینه
 از جنبه یکم می بکانه کن
 هم ز خواب غفلتم سپه دار کن
 روز ما از شب زان شب روز
 از هر آب تا ز غم ما را رمان
 در جا کرده ما ما مستیا
 حال ما بین دهرس از ما غرض
 و ارمان ما از تو از جنبه دوری

دختر

فارغم کن از مرض از یک نظر
 پر کن آب قی را به جام شراب
 وقت آن آمد هر خواهم بهستان

دینی از حال ما سر بس
 از نظر گشتم به پس دست و خراب
 در پس برده هر در به شه نهان

در بیان حکایت سرگردان شدن عمر و عید الله در شب که قاف و لیلی در غم

بسج خزانجا کانه با بکل
 از صبحه روز خزان خود سبدا
 که کوه که با بان کاه دشت
 تا که آمد بی تا بل و خردش
 اندرین شکر شانه ز دوکان
 یک روز دارم ندارم که درم
 سهل باشد و از غم انگیخته جان
 از خرد گه گه کی می یواند
 که چینی اندرین صفت به کار
 کس کند اینجا که ای ناچار
 رسم باشد همه ما را شعار

از هر کوم که آن ممکن دل
 مانده اندر شهر غرت بی نوا
 یکد روز ز یاد کس نه انجا کشت
 یک صدمه کشت فایده کوشش
 کشت با شکر که ای از اده کان
 قرض نماند که کس آرد در بر م
 که کار میرود در حرف نان
 کشت شخصش در تو بر انداز
 یا غریبی اندرین شهر و دیار
 خود با پی خود بنوازد گذار
 چون غریبی بر خیزان دیار

کشم فتن بر زمین ای بی خبر	لغت حق میکنم آنکه بر عسر
خبر تو از لعل زکشت آورد	از می جت کشته ات پس واخود
چونکه لغت بر عراضه زدن شود	هم در او صل تو را هم چون شود
هر چه خواهد هر لعل کن اینچه سر	بر عرا از کشته او را جو شر
چون مرد در عالم پندار بود	چند روزی این جنش کار بود
هر که او آه کوشش راه رس	فایز از محنت نباشد کف نفس
کعبه را ز خود تا زخم پای من	در نه راه و کیمت بنور خاص
عقل را بگویند در دیوانه شود	از زدی بکاره کی بکاره شود
هرش بر کعبه دارد درش سر کپر	کوشش تو اندم تو ایرد بصیر
شیر از نی چون کجایت میکند	از صد اینها شکایت میکند
چونکه نی از اصل و پنج خود برید	از لب جان حکایتها شنید
از نیستان چون که نی پر زنی شار	بر لب جان خود لب با نهاد
تا حشد از مرطوب مستی حساب	ادکشی از لب مستی حساب
هر دم از زاری فراخوان میشود	هر دم از زاری غرقخوان میشود
که ز یعقوبان گرفتار بلا	که ز یوسف آن زندان مستبلا

ان یکسانند در دست لحن	ان یکسانند بر سخن با رخ و سخن
که مدیث راه پر خون میکند	قصه سیلی و مجنون میکند
که ز کوه جیستن یاد آورد	قصه شیرین دهنده یاد آورد
از خدا عرض عذر اینسان	هر دو امتن میکند هر دو جان
نی فرخ آنکه ز چشم من بود	نیشت و امیر زخم آنرا بود
نی شکایت از صدایی میکند	چو در است در خونگانی میکند
حزین بجزدی گوید از خود با خبر	برده سازد پرده پیش پرده در
برده با باشد چه نی را در میان	در پس هر پاره صدر از زلفان
رازها از پرده پرده میکند	خسلی را بکاره مجنون میکند
بس کم اکنون زبان نی شوم	اچکه گوید ز جهان دی شوم
از نیستان تا در ابریده اند	از نیغرم مردوزن نالیده اند
این نیغرم را بس و این که کجاست	ناله در دل یقین پاکت نیست
چون که کشته من بعد از هر زبان	کشته ام فلان دزار و ناتوان
هر که او از هر زبانشه صد	بنازاشد که صد دارد صد ترا
این فرا ای من از نانی در من	در زمانه از زاری خوشیستن

از بدانی آبی افغان کس
 برم امشاده شوق درم
 سینه زاه شمره از سینه
 سینه خواهم از عطش بریان
 ان کی با لای با اثر
 ان کی زمین ز رخس با بخت
 ان کی سوزان درین و کباب
 ان کی بریان ز جسد ان فراق
 چشم کریان چشمه رحمت بود
 چشم سفس چو که کریان میشود
 کرب ز در در احب زنا
 نکرید ابر با اندر هب ر
 نکرید به کی روشن شود
 نکرید مبل شود برده
 چشم کریان عاقبت خندان شود

بجی شرح عسم جوان کس
 پرده دارا همه خواهم بر دم
 ناکریم شرح در در اشتیاق
 دیدم خواهم در طلب کریان
 این کی بر کرب از خون سکر
 این کی در خون ز شمش بر کس
 این کی لبر ز خون ریز بر آب
 این کی کریان ز سوز اشتیاق
 چشم خندان بر جرح محبت بود
 صاحب انعام در جان میشود
 ناکند او را بجان اشتیاق
 باغ دلستان مسکرو دلا ز آ
 ناکرید محسن کی گلشن شود
 در کستان بگشت به بال و پر
 چون ره از خود بر جان شود

نایب

نایب جوان بنده سوزان نشد
 عاشقان داشت شرح اشتیاق
 عاشق ان باشد که پنجم صلا
 با شغف او ببت سید ان شود
 نی چه طغدن از با جود سید
 خلق اطفا کند و خدمت بر او
 ان سید از هر اهل ان من
 من ندیدم همچو ان این چنین

سقطی از مصائب و شبهه حضرت سید السید

ان شهی که فغان او اید شد
 نی بین از خویش شها کشت
 از چه شها بر شی بان جهان
 همه چو جاس دلا در یاد ریش
 همه چو اگر نوز جان مه لغت
 قاش از خون خود بستی حنا
 انکه در راه خدا صد پاره شد
 دل که او از همه شها کشت
 هر کی اندر برش بودی چه جان
 دستا برش شد به از سپک ریش
 جان برین در ریش کردی خدا
 محمد کا شمش شد زخم نام سرا

توت بر یک چه سر و از پاش و	تا که در درج ب سپه ان نهاد
پرن نام بد وراثت نه شهید	پیکر بر یک کجا که خون طیب
لذت ان شده که سازد اشکار	سزایا تقلمون کرد کار
تا عین کرده بر روی میان	اشکارا کرده در سر ابرهان
چون رسیده چنان سخن شده وقت	شده از عشق شرم زدم سپان
وقت ان آمد که ارم در سپان	شرمی از احوال انجان جهان
بردم از زخم نهان مشاد	چو که فال شده درین ادبیا

معانی درین جمله عقل با شکر عشق ایامه اولی

عقل کفایت از دستک	عشق کفایت سوزان
عقل کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت چشم بچشم عیان	عشق کفایت سوزان
عقل کفایت رم بر اطفال کن	عشق کفایت سوزان
عقل کفایت در بهار را	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت در بن کن	عشق کفایت سوزان
عقل کفایت زینت کرده اسپ	عشق کفایت سوزان

عقل کفایت کورگان اندر عشق	عقل کفایت کورگان اندر عشق
عشق کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان
عشق کفایت سوزان	عشق کفایت سوزان

شکوه از بعد و خلاق نمودن از زبان فی

از نیستان ما که فی پرورن تا و	از نیستان ما که فی پرورن تا و
مرغن اصلی خود با آرد و	مرغن اصلی خود با آرد و
بر کسی که در نامه از اصل خویش	بر کسی که در نامه از اصل خویش
عاقبتی از مرغن اصلی تو چون	عاقبتی از مرغن اصلی تو چون
منزل اصلی تو باشد هفت	منزل اصلی تو باشد هفت
در چه مکت طبعت بر کنان	در چه مکت طبعت بر کنان
تا شری در مصر سستی پادشاه	تا شری در مصر سستی پادشاه
شور و در از چه تا سلطان شری	شور و در از چه تا سلطان شری

کم نمی ازنی بی بی سواد کن
از نو چون فی تو هم آغاز کن
منع دل در صده طوی نشن
راست از خاکی گش بیخ ای پسر
از طلب کیم سزا پار بر رون
از خود از غیر خود بکار نشو
ریخ راحت دان چه شد طلب برکت
مطلب دانه باشد وصل یار
بی غلط کفتم نه چند ریخ خار
وصل جو به فضل جو از غیر دوست
ترک کن هر چه گویند از خدمت
بر چه شد خواهد زنده از آنجا
لمت زمانه الاما
یک صد بی آمم اکنون بسا
شتر از مس او نش کنسم

روح را از ناله خودش و کن
عاجب حجب بود پرواز کن
روح را تو عجب سولن کن
با اگر ما بردانم ز سر
از حسد و کینه بداد خون
اندین ره جان من هر از نشو
کرد که تو تایی چشم کرک
وصل کل خرابی گش بیخ خار
هر کسی که طلب آمد وصل یار
منغز خرابی جان من کجا ز دوست
غیرت از طلب کردن نکست
تا شود مقصود تو مقصود شاه
جان من باشد نشان ادب
بهم سر و پای دیگر گش نه
عاشقن را سر لب نشسته گش

در خرامه که چون آن بادف
از می ترق شهادت بودت
خواطش زو محبت با حه
شور جان بازی شاده بر سرش
بخشمت را بعد آن تا حه
بسیار ادب در دلوله
بر یک گشت کج در جهلان
یک س از بوسه کوی شمار
یک خیل و صدش از غزوه بان
یک مسج و از بهردان شمار
کیلف اطفال او افغان کنان
با چنین حالت فرخاک آمد
تا نماید بر همه اسناد کین
گشتن ننده کیمین بود
ارشد از صبت حمی دود

شده مقابل با کرده استقا
بر سرش سوادی هنگام است
روی خود از غیر حق برآ مشه
نی غم اگر کرنی اصغر شش
غفلت بر قدس بان اند حه
بر همه ارکان مشده زلزله
کاین چه عشق است کجا اند جهان
یک سوار و در مقابل صد هزار
یک کلیم در شتی از فرعونیان
یک بام افشده صیادش هزار
کیلف اصحاب او در خون پلان
بسچ شیران چست و پاک آفت
خانی افکین و ضحاکین
این چنین کس تا بر قبان بود
بر همه ادراج آن قوم عنود

کان بکانه شده متاز سن
اوره مایکند بن را فدا
چون بلم اودهی مطلق است
بره اودخان ده فرمان مات
گر کجود از بدن پرون شود
در کجود در بدن مایختن
بریک از ارواح ان قوم پید
که چه فرمان سیدی مارا کون
یا تنها بکلکی رو آوریم
شاه دین گفتا بود سمرمان
با بن این قوم دون غبن کنند
چون چنین خواهد بن جان من
این ز جان است که دارم در بدن
کر بلا خواهم بن محبوب من
الذات عشق ان برکت زیند

عاشق سرکشه جان باز من
امراد باشد بان امر ما
بره اودخان ده اور حق است
اودخانی امرا ارضه است
بریک اندر وطن اصعبی رویه
بکلکی مانده ز ناک ن
عرضه کرد بر شاه شهید
از حسد اما شرم اندم بودن
در بدن اهر کی خا آوریم
که بود ایش شاد آور بدن
یکم در خاک و خون غفلت کنند
این چنین باشد بقین فرمان من
جان من باشد به جان من
نیت بر از ان بلا مطوب من
از برای جان من نیت با صفت زیند

بر سرم اکنون ای دیگ است
روزها شربت شرم تازه شد
از لب رود از بین دخت ذوق
نی ز پس رای مرا ازین ز پیش
صد هزاران فرخ و بر فخر هزار
نی ز برای نی زوا آغاز کرد
نیز از آنکها ی کل رفان
لیک از نخی ز پامش ده شد
از شهیدان شد زینتی لا کون
زینت و کلوشم و بسای منکار
بر کی شایر نشسته بسلی
ان سبک و دهر زار منکار
چون بهر ان اندران سببان شدند
هر کی نقش شهر دور بر کوش
ام بسلی بر بر نقش سپر

نایی دنیا را زای دیگر است
شکر خم سجد و اندازه شد
شکر خم کردم را کرده طوق
دل پریشتم ز اندوه سینه پریش
چون سپاه شام و کوه در شمار
خویش را به جادو بس ز کرد
همچو دشت نستان و کستان
از ستم آن کستانها ده شد
پای ما سر هر کی خرقه کج
در تماشای مجور ان لاله زار
کش ز زخم او را بهر سینه یاکلی
بر بر نقش پر کرد ان دزار
بکلکی در راه پستان شدند
ناله و افغان دزاری بر کوش
خاک تمام بر روی کردی سپر

زین کوشم بافتن ریشین
کوفین دشمنان نغمه زبان
ان کی از روی عابد را بست
نی در درون فکرم بربین
فی خیال ام کوشم نکار
فی خم زین که خواهم ابر
بازوی کوشم و سبلی در باب
بسکیز ان کی آرد غاب
ان عباد زوشی از پیکری
طعن نیر از نیر سپهری
اونفن دنه دوزاری کند
ستید تباران سلطان دین
که ز عجب باب خود زاری کند
انکه در بخش بی هر جزو کل
کردنش آورده اند سلسله

این یکی بس که بر ان حسین
هر یکی با بر دشمنان
وان کی به سوی زین را بخت
کین شد معسول با دل خین
بیشتر با قدرین را
در بیان قوم عدوان در سبک
ان یکی در بند از کج و طنب
از طبع کج ز او اول کباب
ان بر در دامن مادر سری
آزید از او زنده بر نوری
او خبا در هر دو تبار کند
منه این حر و جفا و قدر کین
آل طرا که بی یاری کند
کرد پیش کاغذی در بند و فضل
ربنک افشا و شرور و لول

نیز آید بیک عالم بلا
از ره کوفه کرم یا کوشم
یا که از بی کرم اندم من سخن
هر روی از سر زول افتان کند
فی خجوت مقصدش صمد شود
باز بان با زبان در انجمن
من بهر جمعیتی نالان شدم
نار من را عجب باشد اثر
شاد سازد که دل چهره را
شاد سازد حسین و سبلا
گوش ما از انم فرس بود
بسجراتن بر روی کین بود
گاه باشد در ایام روز شب
که بعضیان که زانم غم میشس
یک مومن که بر عین میکند

زین سب نامند او را که بلا
تغصن اندازم از مرض و عام
کوفه در در انکن از وطن
حسنت را از زوشی نالان کند
فی زکرت مطبش و اصل شود
گوید این را اودا از حسن
حسب بر بدن خوشحالان شدم
که خولف که مراش باشد
زنده سازد هم دل دل مرده را
باز از امکنه که با نوا
که فرخ بخش و کس جان کا بود
گاه خندان و کس کزین بود
از دست بر روی اندر تب
روح را بر دم زنده او پیر و میشس
عاقبت او محمد جبران میکند

اصل او پاک است و پاک است
مصدر از اذ باشد از حرف عل
حرف بود چون از او زاید بود
بیرف پیشین من صله کزان
که هر حرفی از تقریف غافل است
لیک حرف حق چه اید بر زبان
شکر من انکه این سفر که گشت
چونکه ایان است از عصیان چه با
چون عزت بود در سر نهادن
که پس او که در امان و دست
حق اذ بر خعون دون
عاقبت شده هم نمی دم رسول
هر که را در طاعتش بر تال و دل
بسیخین بگر تال بسبیا
در ازل چون ز پاک مصطفی

عبد چند بی بر طرف کرد در من
شستن از من میناید غسل
چون اصل خود در زایل شود
در کلام هر حرفی که در آن
چون که او در حرف امر غسل است
ببر او که گوش کرد از مع جان
بشکر من آن در زاید که گشت
یکند از تر او صاف و پاک
عاقبت غافل شد از بر قطبیهان
حق او که در تها گشت
و او که پس سپی خا در زبون
امرا را حجو کرد از بی تبول
پنا تل خرق شد در رود نیل
او را هم جن دان ای کجا
شده ز نور حضرت یزدان جدا

قطره باشد منفصل زان در پاک
عین عینین از او حاصل شده بی
بسیار اولی زان عین به ند
غافل ان من اهد او حساب
شیعیان رضی زان ذره ما
از نختن جهمی در شوق و خوب
هر یک را در کوی بریاشد ی
هر یک را در کوی اندر مصاف
هر که را محبوب ان محبوب این
در شن این را در که باشد عدو
ذره ذره کا ندان این زمین و ساست
که هر که که آلوده آب
عاقبت ز آلوده که او میرد
چون که هر چیزی با غسل خود رود
شیعیان را دامن از عصیان اگر

هر یک محفوظ است باشت خاک
مطب صنعت از او حاصل شده بی
جهمی اصحاب عینین به ند
ذره باشد هر یک در خوشاب
هر یک با وزو به خود در صبا
هر یک با در کوی شیرین و چرب
ان در که خزا در کویا شده
در صداقت هر یک با حق صاف
هر که را مطلوب ان مطلوب این
کریم انجانم کبی نسود کوز
حبس جز را بسج کاه که در است
از جناری او رخ کرد نقاب
از نقاب و از که درت محمد
خاک خاک کیشی آتش شود
کرد آلوده شود که هر ز شتر

زبان بنام تو شد پاک و ظهور
ز آنکه اصدش پاک است از ازل
پاک بود تا تو را در بری پاک
کنه آنچه را آید بسا و
معنی سلم من س لکم
چو را زین فردای مستطاب
نوش تر این باشد که زین راز

زید سخن را نمی باشد قصه ر
چو که بود از نور پاکت لم یزل
در روی آورده شد او را پاکت
باید گفتن در بابت شاد
مقصودت من عمار کیم
فختم کن در آن اعم با القویاب
قصه بر غصه آید کجفت

حکایت عبدالعزیز سلم در کوفه با کرمینا صفتی

سلم اندر کوفه آمد در حال
چو که با سلطان دین دشمن بود
سلم اندر راه آن سلطان دین
رو کرد اند از بلا مانند شیر
تشنگی ناب بود بر آنجانب
خوبت تا زنده از آن آب زلال
آب صاف از کفش شد خون آس

با کرده کوفین در سگال
در عداوت محو با سلم شده
خویش را با بلا کردی قریب
برش آمد بسی از رنگ تیر
بر کفش را دی کسی صابری ز آب
تیری او بردانش با بلال
دست شست آن تشنه لب آیدم

بسیر شاد که جان با بابت
یکس گفنی کوفت تا زنده ز آب
تیری او بردانش تا که جان
تشنه لب سلم شد از جان ابد
چند کرم از صدف از ذفاق
دل پر از افغان فریاد و غروش
چشمه چون از آب جوشان شود
باب رس ز سر ز کرجستی
که چه راز دل بایستی نهفت
خود که افکار را چینی چه بار
در چنین خواهی ز خود دار شد
کعبه راز خود تا شوی فارغ ز غیر
خاندان را کین ما دای بیار
چند کرم از آب رحمت و السلام
این کجاست را بود معنی چنان

تشنه لب آید چه بر شرط فرات
از عطش آواره کرده آنجانب
ریخت از کف این جان جهان
بسیر سبط مصطفی شاد شهید
طایفه اکنون اگر کردی طاق
ما کبی با شمع من بدل نموش
با زبان بر سر غروش من مشود
بسیر ز یاد کفشی با کفستی
چون نباید راز با احب کفشت
هر چه خواهی راز میسکن بشکار
که چه خواهی بر سر کعبه ستم شود
در طلب بگوش چون صاحب سیر
با بودی سلامت و اگر آزار
با جز بگوشی تو از راز مقام
رحمت حق بر تو باد ایفیلان

رحمتی نعمت وافر بود
پاک باشد از معاصی با تمام
کیت اصحاب سلامت ای پسر
جملگی معصوم و طبرایه نوب
در کلام الله بردای کوشه دان
پاک ان ال پیسیر را تمام
در راه ایشان تر با اضمحش
شیخ بجز مدت مرضی است
خدا باشد سلامت را بهما

از زانیل ایل او طبر بود
تا شود منزل در راه السلام
اهل بیت مصطفی نیز المشبر
سر سرب پاک و منزه از جوب
ایه تطهیر را انچه بخوان
از زانیل همه از اهل سلام
دانکه از کاس سلامت نشکن
چون که او سر شسته نین نه است
این بهار کی نمود از کف را

حکایت شهید نژادین علم حضرت امیر مومنان عظیم

این علم ان لعین بی دین
با دهر با کینه سلطان دین
چون که در مستی بر بیست دین
در شقاوت چون که نشه کالی جبار
در صف اول به در نماز

انکه به سر در اهل و عشا
مهر امید به آن پر جزو کین
شده بود ای شقاوت سر کن
شده در خواسته دل دل سوار
با دود صد ذراتی در زمین

بر سر سجده هنگام سجود
سخن زهر آلود در دهنش شگفت
شاه دین را که در آن ضرب شهید
را کشت اندر فرق عالم ناک غم
غیر شتر میمان بر جفا
از قضا از شاه دین او سر برید
ان طعنه بر نفس ان بن مراد
ان سعادت کیش دین شوق
تو یقین مید ان بهر عهد خشن
هر سی و ذوق و مزه و خسیل
احمد در سل ابو جهل لعین
را که گهت این اسیرین اشبه
سید سجاده با بن زیا
آه آه از مجلس ان بیجا
چون بخاری کوفیان بر زمین

ان تک به تر ز کبر و از جهود
ز و لغزق بر نفس فرقی شگفت
کشت از بنا و عقی ناسید
کس کس هر که کز دای این ستم
با حسین نشه لب در کر بلا
تشنه لب نبود ان شه را شهید
ان اصل فیض دین کافران
ان تقی متقی این به کهره
صاحب دوط لعی با هم قرین
عیسی کردون نشن اقرم نیل
این کین ان رحمة اللعین
بر خصلت بیرون تا نفع صور
ان لعین به قتل به بهشت
ان لعین کا سر شوم دغا
آل طه را حکم ان لعین

دست بسته پای خسته به بس
 دارد روان مجلس با زب دوزین
 مجلس انکار فریاد نام و نامت
 سر سبز چون بزم عیش ارسته
 کیطرت از پرده بانی زار کنار
 از غلغله مان کر زین سبیل
 کیطرت کریمی نشینان جهور
 در بطنش آت آلوده تمار
 ساقی اندر کف کرشمه میر
 ان غزبان کر شمار
 سر بر پیش اندکنه چون چاره کمال
 سید سجاد ان سلطان دین
 در بر انکار فری آب رو
 ادب بکشت سلف با عز و ناز
 حیرت اندر جبرتم افزوده شد

دل بر از نون دیده کربان با خورشید
 از خجا کرده با صد شتر و شین
 ان لعین در ترا ابل فرنگ
 کرده موجود آنچه او میجو هسته
 زینت و زینور بر ابناء پشمار
 انجان مجلس نشن نه هر کجی
 هر کی به تر که داز سپهر
 نزد شطرنج و در عیف پشمار
 با جویق هرادی کوبیده می
 چون کوه نه انجان خفت سرا
 ان زخان دمان حوز اواره کال
 ان امام متهین و متعین
 ان تقادت پشه دمان کینه جو
 این کجای مکت با سوز و ز
 خاطر از کرم غم آلوده شد

السلام و آتیه بیاد
 سر این معنی میند آم که صیت
 در دم اندیشه دگر گشت
 ادب را در عبادت زیست

در بیان حدیث من نظر الیه بین التوجه بعرضه صلح او عباد آورده ام

در خبر آه که خلاق بشر
 زین سر او ابر سه پشنگ امه
 هر که در سر نهوش مردانی یار
 بر هر کوش اگر پاره شده ام
 ش نباشد که ز عشق او بزال
 هر که اندر راه او از حوز ابرست
 هر که از حوز کعبه دور راه دوست
 دارم او از بدن پس صبر شود
 ش حکما رو خواوش از مسلک شاد
 چون ز حوز کعبه بشن او ببال شده
 کف مشرقی بستان کی نشان
 کجی از انامیدی تو سرا و
 از حجت هر که را کردی نظر
 من صداع او عباد اورده
 خوشتر ان باشد او باشد حکما
 میسببند که نباشد او چه چشم
 از مرض هر کعبه بادش که شمال
 کوزه بر باشد در انجا پاورست
 کعبه زرد از استخوان و کلم دوست
 روز و شب ابر هم صبر شود
 هر چه پیش ابر در انش مرا
 هم زیندیش رهیده صبر شده
 در ره با قانت کشته کمان
 خاطر از زمانش بکلیت شد

شرح حدیث من نظر الیه
 در بیان حدیث من نظر الیه
 در بیان حدیث من نظر الیه

بر چه اوست بری نماند م
یکوت از به باشد چون بلال
بود در این چنین است قدم
جرق دارم ز کار تو بسی
گشت عشق ایفادت صفت من
چو که عاشق گشتی بر روی تو
خوشتر اندر برم بکار شد
چون ز گشتم میل من میل ز گشت
بر چه کردی مرا روی مرا
بر ارم چون قدم بر دم زنی
تر چنینی که تا بشم من چنین
انچه او نه گویم به مشال
در این است گرفتار آمدیم
برده اما باشد پندار ما
تبه ابا بش بن سلسله

و انچه اوست ناتی بی شد م
خواطرت از جو رویم بر حال
باشی و بنود تو را بگو نه م
این چنین جرت سواد کسی
ای تو در روی در من
چو که پانها روی در کوی تو
من برش و جوام به باز شد
کر شهرستان به م یا که در شد
خواطم را میکنی هر کلمات
چون ز کجا اید بهت چون منی
کز بهت فضل من از فضل چنین
بی درایت بی نهایت پند اول
جملگی در جنبه پندار آمدیم
حاجب مگشته از اسرار ما
بزار در پای ما از هر دو ل

از نطقها

از نطقها همه افزوده ایم
گشته بر یک نام و محنت قربین
منع روح بر یکی اندر هوش
فضل کل آمد بشد فضل خزان
و امان از قید غم اندر سبار
انچه او بر کرده ما را کسیر
رحم کن بر کوس جباره غم
روزی به تو خود سریم
رو روی با که در راه آورد
فدا صد این زار و چنین و پندار
بر روی آید در اثری بس
نیستی نه کافیه اشعوب
ز آنکه نیایم ز پندار خسته لم
هر کسی از من خود بار من
کرده علم پر شده از غرقای من

از نطقها همه افزوده ایم
هر یکی را خواطری زار و حنین
دست در پیش لبه گشته از هر کس
در سب از قید غم ما زار مان
عاجت ما خداوند ابرار
از سر رحمت تو خداوند پندار
ز اوطن اصلیه پنداره نیم
پا در سبیل بر اوطن کماره بریم
هموار از دست غریب و خرد
گشته از اوطن اصلیه حبه
هر کسی پندار دم نوح دیگر
نیایم ز نطقها نه از اهل طرب
صل نزدیک بیسپاس این مستکرم
از درون من بخت پندار من
مر شده و هفت کس از پندار من

از کدورت پاک کن دروات دل	حبه بابشی با پی نند آب و گل
اینزال صاف کن انکه سپین	در توطه هر ذررت العالین

سؤال توبان حضرت لعن که از سفر سوم چه بیاورد

کفش بوسف با کی حدیق خوش	کز سفر راه آوردی تر پیش
پیش کش مارا چه آوردی بکو	چین باور تا که کردی مرغ رود
پیش کش مارا چه آوردی ابر قسوق	تا تو را با شیم با یارو شفق
که چه مال ما زده افزون بود	از حساب و از دهر پرون بود
یک هفتاد طلب احسان بود	قدرد هر چه در پایان بود
بر سبمان نمی کرد کار	طلب را نفع از هر دو مار
کفش صد نفس که ابرو ملوک	در همه عالم بگردم من سوک
که پارم از برایت پیش کش	من کجستم تکلف بر غل و غش
فی المثل که راه آرم از سفن	در برسن نومه از جا کران
در که خورشید بی پارم در برت	صد چه خور باشد مقدم و پارت
بر که ایم دیدیش باشد بدیل	خز جمال پاشال ان حسل
دقی بودم در آن سکر و جمال	بیشکش چون آرمت من انجال

عاقبت نعم چنین شد رهسنا	کاینه آرم به بیت ایکب
اینه آوردت انجوب رود	تا بهشتی بگری تو رود
اینه آوردت انجوش دشا ق	تا بدایه انکه در حسنی توطق
اینه آوردت ای پاشال	تا بدایه چون به سنی انجال
کاکه کز به ما پرود اندر سفان	شرح شتران مت مالا بطق
اینه آوردت ای پاشال	تا بدایه میر از در بر تانا
اینه آوردت ای پاشال	تا بدایه انکه هستی پاشال
حکوه تا بر ما میشود روز نشور	از برای خسته اصحاب قنور
از خدایه خطب فهد ناک	صفت این زهره خرابی خاک
که برون آرزو خود انقال سه	دانا بد عهد احوال را
این به نهایی ضعیف تا تران	پاره ان که در از جبرت تران
هر چه ان ذرات ضرر اناب	ذره ما در اضطراب و انعقاب
تا که چه در ضیق سر سهر	سنوبی کرده و کرده مستقر
سپس خطب آید ز صدق حدیث	بر حسنین که کرده هسنان
مایه دارم بر یکی را پر به	حشم و گوش و هیزبان و توش

چشم دادم تا بضم منکرید	از صحنای بلع باغستان برید
کوش دادم از برای استماع	مرکام حق که میارود سماع
از برای ان دادم من زبان	که کند حق را هر چه بی زبان
از برای ان دادم دستان	که از او که بدست نماند
پی دادم تا که اندر راه خیر	باشد او را روز و شب اقبال پر
عقل دادم تا بدانش برید	خوشتر از از جهالت و غریب
سها بی طبری و باطنی	مهر دادم تا که بر سیه از سنی
از برای همه داری از من	نه بی بودی چون در انجهان
نعت بارش از من شنودن	مر شازار من خدایت و چون
کویت از من کون و مکان	بیشکش باز چه داری بغیران
در حضور ما دور پیشکش	یا ازین ساحت تو بار پیشکش
تو چه گوئی از زمان اندر چه	چو که چشمت کرد از چه تپا
بن چه داری ان زمان تو این	امتحان کن خویش را امتحان
کی ز کوه دروزة دج و نماز	حسبه که کرد بران بی نیاز
عرض انها اندر انجا که توان	با حردت قد و سببان

طریق

طاعت و عبادت پاک باز	در حرم بارگاه پائین از
سکونت انجا که ارادت	طاعت و عبادت بسیار است
اینکه دل صفت کن انجا پاره	تا که کرد منظره از آزار بار
اینکه دل باشد چون هم جم	نیاید بر چه هست از پیش و کم
دل بود در ات حق و عیون	کل شیء ما راه قد بوقت
عهد چون بستی تو در روز است	با حسد ان خلق هر روز است
این زمان بر عهد خود میکن	کفتم ام از برای حق پنا
تصبر بر خضه آمد سب	بر سر شوره ام شوری خشا

در غسل شدن ماه محرم و کرمش غم عالیین را

غزة ماه محترم چون رسیده	درین صبر و سنگی درید
قامت کردون زخم کرده غم	تدسیان را سر برانوی الم
در جزای که در روز قتل	روز عا شود این شکام زوال
جبرئیل آمد بر نزد شاه دین	از بریزان الهمس لین
کشت حق داده تو را شه سلام	عبد از ان دارم از او بر تمام
آن پایمر که دلت روشن کند	کلینش را برت بکشتن کند

ان پایی گزین کرد روان	سپس روان بودن کرد روان
صابت فرودس اعلا گویند	مگر روز انجا بسبب رخسار
اسج مبدایچه باشد ان بام	کای حسین ازاده خیرالدنام
بگرگشتی در محط عشق عاق	نوز عشق تو که گزیدت و شرق
شعد عفت قدم بالا زده	بچه او بر کسی الله زده
بر طرف منی فرود مشعل	بر کای منی بکنده غفلت
قدسیان ز عهدشید اگر ده	شورش دیگر تو بر پا کرده
شورش شفت نوای لاله چش	آتش عشق تو آتد که جش
تو بدستی عشق آه در درون	عشق گشتی سر سبز ایزد خون
رکب بر ای بیدان تا خستی	خود کجوزده محبت با خستی
لبت نطرح دارا در بیان	مهره مهر تو بر جانت روین
هم در شش آورده ام کعبتین	مات کردی خشم را در نشین
خشم تو در شش در بر صدمین	در بر غیظ آورده او بر زن
در ازل عهدی که با بسنه	دقت ان آه اگر دانسته
آس عشق کن زیر کاب	جان به بنامت صابان شتاب

در جواب

در جواب ان بام ان پشته	کشت جبرید که یکت آه
حکم حق را من صلح و بند ام	بر بر عهد ازل پائیده ام
نیست از این دل ویران من	جز خیال حضرت جان من
عاشقان را آری اری جز وصال	میسیا بیخ چیزی در خیال
این من و ایندشت بر پنج و بلا	این من این قنکاه کر بلا
این من و ایندشتن با حساب	این من و این اضطراب انقلاب
این من و این اگر و این صغرم	این من و این فاسم و این حفرم
این علم و این این بس زار	این برادر زادگان دل نکار
این من و این خواجهان زار من	این من و این ساسد چهار من
این من و این که کای نشند لب	این من و این وادان در عقب
این من و این محو اصحاب من	این من و این زنده احباب من
چریند انچه در روز ازل	عهد بستم با فدای لم نزال
سرسه چمن ز حکم لایزال	کر کجک که خون شودش با مال
بر کز دانه ز نسیه ان من غان	کر رسدش را و صید بر سنان
خون من در بند ام اید کوشش	بر زمان کوبه هر درفش کوشش

سینه ام اوده بر دسین
چون کلین از محبت حق سرشت
خبر محبت ز بجز سبب من
روی سیدان انجان کردم در
من مقبل دلخوش دختان دم
هیچ باکم نیست از شتر عدو
پاره پاره که کرده اکبر م
کو دکلم که مهر نه از عطش
هیچ اندوی نیاید در دم
که لایق که دو صد عالم بلا
نیست باکم هیچ از ترسندان
این کف در خشمت است تابش
خوشی را صد کف و صف زلال
سید را صد کف و در اتم ش
از تر دو از غیر خود پیکانه ش

هر زمان گوید که محبت حسین
در ازل چون شه شهادت سرشت
خبر شهادت مجازت مطلوبین
در شتاب سوری دایه که در کان
چون ز زندان بجنب رضوان دم
که در ارایه ز نامم تا کلمه
تیراید که محبت اصغر م
عبدیم که گشته در خیمه عشق
رشته عهد و وفا تا کلمه
رو تا بم من ز سیدان صلا
چون بمن کعبه ضاعده ای جان
صن به اورد بجنب جان شاد
پس بن مسک صفت ز مبدل
صاف تر پس نیز ان ذات ش
عقد را خواهی شوی در اینه ش

بدم آد قصه ویرانه
آنکه بر داد از همه پیکانه

ادب حضرت مرسی با این سار و سزا کردن از حال او

در پانزده کوفه کوشش
چون که مرسی هر شدی در که طار
پیشتر آمد که پسند ان صد
چون بدیدش دید چهار ایت
خواطرش افزوده در کوشش و کار
ناله زارش از ان دارد اثر
گفت مرسی کای جلیل به شک
کس نباشد سلسله مخوار تو
هنر او بدترین در بی کسی
که بمن بدم تر از احوال خویش
گفت باشد اگر که غمخوار من
ان زدن باشم غریب و پندار
چون بطرحش رفی سوسیا

کشت دل بودش ز عالم تر ش
ناله زاری شنیدی از زور
از که دور او راه باشد
نیکو کار او این است کمال است
ناله اش بوزان چشم اشکبار
هر روز ز دل او بر دم خبر
من ندیدم چون تو چهار غریب
یکه ستاری نباشد بار تو
ترا کجاست کشته هر فار حسی
از صد باشد خاطر ز او پریش
میست کس در که کو بار من
که بمن ان بار بود هشنا
صل من را با ز پس از کبر یا

اوز حال من زین زمانه تر است
او هر چیزی یقین دانم بر
اوز حال صوابا واقف است
هر نفس از آن است نه جو
چون بطور اهد کیم حق شناس
شد ز بیم قرب او چون بده شد
کای کیم مانی چه داری زان یقیم
گفت مری ای بسیم راز ران
بنت دار خضر از برون
من نمی دانم بود زار و غم
گفت حق مری چه او چهاره است
عقل است او چون او محزون است
انکه باشم سر نشش که یکس است
هر که سودای منش اندر است
هر که کوشم همه در دل گشت

کو هر چیزی دلیل در هر است
او بدم عظمه است
جو با اسک و او عارف است
که برف است نه جز زلف نه کو
در حریم می پروان از قیاس
اگر از حق این سرودش اور انکوش
صال اورا با زکو با کلیم
تو زین واقف مری از حال
و حق تو از برون و اندرون
سپس چهار رو با پرو طیب
ببویایم و او هم در است
یک غم است آنکه او محزون است
انکه بی ما میزد او یکس است
سودا دارد که خوش سودا گشت
بجز ختم باشد اندر که در است

تو که اورا غم و بی تو
هر که جز خاکس بر بند یکس است
هر که تو هستیم با کشتن کنیم
هر که را خواهیم داشت دان کنیم
باشنا بشیم با بان سقیم
چو که مری فانی از کشت رشت

پیغام آوردن مری از جانب جناب مری

گفت پیغمبر ز جان دارم
که مری مری کن پیغام دوست
گفت مری آنکه اندر کریم
بتر باشد بر صبح و صفا
عجوبه تا پادرا اول کوشش
شد بکلی فانی از قید بن
زین سر ای که او پاکشید
حضرت مری چه این حالت بدید

که بود با قرب و اشتنا
که قرن کل رود او با حسن است
خدا را کل کستان کهن کنیم
هر که را خواهیم که برون کنیم
رو بر پیغام ما را ای کلیم
سپس تا بن سوی ان پارسه

گفت بر کوشده تا بن راست
تا بیاید از او این مغز و پوست
بر سر لطف است با تو ای سقیم
گفت که باشم تو بن اشتنا
چون رسیده انچه سخن خواهرش شد
منع در حشش شده روان مری وطن
رحم مری عالم با کوشید
انکه کجرب دانه ان میگزید

فی همین برسی شد از دی در عجب
وادی عشق است باده وادی طور
عشق بازی کار هر چهاره بنت
لیک بن داون چنین آستان بود
چون کشیده ایگانش سیر

عقل برکس مکره زین تهنه لب
عقل باشد اندرین وادی چه مور
غیر صحن داون درین ره چاره
این ز کار پس زین خاصان بود
تهد برسی بان توده سر

اعراض نایب و زیاده که حسد اعلی و دوزخ را یکجمله فرموده

ان بیا بای که مردش کبر و داد
گفت به برسی که ایوسر کلیم
از هر دوزخ کشت مذابح
گر جسم است از هر جبهه بتمام
یک دوزخ تراکث مذ در عدم
گفت برسی این چنین یاده کور
هم سر کشیده ای بادی بادی
پاکشی برین چه از هر کلیم
غافل چون تر وضع لایزال

با خداوند حسد او نه ان داد
کز خداوند است رحمن در جسم
عصیان را از هر وارد در مذاب
قد فضا لطف آه و السلام
یکشده رحمت رحمت از جسم
نعمت خود یک بر همه سلو
اسج کشیده تا لایزال است
چون نمی داشت تر از وضع مستقیم
در صغیرش هم مزن چون کنگ دل

گفت برسی دوری در سکران
گشتی از پناه تیر کبر غضب
بتر ما نیست تیر و عدال
نیکو با تو بلکه با صدق تو
من هر پاکستی کبر ز بان
همین بران برسی ز ترک بری
این بگفت جواب صحرا کث
چون بگذراده شنید با این سرود
سند با از اکر دی تو دور
ز دور تر اورا بسوی ما سپار
تو برای وصل کردن آه بی
ز دور در اندام ز لطف عیم
سپس تا براد تو دست کرد با
رفت برسی حبت از تیریه سر
رفت پیشش همچو پیش طغذام

که غضف را نم برانم از میان
بیشتر از آنکه نم اندر غضب
ان تو دان کرد کار ذی اجمال
من ذرا هیچ دیگر کفشکو
کوش بای من برستی از میان
مرگم رکب برین از کوی
حضرت برسی ره سنا کث
کای کلیم با کمن تجیل زود
زود تر و تا نایب زود حضور
تا نباشد پیش ازین زار و نکار
باید برای فصل کردن آه بی
کن جز او را تو ایوسر کلیم
تهد و اثر بادت نایب
کز سر و پای نبود او را جز
او کز بان همچو صید از قید دام

گفت من چون دایم از من مرم
من مبرم تو مرم از کین ز من
مرم آورم تو خود خود در اکش
این چنین بگفت و میرفت چنین
گویی دایم دگر ز آنچه قدم
شده آوردم از پیشش
ان با بانی چه ان کرده شنید
گفت مری لطف حق باشد پی
بیک بگر این زمان در پیش رو
برن با بانی نظر در پیش کرد
و به صوابت از آن گت

که او کلاهکی روی روی عدم
سوزد دست تا ترا بشکین ز من
روغن طیبم برو کن با ترا شش
تا که موی کفشت ابه من چنین
خویشتر ای که کشت پی در عدم
این زمان بزانت از شباه
پس شتابن سوی مری او روی
هست مثل لطف او بر کسی
تا تویی خایع ز بخت کفشت کو
خواطرا ز از خنده پیش کرد
سرد قد آن کی طرف روی گت

در بیان بعضی از معانی شده اوایل پیشام حکیم

بر یکی را و چه قرصان شب
کی طرف نهایی پس از خندان
ان یکی گوید بر باب اعطشش

دست روی هر یک از من در صفا
کی طرف فغان ز من دل جان
ان یکی از شناسی در حال غش

بگوز

کی طرف از بوشکری شاد
ترا دارند هر یک در کمان
کی طرف یک تن مقابل صد هزار
گفت مری نشم در جان فنا
که هزاران دوزخ آید در جوار
افزون کن کرد به ز کافر بود
کو من مری که باشد این سیر
گفت این شکر که چینی با سپاه
سند خاصه ای اگر است
باشد این قوم دغای جنگجو
حرمش هوش فرود کبده اشند
این ششها که چینی بدستار
گر کشد شمع عدوت از بنام
در طریق عشق چون مراد آمد
هر کس بر با خلد این خار

صد هزاران کینه جو با یک سرار
این صد و خواب و شمر و سنان
از سپاه کینه جوی پر سرار
داد ازین پدا و جویان را دور
ظلم نمود از خداوند و درود
که ترا پیش ظلم این لشکر بود
کاین چنین باشد نشن تع ذر
با معین و با مدد کار و پناه
نزد چشم مصطفی و جده است
جملگی از امتان حبه او
بشار اجنبی انکاشند
در مصاف قوم پرور انهار
سیکده کینه بدست قلع عام
اومبیه ان بلا فر آمده
تا که کهنه کتله کذا

بشتر بجز بی شکر بیشتر بود	بر در شکر چنانچه از رسیدن تر خرد
بر در عاقبتی شد نرسد از بلا	عاشقان را روضه باشد که بلا
که بلا باشد بهشت عاشقان	عاشقان را روضه باشد این جهان
که بلا باد بهشت این شقا	قد قفلت نیز صدمت به لقا
صحت مقولاً با رض الماریه	قد زخمت من لباس العاریه
خانی از حرم آمدی تو حق شای	دستی از هر قیدی و مطلق شدی
چو کوزه اصل منظره آسمان بدی	به ز سویی مسلم آسمان شدی
بر تو نیز پدید یقین ایذ و خون	معنی آینه را چون
نورینی انداخت بر بن ملک	تا آید باشد بدل از آن ملک
گشته هم به غم هم سرور	هم بدل ناز تو هم از تو نور
بر دل هر کس شد نازت مقیم	مقبس آید در آنجا صد کلیم
بر دل هر کس شد نازت بسیل	ان دل آید چون کستان ضلیل
در دل هر کس از نازت خوار	بر درش باشد که احد کیقباد
در دل هر کس شد شاکر کند	دردی آید آنا لاکر کند
بر دل هر کس نخت شکر بر	اندوان دل ز کبر بر

حاجت بر دل که آورد آورد	شادی عالم بان سر آورد
در دل هر کس که او خاک زد	کر که ای است خنده او بر شه زد
بر دلی را که غمت سازد مقام	کردن دل سوخته را از التمام
نار تو آن است نازت چون بود	نات این است سرت چنان بود
چون کجیم من ز نازت ز سرور	می نه توان شرح این تا فسخ ضرور
وصف خرد را که توان کردن که این	در عقدن موضع کز او را به این
هر که روشن بود از خور بود	حجر عالم ز زرشش پر بود
هر که نازت نازت است	داده خور هم بر تویی از نازت
غیر نمکس روی او انوار کو	جز خروغ روی او دلدار کو
غیر با ده عشق او در کار نیست	غیرت حسن او در بنا کیمیت
ش هر با خود کجوشید بود	هر که با سپید او پیدا بود
من نه توانم کنم وصفش کجفت	خود کجود در پرده روی خود نخواست
شده آرون بر او پرده درید	هم درید او پرده و هم چشم پرید
با که خود هم پرده هم پرده دار	میش ازین توان نمودن شکار
شده بن بکاره که این روی بکشت	میشاید کرد آنجا پس در بکشت

دشمنی بگره از من خان
چون بخت آمد کنن از من کشم
بر در حق یکدیگر از من کشم
ایکده اما از جشمت کن
استی کور او بودیم فرار
استی بگو خادار در زبانی
استی می در سر آرد سبار
ایکوش استی هر ادبانی بود
ایکوش استی هر پذیرد رفت
ست تا کشته از باره خور
استی استی بندار دان
استی کش از عقب بیفت
استی کز باره خبر بد کان
استی خواهم هر باز آرد خرد
مقل با در عقب نهاده اسیر

سید آید من بهر استی در آن
تا نوزاد پر تو بدم استم
با خود آم خریدش با یاری کشم
نیست چون گشتم بار است کن
استی کش در عقب بیفت غار
استی بگو کز در وصل ز می
استی خانی بخی آید بکار
باز شتاب و سوز سانه بود
ایکوش ان استی هر باید مدعا
استی نیست جز لذت و زور
کل من فی ارض من ان الخیر
نیست ایستاده استی غا
او عز را میکنه الکن زبان
از کف من خور را و او خور
کورش بکاره کز این بصیر

بانی ایستاده بر باند او
در کف او ان طرف نه پر کل
انطرف کز بهی س زور اهل
ان طرف از او هر برس ز ما
انطرف استی هر است صد کرد فر
ز انطرف انطرف سب را نیست
کی طرف سلطان جو ایچا که ا
استی خواهم هر پرده برور م
تا بختی چون کند رخسار
فی جلال و ذل و عدل و ذل بشجو
فی زمانم بزرنگ و بیکت خویش
فی زهد و تبلیزت فی زمین
فی عدل و ذل و مجال و ذل مقام
این سینه استی که هر سب کلیم
از هر سر عدلی از حکم جسد

کشته هم گشته در هم بگره ترا
انطرف سب کج بی اند نعل
انطرف گشته با دست سبیل
انطرف بس زو پر بر کز ترا
انطرف چهار گوش نبود سفر
این نشا و نهانم هر صفت
این نشا دست بن نهان از کجا
عزیز بن و کور پاشکرم
نی در کز اول کجوم بجز زان
نی کار و ذل و صحرایان با در
نی از اصل و ذل و زخ و ذل و کیش
فی رحمت و ذل و بغض و فی کین
فی عدل و ذل و مجال و ذل مقام
کف سب سلطان مرور سبتم
کابن چنین گشتی تو مرور اید

خوشی تو ز یک دروازه ای	از پسته بر کوه چمن رسیده ای
سجده آدم چه شده فرض از آله	از پشته کشتی در بند کردی آستانه
گفت می این شریک در سر	زیر کی بنده است در کوزه
عاشق با عشق نیکو باز	تا نوزدی ز آتش شمع تو باز
عاشق بر عشق نینور داد	بخت که پرورش از چمن چرا
گفت می عشق در کشی	ان چنان که آب سردی پیشی
عاشق را غیرت سیم چه	چیز دیگری بنیاید نصیب
گفت آری عشق کونش کرد	خویش را در بر دلدار خود
یا که بسند آدم در جن و ملک	عرش در کسی در سوات و ملک
سجده اندر پیش آدم آورد	عاشق او بنور تا پاره در د
او بود در پاره پندار مات	چند کن عشق کن نغمی صفات
موسمی از عشق بی در طریار	که چو آردی ذریه دردی یار
کوشش کردی چون از نظر مجلس	نی در کوی با خدمت نه محقر
در پی دیوار دلاری دو بی	تو با نظر مجلس قانع شوی
شرم آید در اینک بسی	چون خبری که بوم با کسی

از برای

از برای طاعت محراب خورشید	کجایم از زمین مطلوب خورشید
فصل این در اسم من نشان بود	این چنین باش که صادق بود
بر چه خواهی من بخواهم هر یار	یار که بنود که چرخم چه کار
چون بهشتی کشتی از وصل یار	که در بسک برادر صفا
سنگ کشته کفن بگل قرین	کی شوم از زخم فارین عین
سنگه دیدم یکمیر دیدار دوست	کوسوز تا باد این نغز دوست
سنگه دیدم ساقی با غزب دست	تا قیامت که با غم زار دست
سنگه کشته از دهانش آید در ش	تا آید بنور را که عقل در هوش
سنگه جسم از لغزش صدمه در	که بن لغت باشد تا آید
لغت از حق من بن لغت خشم	عاشق من که زندهش سر کشم
عاشق بر لطف در قدش کجبه	در العجب من عشق این هر دو ضد
بن به بنجه مرده را گفتار دوست	هر چه باشد دل او را از محنت
نیده اویم نه در سینه او	انچه او خاند آنم رود
هم در جیم دم در پیش دلنده بر	یک نقطه ما را میسینار در بزم بر
صد هزاران ساله با جزوه	خط اخرویم در کج جبه

گفت برسی برالعجب خیره بری	ست همچو فصل زشت نگر بی
لافت عشق در کشتی از بزم دوست	کس کجاست کعبه کاین چنین نیست
بدر را از خویش آری در خفت	نار با ناله خویش از آفت
عاشق غمگینی ز صفت بر نگار	از چنین عشقی بود شرمی بهار
کعبه زدم اکنون در کزین کعبه شکو	این جواب بطلب دیگر کج
چو که کشتی منظره معنی آید	دور کشتی چو که نوزان بارگاه
هیچ یاداری از آن همه ازل	یاداری بسیج حق لم نزل
گفت برسی زین سوال دورنگ	سیدم را با بزرگاری پاکت
انکه دایم دایم من دارد بگوش	انکه از من سپرد هر کج در گوش
انکه آتش میزد بر جان من	انکه باشد جان دهم جان من
کی فراموشش توان کردی در جی	خبر غمش چون میوه حوزان عجبی
انکه حیران این چنین است حده	باین بین زو مخالف با حده
کی رود بکج از یاد من	انکه باشد یاد او بسیار من
هر طرف از سوی خود را ند مرا	حباب یکی یقین خانه مرا
هر طرف خانه مرا انجا بود	هر چه در هر جا بود انجا بود

ناله

بی طرف کعبه در آن حضرت ز سر	بی طرف بود خدا را از کج
هر طرف در آدم انجا بود	که هر نوا انجا دنیا انجا بود
او بدون از دستم و هر طرف	هر طرف میسکن از دردم تر
پشم کشم برید بسنگرم	می بینم خرم جمال دل سهرم
خواه که ز دیک مار خواه دور	بر که باشم بنیم خرم حنجر
کرد می بی او زدم در آتش	چو که با اویم هر جا سرخوشم
بر سنگ باشم اگر در قعر جا	کو چه خرمم نباشد شت و جا
کیفش با جمل او بر افش	تبع فرمان شاه اعس
کی عس کرد بر کج جان شاه	کر نیت او باشد در شتاب
در که او از دستن کبر و پکت	دشمن شده که بهین با اهل کت
پس عس از به دفع دشمنان	وزم آمد با کت از بهر شنان
شهر برید با شت زار عس	تا کند دفع مدد از پیش پس
الغرض که منظره قهر آدم	قطره دردم از آن کج آدم
مرحبا باشد مرا از هر طرف	سگرم از هر طرف برست بصف
قطره دردم چه دور باشد م	شهر زهر با جوشد انجا شام

شده در این بند سیر شدم	من را در این بند و این شدم
بهره شام هر چه بود که هست	با نهم آنجا که او را نیت است
دست من آنجا که شتر را پای بست	فصل من از سول او بدست است
کله از حال او هر دو نیم	نیت فصل من بر دو از قول او
او را باشد حیب دست رقیب	کیدم چو ذکر او بنور غضب
ذکر او باشد مرا در مغز دوست	منزله چو در پست چو در جبهه دوست
یکدم از یادش اگر نماند شوم	زایت ایم خاطر و باطل شوم
مرا چون حمل او داده جوات	کرنه باشد حمل او بدم صوات
بر کجا او را ندم آنجا رودم	بر چه او میخواهد من او شوم
ایشن بدین نه او را باز کرد	تس می کنون که بد سرود
آب ز در تپشم اگر بخوا	خاک مستی سر بر گشتی به با
شده بر دو نوزاد سر سودم	از هم شده در هر دو نیم
بازمانده ای صحت کفار من	رشت از من طفت رشتار من
رشت آید در هر دو چاره کی	بمخس من از رشت چاره کی
زایش نم سینه ام ای که خوش	دل را از خون دل باشد خوش

دل ز جوشش هم یک ام غفل	لب ز حسرت گوش کرده غفل
دل کند هر کله افغان در جوشش	لب می گوید که لب بر جوشش
لاکن تر آنجن فاشیا	مسکت آمدن کنون و فاشیا
چو که جزوی بوده از بوم صوار	چین سوز راه بیخه نه ترور
نشانی هستی چه زور آور شد	بوده خورهایست دیگر شد
کر بر دو از زه شده در حسکه	او خدک زنده او را مصحکه
کرده کان اندر بی او کف زنان	اوروان در پل او کرده کان
این صفتی بجهکی چون کرده کان	گفت زنان اندر بی ساک اول
لب جنبانند از سر است	ای زره اشاده کان زار است
پس که ای صحت رخ تان	میسد هر چه در سار تان
ناله سر زان در باشد با اثر	میسد از سر زول به کج خبر
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم گوش را آن ز نیست
خود که چشم ناله بر کردن رسید	گوش اگر بنزد که آن ناله شنید
نوز جز که شکر بجزد	کی توان دیدن اگر بنود اثر
آب در هیچ زن در انقلب	ماه بین در او هر چه بی است

کجور معصوم باشد کف
بدوی آرزو سویی دست
ما بریش نه طرف چون زلف یار
بر طرف بسلی دوشی غذا نثار
حسن و یوسف که بشود که
حسن و بان بد او برده ای
چون خاورد تاب ستوری نگار
دیو و ایک ناپسنا بود
او بود پید او پید اما از او
کور که رانده شدی در کوی یار
در کجستی یار ما از نام و در
دست و پا دارم در از بن و کس
پاروانش را بنه شده روان
روح را باش بود العشب سی
زهی که نیک شخصی بود الفغان

اصدق چون نه در هر طرف
صن عالم همچو ازین شکرت
که کجا با هم ما شکستار
با چه مجنون چه دهن و العنکار
با چه یغیر از فراتش خون بگر
پرده اندازیم او را در می
در پس صد پراه باشد اشکار
شکریم او را او اید بود
ما طلبکاریم او را که بگو
بو که بنم اندر آنجا روی یار
در پی او روان در بگرد تر
یک بن رای می باید بسپهنگ
شاهی می نمی چینی روان
یک او را می می چینه کسی
در فغان با پیش بودی روان

چون نهادش بر سرش کوفت
بودی اندر خواب چون پیوسته

ش جدا و کج بن پنهان کوفت
فانج او از عالم سپه ارشد

در بیان حدیث نبوی که اناس میام فاذا ما تو استهوا

مصطفی گفت که اناس میام
صفت آن که نون کوفت را بدن
یوسف بن مرگن در قهر صبا
در جدایت گشته اخوان را عذم
تا یکی در پناه و ارایش اسیر
پیش از آن که جهه اندیش بر بدن
تا بینی معبد حور سبب کی
تا نماندست و کور که عذم
تا نیارندت بهر سویی و کذر
تا خیزد ارت نکرده پیره زوال
تا زنیعت لب زردل پریش
پیش از آنکه برده ستوان در پی

نشته کرده اند از مردن تمام
شد فراغت از بدن فایز شدن
چون رسد از پسر رسد بر کله و صبا
در نهایت نشود بر فاص و صم
که بود از پسر شورش و اسیر
خود ز پسر بدن کش اندر فخرن
تا بیای زوق شهید زنده کی
خود بیا که بزرقیه نکند نام
تا خرد شدند زهر بودر کذر
یوسف بر حسن چه چندین مبال
کعبه برای یوسف تو از این حسن چو
پانصد بدن تو از این شش در پی

با که در زندان کردی خا و زار
 با که در زندان غانی سا لها
 تا تیر اند ترا کس جز بسیر
 چون پیری کبزی از جبهه دل
 نی نشیب کجا بر منی بوسه از
 نی روت و نی درون و نی بس
 زنده باش درنگ کن چاره کی
 نی مقصد شو بجا و نی کمال
 رنگ هر یک که تو خوشدل بشن
 نی غم مسکن جز نی فی از حال
 هر چه می آید تو را اندر نظر
 که هزاران غم خوری او مگذرد
 غم خورد و بسکن نه به جبهه دل
 یکدش نبوشک نی بی سر
 روز و شب با غن و خردش

سب کن از خود بکنی استیبار
 مگذر از این صاحب اقبال
 زنده شو خود حسبله را مرد کبر
 هم زغان و غم و خرد و حال
 فی حراق انجا پاید فی محب ز
 بی زاکل فی زرشب و بی لباس
 یک بک با که از اینجا چه کی
 کت بود با خرقین و زرد بال
 بهر چه باشی تو مخزون و غمین
 فی لبه دست و بی صد و حال
 دل نه براد از او می که گذر
 با جزو کی بهر دست غم خورده
 زاکنه باشد بر در و افرو بال
 فی برای مال و جبهه و بیم و زور
 دل پراز غم غافل شد غموش

بگویم

سینه اش سوزان و برین و کباب
 که نهش کلکون ز بهک دیده کان
 خط هرش باشد غمش از کفشک
 در پیشش باشد تبتم متصل
 دل پراز اغان و لب خندان بود
 که کز شسته کرسی از این جهان
 از برای چه در کول خون بود
 در حضور حضرت و در خورش
 با جز از مستی می آمده
 اش نی سینه اش دارد بگوش
 کشته او از ناله بر لب کنگار
 از غموشش کشته کاشتن نبال
 از کجا کجاستش کشته کان
 که نه از ستور ناله دم دم
 اوداده در پی سنج بود باهر

لب بسته از سوزال و از جوب
 خون دل از دیده اش گشته روغن
 بطش دارد هزاران لای و هو
 کریم با دارد و بسکن او به ل
 تا نقل اندر سر او حیران بود
 از جیل و دل و جبهه و خاندان
 این صدق است کجا این غموش بود
 کس چرا و کرد روزاره پریش
 غافل از تاثیر این نی آمده
 از غموش چنگ باشد در غموش
 بود و تارش بسته بر او از ناله
 از زباب او را رسیده که شمال
 از غن دف بود او را غن
 از چه کاهی زیر باشد کاه هم
 این چنین حودن کند اندر سبیل

چرخش دل او چون در عود
سوزش چون تیش حبه دار
کوید این تیش هر روز جان من
یارب این تیش ز جانم کم مباد
کز این تیش بود در سینه ام
سینه با تیش ز خود خودشاد
نال کرد بمبلی ستانند
در صبا لی و کت نال از پست
در خزان کل تو از افغان خوش
این خردش نال در جوان روست
گفت بن مطلق دلدار داشت
کز خاری غم جان من این غم بجز
سیم دزد که ایت روزی بگفت

تو کز او پیوسته باشد یا دور
رت زانی کوید ای رب عباد
چون خلیل ام کل در یک من
سینه ام غایب می زین غم مباد
دشمن خویش و کج بود کینه ام
بردی بچشم بود ان غم مباد
پیش کل کفش کی روی انداز
در بر جان نیسباید کت
برسم وصل از پهنی در خردش
چون وصلی نال در افغان پرست
مر مرا از عتوه در این کار داشت
نی غم صبا و حسابال و سیم دزد
میکنم هم او در از غم تفت

حکایت شخصی تا کله کلان بر زنی ایت نصیب فرزند

یک کلاه آرد مردی از خرمکن

تا جری ارزان خریدش بی درکن

بادهس مردی شد او اشری
گفت باشم شتر می او را بجان
ریخ داد از کله تا جرد بد
شد روان از کله بی شرافت
از کله ایت حبه نه سر بسر
رفت چند روزی ناله شتر می
دود در مش رخت کرده در درون
رفت همه رفت علی رشتال
از کله ایت ناله رفته سر بسر
کیشی نشسته با آه دور
ش نصیب سر با جرمه حشقت

گفت تا جرد بچندش بخوی
میخزم کز تو خردش صد تومان
شد در گستان کله و افزای بد
هر منزل حبه نه یکو کوفت
چون کند چون تیش خیزد کز
در هفت رخا به انا اشکری
شد تیش زوال آمد برودن
شد خردن بر خواب اندوه و نال
جز کلاه او از اینی باشد شتر
سر زانی غم او شاد و خرد
بسچون بچار کیش بود مسق

سر نون سلطان در کله کلان تا جردان

از خندان شبان عجمه رسید
شد هر کسی در پیش او
شاه باشد بر بیت هر بن

تا جرد هر سه راهان بد بد
در هفت مردم ز بیم ریش او
چون بد را بکند کز از کله کلان

آن رحمت در خیال جز در دوحیب	شده برای حفظ او را تعجب
است آرزوی رحمت در آمان	شده فکری ذبح شر دشمنان
این چنین شاهی همیشه شاه باد	در چنین بنو چنین شهر مبارک
گفت چو بیایم چنین افسرده	زنده در صورت دول مردانه
مردم دل با شتی از بهر کج کج	حال جزو شرح نجا رو بود
با ملک گفت سر اسرار شرح دل	بجز از شاه بود از زمان
شاه را چون دیگران پندار کرد	شرح حال جزو همه اظهار کرد
شاه را همراه بر روی یکدم	دارد دستبیک گناه ان چشم
گفت بوی غم محو از بهر مال	مال را باشد بسی دزد و وبال
فوخ او را محو تا او خسر و	غم تو را از جسمی عینا و اعزاز
این مشهوره او را خراب رودن	خواهد جزو از زرقی داران
حال برین باشی صبح و پانجم	برگشته آن محو هرگز ندیم
هم کوفه خدایه او در طریق	صرفی این الوقت ای در طریق

کلیات آن من که به جادو گفت اگر در راه که در این سخن ترا بگویم

ان کی مرغی بیاد روی کف	گفت درخش تو کنی مالا تلف
------------------------	--------------------------

حوزه بس بستان کاو میش	کرسته تر باشی اکنون تو ز پیش
حوزه من با حبه ترا هم حوزه کبر	تا ته نهدت من به هم بس و پذیر
یک بخت دیگر بی در روی بام	چون بر تو من ان بیم را اولت نام
اولینش آنکه ای سیکر خصال	تو ز کس بود کن امر محال
چون باشد از کف او شوی بام	گفت دوم آنکه ایمر تمام
غم محو هرگز تو از امر صفا	برگشته چون که ماغات معنی
هم بود اینده ات مانند دین	غم محو که ما سبنا یک فاین
چون برید از بام ستم را کفشت	که بود در جوف من آری نهشت
یک کهر باشد که در نش ده درم	می شوی از روی تو در محشم
چون بود از قسمت ریشی بهیج	چون تضاده شوی تو در کس کج
چون که جواد این بیم بندش شنید	ز دل تو بوق جبهه بارش در بد
همسچو بر بطنش نه کجوش	یا چه چسکی او با او از خردش
سندش چون یک اندر غل غل	روانش چون داور بل
نزع کفکش بندایم شده بس	خواه تا کی غافل با خود بس
کی کجند در دروغ ده درم	برگشته از بهر سباری ندیم

خواب را کی چند شده باشد میفند	حوص او گوید همی اول من مزید
پسند خواب داده شد اگر درون	در حرم خویش ان شاء جهان
از افق چون حسود خاور رسد	پرده سیل و زبانش درید
ز یکان را محو کردی سر کون	شده بعد شوکت شده از پاره بردن
اهد او بر شکر سینه زبانش	شکر اندر پیش او صفها بست
شده شد با شوکت ز خرد سپاه	لیک غافل او نبود از کلاه
شده شد با قبح و با اکل بخت	از کون غافل نشد آن یک بخت
شده تصدوق دل آمار و نهان	میگشت به بهر دیدن هر زمان
بود محمود اولی سپهرن ایاز	میگشت غافل و می از اصل راز
چون ایاز از خرد فاقه در رسید	هم کجا به وصف عالی رسید
پرستین به با تو بودش پیش	کز خلق کرده هر یک پیش
ان دور در حجب کرده نهان	سسته آن در از کمان و از نمان
می شد اندر حجه که کمان ابار	چون مصلی هر شتر اندر نمان
تا به بند ان در را اندر حلا	سنگ در و کمر که اندر حلا
کر به بخت حال او کرده قرین	کو به اینت جارتی اینت پرستین

نفس

نفس چون سرکش بر خواهد جام	آزده پروی نفسی و السلام
تا یکی با شی تو آرسد مینی	سنگ آفر از به باشی از منی
خند گوید من چنانم من حسین	خون بجز همچون چنین خوش نشین

امروزان سلطان مقرب حضرت را که ازین مملکه بر برینید

شده لقب جودان زمان با آن سپاه	صحن بر سر نهاده از این کلاه
بر سر هر کس باشد زین کلاه	او بود در زمره ضامن شاه
حکمی آیدم به بازار آمدند	هر کی ان را خردار آمدند
بر سر خواهد عجم آور شده اند	زبان تجارت خواهد گشتی سو شده
باید از کینه آمدی برده فسخه زون	چون کرده دست بر کو خواهد چن
یک کلاه دیگر نبوده در میان	مشرقی از هر طرف بودی روان
خواهد را از نفع حاصل شده صداع	پیش از نیم کاش بودی این متاع
با صداع سرش آورد روز	سر بر از شب بی با آه و سر ز
که نم آن که هر اکم به کلاه	تا ژیا رفته از وی سرز آه
که غم آن لشه از چون کنسم	دیشب کینم دی ایش ده غم
کر در کردن چن بر بر به سپاه	از فراق خورشید کبر ان کلاه

شد سپاه طفت از هر سو به بد	در لباس شکره از دور رسیده
تا به خند صل غایب چون بود	چون دیدش دید بس دل خون بود
اجعی گشت و کبکش ای عمو	آزده باشد کرد و کرد کج
از به افزون ترغت کشته ز پیش	از به داری این چنین خاطر پیش
سرنخی او تو در راه سلا	پیش این تو زحمت جز را سلا
آبکی در هرزگی و طلسی	صرف شد حره از راه با طلسی
که نباشد نه کوه نه مشتر ی	حیف باشد پیش ازین ترخم جز ی
نخسل بن را با یکی باشی خزان	سیکتهی تا چند تو بخ رزان
باش ان را متصل فضل بهار	ای باد تا توانی این بکار
زبان ره به از نس کن بیانش خار	زین نبش از با ده مای خوشکار
نوش باش از هر بن حوز ز پیش	مال را نسبگر تو نسکوس پیش
اسب تو پیش حوس و حسد	ناید پیش بر دل و جان و حسد
شتر افرا باش و شوره به باش	کن تکلفش در زرق سباش
خواط خود را کن از غم پریش	با کوه از غم تو دور نس کن پیش
فریبی که کت غم و غم کن	رتبه بن را از ده خو کن

خواه کف از جان و راسته	بر خیا ل خاطر حوز سسته
لفظ با پنجه می دانسته	سره با داری برستان رسته
اگر سبک بود باشد جز خیال	یک در خاله که حشمت مجال
این صفوت نباشد جز فنون	از خون ما از کوی دستون
من نه ان مارم از افزون دوم	از هوای خویش من وار هم
من نه ان مرغم از اتویل خام	در پی و از پیغم من بام
من نه ان رزم که از لاف گرفت	پاکش از مسکت حوز در صف
زین نصیحتها نمی آیم بهوش	برده و در دند ابیت که ز کوش
این چنین شد چون نقد آرا	کی برده بر این که ترا ه
این چنین میگفت ان رزه در	همچو هم سکران این بسیار
در نصیحت این با قوم دون	سکران کشته ان قوم زبون
در پیش بس نیت ملی سببا	ش کت نه ان قوم و عش
حقا قدا داشت ن بس شینغ	هم صنایع و سکن و هم کا و زانغ
در طرف ز پیش ن روان بودی بر	هم خوا که پشمار و طعمه
هم چنین هم دوق و قیاق و کره	لوزد کت و دله و شیر و سره

سود ما از سبک پرید در غنیمت
خوش باش از سبک پروری در شرف
دست در مع کشته خرم از خضر
صحتی در صحت دامن دامان
آن یکی بی از غم این سینه ریش
پرزور همانا هر چند روز
سکندار میکند لحم تریه
صبر ای صبر پاک و با صفا
عبادت روزی اگر چو کین شدی
از برای آنکه او کرده طهر
می شد اد پاک و مبرا از دین
نور است پایان و حسه
انسیا کفند اهل سببا
شکر او گویند تا افزون شود
شکر باشد مثل نثر الکلب

ش خنیا پرسته بری سر کون
بر زمین اش در اعصاب در شرف
حق و ذم بهتر آن دکا و عجز
بی در آنکه نشسته است در زمان
اب جزوی از یکی جو کرک پیش
چپ او پرسته و با دام و جو بز
دند را که بر نیسک رای امید
هم بر اول و قیص هم قبا
پشه و دهانش آتش آبی
صاحبش انگشتری او دارد شرف
انجا که می نشوید هیچ کس
شرح شران کرده اند تا ابد
که ناز داده این صفت خدا
نمش از صحرای چون شود
صحنش شکر العنثر

شکر ستم حتم دلازم شد یقین

ترا و عند الله اجرات کرین

در وصف ایوب که در عین فقر عبادی الشکر فرمایند

در خنده در روز نشو
با وفا اندامند حقیق
مهر از رخ رشتن روشن شود
بسیا گویند این فدا صحن مکر
همه لایک در کجرت کاین کرده
سپس خطاب ای زرت العالین
قوم کفشد اینا کای مبدان
شکر این صفت بر بار انتم ل
این صفت صفت کشته این
عبادت پروری کرش مرضی
نان مر باشد و دست سیم و دستین
پیش بهار بهاری آنسین
چون طبع صحت شود

سر برود از نه صبی چون ز کور
بر کف از نورش ن آب طسق
کلین از دیدارش ن کشتن شود
از یک نوزانبا ی شبر
از کد این چنای پر شکوه
انتم کافرا عبادت کرین
سر ازین نعت شستی جانان
جان کشته ازین صفت عدل
شکر صفت کس میگوید یقین
تو ش ن خلیا بنودی از عرض
کر جز در بهار کرده تا توان
روزش ساز شود در نفس کین
موجب نعتها برش صفت شود

ای برادر محو ما ناخوشیم
بر مقامی راه دارا شویم
هر چه دارا اید اندر دام خید
در طلب ل بعد رنج و غنا
پس قدم در پد بلا زینیم
هم چنین دان هر قدر با لاروم
جان ما این مرض ما داشته
جان ما زان میخورد زین آب شور

زین ب از حکم داور سر کشیم
شکریم اورا سوی با لاروم
ان نباشد پیش مقصود رسید
چون پاهم او نباشد در عا
هم در انجا بماند او بلا زینیم
کر که خود بر کسی ادا رویم
در درون ما چه استفا شده
هم چنین تا کرد و او محسوس کرد

در باب معالجات حضرت در روز کعبه از اوصاف

اگر ای بادشاه رازدان
پیش از آن کاین بن شود از بن
ای شفا نشیند متستان
تو بدل میکنی خاکی بزر
از دل سنگ آوری پروی تو
چو ستون و طغاب و طغاب

جان ما زین مرض ما داران
داران ما ازین آب کدر
هم شفا مان بخش و هم متستان
نقطه را تو میدی شکل شبر
و بهر شفقت نماید از تراب
نه فلک ما کرده تو استوار

کل بدن آری تراز و لای خود
نقطه را نشیند در لیسری
دلبران را چنین کمال رو کنی
یک لپی را میدی چندان مکت
یکه ان را میخیزد خندان کنی
لعل خردن را کنی یا زرت کند
میدهند بر زلفش چون چرخ و تاب
هر یکی را بر ترکان میدی
ز زخمها سکنین و بدن بر جانند
ان کی را غم خردم کش کنی
میدهی دل را تو هر دم شغاب
ما بر یغنیم چار و غراب
بشنان جان ما با سبیا
اسبیا کفشد کانه علتید
بر شاف غاب بنده بسبب المرض

چوب سکی را دی برک و شمار
نقطه را سیکنی تو که بری
سنبل و گل را چنین خوشبو کنی
که رسد از دی حالات بر فلک
خسل را زان و لاله و حزن کنی
شیشه و لعل از او آب سبکت
از پریشانی شود لاله خراب
توس ابرودت ترکان میدی
ترا بر سینه آبچین ز شند
خراطان و کبری را خوش کنی
از تو میگردد دعا مستجاب
اشنان کن جان ما با طبیب
تا چه درد ما شود ز ایشان دوا
کاین چنین در دام غفلت میفتد
با عرض انا و اید اندر عرض

ما طپسان آده از پیش حق	بر طپسان عجب کرده سبت
ان طپسان بر بن بس الهند	که قدم بر دل بزنی منهنه
با بقا روزه و ریاض زود	فلکشان سوری مرض با پای بود
بر که در بعضی احتیاج آید چید	از زمان که نیند حتی در رسید
ره بر دل داریم با پای در سطره	و با طهارت باشد را با طهره
چو کوفت با ما ز چشم و شهنویم	دفع غلظت با نایم از علقیم
زنج عت میکنند ان زش	ما مرض را نیم از غسل سخن
در و با پای و با طهارت ما سبکیم	ز آنکه ما بس صدق در پیش داریم
این طپسان نیند با حق القدم	بر سقیم از اخذشان زاید ستم
طپسان را رسد حق القدم	بر زمان از حضرت معلی اکرم
همه آنها بود سکر خطا	علم ما بود بود در بی
پیش آید ای قوم جود	تا بهید از این مرض زود زود
توشن کفشد این لطف دروغ	دعوی باطل بود بس با فریغ
کو که راه و محبت و بر ایشان	کو در سبیل داعی بر ایشان
بسجده امام شاکه سوز بد	در ده دستبان و صحرا میجرید

هم شاکه را بود زاده و لد	از چهره دارید با سواد صد
بسیا کفشد انکار شاکه	سوز که راه اید برای صدق ما
ما چه خورشیدیم نوز ما جی ن	تا خورشید بر خود ذات جبان
می نیند هر که در اشکاب	کور باشد یا بر پرده احتجاب
پیش ما ایند تا پرده در بیم	بشاکه زین درد و محنت و ز بیم
کز زین سخت با سبیل آوریم	در و بر شوره در اکیل آوریم
بس چه صدان کوبه می بریم	تر این راه ما آهین کریم
تا بعد از نیم صافه از که ر	ان یکی ایند در کتب کمر
کبیرا در بوبه اندر می کنیم	سرب و من با شرفه و در می کنیم
سلمان را نور ایمان میدیم	منشان را زانو افتان میدیم
سختی را هم صفا از ما رویت	ز آنکه غسل ما ز الهام خداست
انچه نیم در سولان حقیق	از صحیح قید ما مطلقیم
بزرگ کفشد ان کرده خیره سر	که رسول حق نیند شاکه
که یقین از نفس شده باشد در دل	حق بود باقی بشره یا بد اخول
کز خدا بود بنیام از خاک	خبرستادی بسوی ما ملک

نیت ایشان را چه ما خورد و خوب
قصه ما در این سپیل

قول پیشینست معقول و صواب
بست چون همه عرش و سپیل

بصفت نیت که آید و از چشمه ایوان انجور آید

چشمه ایوان در صاف دزلال
رو بن برده از سپیلان رمنه
در دماغ آن با چه بقوت بند
شده یکی خرگوش از ایشان بول
گفت منما بشم ببول از پیش ماه
بن بناید که در این چشمه چرید
در شب رابع عشر ای شاه سپیل
و هم این دو سپیل در کمر
در شب رابع عشر آن شاه سپیل
چون بزود غم خورد از او باب
ش به بیوفی و در آن خرگوش کرد
در ریش ایشان چون مرد مضطرب

آه آن را آب خور بلی لال
آه آن در مضطرب و دو همه
محو اندر که در رحمت شده اند
در سر که با یک زن مانند غول
که زمانه ایوان بود این آبگاه
از نکالم تا که بن آن داخلید
خوب بیا تا بر تو بنایم و بسیل
خود بیا که در تار رابع عشر
شده بر بی چشمه تا با بسیل
آب لرزان قرصی در انقلب
گفت او را همچون خرگوش کرد
مرد درون آب و او پر در نوب

دردش

در دردش کرد قوت و ایامه
این قدر از ما زنده قتل و هوش
بستیا گفته کا بقوم جهود
که مثل آید غافل کاین مثل
ای باب بنه مثل کرده هلاک
از مثل امس شده در دست
در هلاک جان خود خود می شنید
کرم ابریشم نه اندک کا پنجه بست
که شام از آن از هوش بود
لیک گوید و غموم در بابیه
سخت تر شد بنده آن از بند ما
ای بابت در ده ای پیش کرد
آید و گوید هم چون آفتاب
کرم سیکم به کوزه چندین سبال
چون از تره ایله غافلید

رفت از آن چشمه با بجان همه
که بدین آب ز اواریم که کش
خود که انکار آن کافی نبود
در هلاک جان و بنون و حل
شده مگر از مثل بس جان گشت
بر زدن او را رسد صد طعن و دق
هر مثل از بهر با امیر سینه
در هلاک خویشش از راه آفت
پسند ما آن همه در در گوش بود
از فال کار خو بس تا غنیه
شده به خطل پشیمان گفته ما
اور از لغت بشود و زنگ دور
در بر شویم ز من تو در ستاب
که تو باشی ما نیز بخ و لال
بی بیغ حقیق چون برید

کادو پرون ز شکل تیس	شده سزا او ز اشال و قیاس
آدم چو کوزه آه مسجور ملک	رشته اش بر آه از فلک
جز ملک هم تابع فرمان است	چونکه امر ما هم از امر خداست
بیخ روح ما اگر شهر گشته	کی ملک نماند اگر بر گشته
مانند خیمه در کج احد	کند در ما وصف یکجمله حسد
سیرای اختران از ما همسر	چون بیان ما امان اچون سر
روز ما اگر کرد بسوه کر	روز کی نماند اگر بر باد خور
خیل چو پیش ما کرد ذلیل	قبطین از نماند نه یغوق نیل
قدابش نه دارا ده باره	کیت کوشیده قصه قوم عار
یاز فوج دکشتی و طغان او	یاز لوط و قوم بر طغیان او
گشته پهل گشتی پیلکان	کدور اضعف ز مجله طایران
پرن شاربلی هر ما سبک بود	دحی ما را بدینان سبک بود
ظلمت میزد لرزان ز باد	که لرزان از درون ما چه باد
ظلمت مفرق سقیم	بطن ما آن خست عظیم
ظلمت جزوی از عالم بود	محو عالم در درون چشم بود

شودش لبز از آن بودن	بیش از رخ گشته معذور درون
مانند هر کوه از سفی شدم	هم باطن برتر از صلبی شدم
باطن ما که در لایه کبیم	هم باطن هر چون که باطن شیم
بر شاه ایقوم چون تیره ایم	چون شایه در خوابیم و خوریم
در نه با بس فاین از خواب جویم	خودستی و ز نور الهی پریم
قصه بسندان و حرکتش آورید	نجره خیره دم دم در پس رویید
پس چو دانه چو پیش ما	محو عالم چو کند شد در روش ما
از فراز عرش تا تحت التری	محو در حسنه مان ما چون سگوی
تا بر شد لبه ما سگوی	روی باطن ما آورید
تا که قطره باستان دریا شود	پشم ناپائتیا نینا شود
بیت ما مقصدی زین کردار	سیل را بر کوه بقطره چه کار
کی ز گشتی بهره جوید کج در	خانه گشتی کوز کبر کن گشته پر
روز کی جوید ذرّه اشاب	و آنکه آن ذرّه در شده در اشواب
اگر کی خواهد در از منجاب	خود کوشیم که در دراز منجاب
از که انده کی طلب کرده درم	کج کی جوید در کوز نم

بشاه هیچ که اندر مصاف
فصل آراش در قول مایه
هر که او خورای شده کمره بود
بر خور چمن یکیدار یکسید
هر که او در غده از غم برست
سگر حق گویند از کفران رهید
ترم کمشد بن بیضه سب است
خود گرفتیم آنکه پیش از رهید
این نصیحه بود برین صواب
یک چون تقدیر حق آمد چنین
برضا که ستوان آورد دست
استان کی می توان کرد در زمین
سنگ تیر چون در جایی بنود
کش تو آنکه بگوید خاک سه
آب کی که در صفات آتشی

پیش برشان بر زلف کف
هر که میخواهد پاید سوری ما
و انکه او ابر شده دره بود
وز اسب هیچ خور بر می کشید
فارغ او کردید او کرده نشست
بر شما اما شود منت مزید
یک سخن بس که در فتنه گیت
بر هر عالم امیر بود شهید
تو آن باشد کلام مستطاب
بسی نشاید نمون غیر از این
حکم تقدیری چنان توان
باز بینی برن شوخ برین
یا که برین مرز را با بد شود
سعی کن تا که بری اندک سه
ناخوشی را کی توان کشتن خورشیدی

میزند جهکت تو را بر هر چه پیش
بشیرا که نیک سید روی کیم
ستوان که بر کسی با شتاب
یا که بر کردن هر از گردش پست
نزد که نیکو بشیر نورد سوز
نور را که نیکو غلط تیر باش
انکه اینها را گوید نیست آن
حقیقت اینها حق این ضایگان
هر چه داده صفای و خواص
هر که خواهد خدا سازد شعی
ان کی را شیخ نوزاد میکند
ان کی را امید به غنچ و دلال
ان کی را طاعت زیاده بود
ترکس شان و ابر و چون دلال
ان کی را زنت و زنی میکند

گوید او زدم تو سیکر یا بدوش
یا عمل شترانگی با شی ترشیر
کافا با تو سبلم بر متاب
انکه گوید هر خدا بر که گوید گیت
یا که کاذب سه بشیر شتر نوز
روز را که نیکو شتر روشن ترن ش
در گوید جز تو بر که گوید آن
هم شرف بخشنده افلاکیان
بیت کس را زان شده راه مناص
تسبی را میکند او مستقی
دان کی را شیخ و دشت میکند
این کی را امید به غنچ و دلال
چشم همچون ترکس شان بود
که هر چه بنده از او اندر و دلال
کول و کج و دلو و دکنی میکند

ان یکی را عابد و شکر کند
ان یکی را مقبل اندر نماز
ان یکی را گوش بر حق بیاید
ان یکی در سجده بشوید نشست
ان یکی در کبر و زاری مدام
ان یکی در صوم و دعا در مقام
ان یکی را بیکه از اقسام است
معدیان را او هدایت میکند
هم فصل و سنتش او باشد او
ما هر هم کرم و زرم اندر پیش
که ز سبکی نکرده سپهر کوه
این چنین آن قوم چون جبریان
ایستادند ایستان بکنت
از طریق سنوی نایک فساد
طرح چون دکشی آن ن بود

دیگر بر اهل بی و کافه کند
دیگر بر است خرد کج س ز
ان یکی بر بیک نی اندر طلا
دان یک اندر بیکه اناده است
دیگر ی خندان چه در سوغه ملام
دیگر ی در سبک جویای جام
دیگر ی را بیکه زردان پرست
کران را او فضالت می کند
هم و تهدی سنتش او باشد او
یکه آن در خدی نخواهد شد
که بی کرد و ضعیف و پاشکوه
در پی این رشته کشیدی روشن
راه را بر جود هر که دید گمشت
حق بر اوه مرثا را احتیاسار
از ملک سرشته در میان بود

سیل او آید اگر سوری ملک
در کشند سوری چیزش اهل
سکنت خوانند چون رعبان شود
اسب خوانند هر خودتاش شود
می خوانند کف قاطر ابدش
بیشتر خوانند هر که عسل
بیت سخن که تا به افخاب
نار را بر توان زایش کرد سرد
بوز چون طلت کردد پاسب
طقت اندر نور کرب زود و شف
مختلف شده صفها یک پیکت
یک صفت را دروغ آن بران نمود
یک صفت باشد هر ثمان کرد و دفع
ای باب از پنجاه کانه مزاج
چون طحال و ذات صدر و مطبقة

رشته او بگذرد از اندر ملک
میشود او سرور بل هم اختل
ستوانه پایه ایوان شود
لیک از او نماند هر در جوش شود
ستوان گفت از جهوشی شرفش
روشن و درخش تران کرد از اجل
لیک بران شد از او در احتجاب
هم تران ز حساب دفع هر و برد
روز روشن خود نکرده همچو شب
روز را تیره کند روزی کوف
بر دل قافل فاده در پیکت
چون حسد چون کینه نخلب حجود
اسب فطش زشتی مانند قروح
بسهلشن تران کردن صلیح
سده حجتی در ربع محو قضا

زات جنب و حیضه و قح اکب	در گوش و در دسر و ادر آمد
رفع بعضی با طب صدق است	او مثل عقوه دستل و دق است
در کجای دیگر آید رود بود	که غلبه دفع آن تران نمود
اسهول است و کنگی و سن	گرمی و گرمی در هیچ زمین
رود قسم این یقین دان غنما	یک است و دیگر با خدا
هر چه گویند بود با کرد کار	و آنچه تکلیفی با دار نیست بار
فعل تکلیفی فروع با اصل	فعل گویند و فعل ناموصول
عقد را چون فرض گویند کفنی	جبر از طرف و بی کفنی
نی بود جبر و لغوی فیضان	لکه امر من الدین بدان
ما رسید آن را خدا به مراد	فعل ما از قره رب العباد
گفت از ما که گفت از او	رض از ما قره رض از او
است این در بی به حق و کنار	غرف گشتی گشتی اینجا به شمار
این سخن پایان ندارد ای پسر	تا کی خواهد بماند منتظر

حکایت احمد بن محمد بن ناصر در امر وادار و نیز تکلیف با حق

اوشسته پیش شد در کبر و دار	تو گرفتاری بگرد و حساب
----------------------------	------------------------

اوشسته

اوشسته بود صد رخ و عن	تو فکرت خدای سب
اوز غم بر دم خورد خون حکم	تو ذاری بی هیچ از عاشر جنم
شاه کفش ایگر شاد پریش	باز که با من تو از احوال خویش
خواهد گفت امروز خیل مشتری	شد هجوم اور زهر بام دوری
خیل شکر کسیر با بازار آمدند	ان کلا ارا خیزد ار آمدند
بس فراوان بر می بس باغ بود	شتری می آمد چشم نبود
از تالیف میخورد خون حکم	کز کلو بودم دود خدایان کرم
و خرب گنویم ترا نقد و درم	در کبر آنکه زانها چون حوزم
کر که از مرقه ای به شتر	سیر و از چنگ من بس در کجنا
در خرم چیزی نه نام چون بود	شاید او کاسه بود دل خوش بود
شکر غم از دوسوا آرد هجوم	زین برافوسر نهادم سپهر برم
شکر گف ایچو خواهد برت شد باو	خود ده انصاف کو چو شاد
چون میباشد تو را بسیم دوز	هر چه دیگر خردی خون حکم
که غم ز میخورد کای سماع	حاصل این دو شده است بی وضع
غم خردی اندر بی حساب غم	می شود غم در ترا بدوم بم

کیستی مزاج تو از من کوش کن	ترک کن این تیش ز توئی نوس کن
ترک کن سبب دنیا سر بسر	خواه زین دای تو بکوه گذر
گفت خواه تو کور دیوانه	با خود کپ ره که بکانه بیا
چون کم کوشن ز دنیا بگذرم	غیر دنیا نبست عکرم بکرم
در دلم دنیا چنان بگروه است	کش من سکنی عری گروه است
زین نصیحتها نمیکردم بد	حت بنا زین دل شوریده سر
سایه باشد هر شبه میکند	وضع او یک سیل تشنه میکند
اندرین مرغ بود چون این شتر	که دهل زن را بیشتر بد پر

لمحبت نژاد که در میان زن دو دنیا خاک کرد

از خفا روزی گشتی شده دوان	که بری انگشت ازین در شبان
زن چه دیدی گشت را ای خفا	هی ای کرده بزین نغان دو داد
چون کردی داد و نغانش اثر	دست میزد بر خدش تا مکر
از خدایان شتر خود رم کند	و از فدا گشت و شمش کم کند
یچو دیدی آن شتر سخته زن	که کرده دانه آن پره زن
بسر کرده سله اند رسیل	که بر شمش زنده سنج و دریل

کوش من پر شد ز او از دهل	زین ترسم پس هیچ ایش بکل
زین نصیحتها پس شنیده ام	ناصح و واعظ هزاران ریده ام
اسیج تا شری کرده در دلم	از ازل این پر شده نشد کلم
پیش از نیم این ده تو در سر	هر شو اندم ز نندت سخت تر
شاه کفش این تو داین کوه غم	ما بر شیم از برت از ما مر م
خواه را که از دگر ز میغام	قصه هر سبب را کن تمام

رجوع بکلیت اهل سبزه به مطالب غایبه

خواه خودم چون که از ان رشته است	مطلب هر یک بهم غشته است
این سبب هم جوشه و یک قباد	که آن را جلگی بر و مراد
گر کوشن انجا و یا انجا روم	هر که با شتم یقین کجا روم
باز آه بر سرم شوری ز نو	مرگم شده بار دیگر تیز رو
نیز دگر خواه شناسه نی سبب	کویدم بر بر روم انجا سبب
کوشی هی در این میدان تبار	که لود را با بسی شب و خراز
کویدم نیل نیل پاکد ز ز خویش	نیز دگر خواه شناس نیل تو کیش
کوشش الله کوه دیوانه	کویدم و الله نه بس فرزانه

کوشش طلبی باشد زین سبب
کوشش بود ز نای در بیان
قوم کشته از نای با اسبیا
بیخ ما کزن هم سفا شده
سده است و حکم شد در ک
اب چشمه آب سرد خوشکار
کله برنج ما از او افشردن سلفه شود
چو که کفطه نیاید در حساب
میفراید لاجرم اسس با
اسبیا کف ایتم رعنا
اعزاید بر آن کان پچی
حوزه محسوق خلاق دور
انکه از نفسش جفا بد و جود
انکه خاک تیره را آن کند
انکه بر چشمش بر کوه درشت

کودم مقصد باشد غیر حق
کودم ان لبس اکزن کوزان
بیخ ما بکره سپند بود او
قطره قطره آمده در یا شده
اسبیا چه در کروی حساب
لیک از هیچ میناید بر کار
خود اگر آن چشمه صد چون شرار
بر چه نوشم او در دبی در
این مرض اکزن گذشته از دوا
تا کی دور به از راه دفا
تا کی لبس بشد این در با سنج
او ز نفسش جود را صفت مزه
انکه از لطفش کند هر کله جود
و این که بر کل در یکن کنند
بر در شهابه هم قوت درشت

انکه خاک مرده را با بن کند
انکه از کفطه آب منی
عالمی بر روی او حیران کند
کس نمک در ز نفسش ناپید
بر چه را از فضل او غرضی رسد
کی ازین در باس نایدی روش
کر ز اقل کار با مشکل شرار
درشت مشکل میناید در کار
بعد چندی بر زنده آن می شود
نرگس در یکن و بسل سید ه
دانه کندم کنی پنهان کجا کت
نیت در دبی سچ کندم از ن
نرگس ساقی نمی پنی در او
دانه بود و سرد افشردن ز صد
نیک تر آن نقش که ان صد دانه است

وان در کربال و لوار در صحن کند
خسلسل سار و مهر شی سین شی
چند را چون نرگس شان کند
کر ز نفع عقل از عایش پرید
هر کسی دارد کلاهی زین نند
چو کوز این در با نگاه کبر با ست
در چه مشکل باشد از مثل شود
که شود سبانی و کشت دلا زار
لا زار و کشت دستانی می شود
برکت بر ز و سوره کل سید ه
سر بر او برک سبزی از خاکت
او بروی از نرگس کندم سندنان
ساق رویانند شود پس خوشه جو
همی که صد هزاران ان حسد
نیک که ان صد زاین کی بکاست

ماید که من خاک آب آید در	زین همه دستگیر یک آید بعد
تا که اندر خسته طبعی و کل	سرودت را بدین فاشی کمر
هسچین صد سینه چندین هزار	اصل او یک فرج پرورن از شمار
و دست اندر عین کز شسته نهان	کعبه از اچا کجی ز نفس کرمان
تا که اندر زندانی ای سپر	این هوس را بکن پرورن ز سر
چو که کندم حاجت آن میشود	وقت جسم و جزایان میشود
بس مجاری خود بناتی میشود	هم بنامه ذی جویان می شود
نی در اول این بود شکل بسی	کس تو آن فرین نباید کسی
پین نباید بود با دوس از آنکه	که برادست و کریم و پادشاه
من عطایا بر بنا لایا سوا	نی خایا جسمیکم لا لغوا
آنکه ترجمه از ذوالسکرم	در طلاله رزاق رزاق انعم
اسبغ الموقر خضاب لوزال	خانی ادشیا حق لایزال
بر شاهان فرستاده خدا	تا که بنامت آن راه بی
بر سبغ واجب آید چون بلخ	از طایع او را منسباید فراغ
تابع فرمان حق و اور ایم	عیر ادرش جز بزرگتر شکرم

قول ما باشد بر ذوالسنن	توضیح اورا کجونا ای حسن
کار ما بنود بغیر از نبه کجی	هم حکم اوست این که نیک کجی
ما کجا آیم امر کرد کار	باجول با اثر ما را چه کار
در هوای ششاش می پریم	هسچین بر آن پیشه ارا می پریم
هر چه بر اسیل او کعبه نوسیم	هر چه را خشم اورا با او شکشیم
ما رسولانم از رت عبود	نما روان دارد از ما مراد
خیت از کم خدا ما را عدول	عبدن ما هرگز نمیکرد مول
خرم و شایم ما در هر نفس	شکر فتح و کفر از پیش و پس
نی برود ز دنیا به و نایب ال	بیرسد بر جان ما کجی طلال
قرت نه صد سال فرج پاک باز	کرد دعوت قوم خود را بنیاز
غیر غصه و شش نشد او را مرید	باز در دعوت با او نقل در شید
چو که کشتی ساخت اندر ما دید	کعبه زن آن کرده عادی
ان یکی کشتی که این خود را بهیست	ساخت کشتی بجا بیگانه است
بنت آب و بنت صفا و بنی سیل	هر چه کشتی کسی آرد بکیل
ان یکی کشتی که انچه را شکت	دیگری کشتی سوس معوج است

ان کی سیلف ای جنسیت ز	ان کی او بار او باشد در آن
دیگری سیلف پاستیت	اب سپهرت اورا کی زرت
ان کی سیلف این خزا بخت	جو چه قدر بی مجوز این در دست
ان کی سیلف بکاری مکر	یا که عفت نه کنون دیگر ز سر
دیگری سیلف این کرده سپهر	از سرش کی رو شده عقل و پیر
فوج سیلف این بمراد است	آتر خود سپی دانش در است
دل نیکو و ازین بگفته سرد	حزوه بر طغان نیکو چه کند مرد
اندرین کشتی بود سپهری بنان	میرد تا نیر او آخر عیب ن
کره ان شب بود بحری دراز	صبح چون آید سرفا نشی دراز
کره ویر آید از این کشتی شمع	تا آید کوبه از طوفان فوج
چونکه باشد حاجت فوج و سرد	کی بود بار از سخره نغو ر
ان کی بر حال خود کز نسکر به	حوزه با سحر خود تان اندر به
است ما اول همیشه باندا	نیت را چه این کند را باط
لیکن خراج از که از پیکه بیم	هر کجا عالم در اینجا ششم
کره ان سال آید کر یکی	پیش ما قری ندارد اند کی

ماجران اندرین شهر وجود	که در صد مان بر زمان صد بختن جو
دانا خور سنده پنجم بلال	سری که کریم ما از راه دسال
پیش این ره نه از راه دسال	که بود اندوه سپری و لال
حال ما این است ای کم کشتگان	رو بره آید ای سر کشتگان
این نصیحتی ما را شنیدید	وزنه از انکار خود نام شود
هر که پند و قول ما را گوش کرد	از رحمت و سبیل او دانش کرد
و انکه از دل خود با دشمن شود	سک او و وزخ و کجانی شود
قوم چون بودند خودشان شوم کنی	نه بسیارند آید این شوم و باس
هم بهم خبر با ستم یطیر و ا	نی کار بر نهم فتنه خرد و ا
این چنین گمشده ان قوم عنود	که بدل مان حزن و اندوهی نبود
مستقل بودیم ما اندر خوشی	از شاهان ده اندر ناخوشی
نی خیال رک بود بود خدای	حلاوت وی دین وفاق
نی کلامی از نزاع و نی عدال	نی خیال از حدوت و از زوال
بن ما خیال ما از هم نکال	زان خیال کمتر بود بن مال
نی خبر از وزخ و نادر عذاب	سرخس در دست از صبا بی تاب

خود شادمان در سعادت اخرون
سعد جز باشد و محسن با یقین
از شادمانی ما کرده شوم
کر چه گوید باز بر آید بال
گر نبود از شادمانی که در او
این گفته ای قوم زبون
کل چه کاری در زمین زاده زار
چون در بشر او شده ثقت
نیست آتش این بیابان را بسب
که کفایتی تو از نقدی گشت
هیچ بگوید که این خونم مریز
که طبعی گویدت سهل بخور
سیکنی او را از دین گشت قبول
که بگوید تو بغیر سینتی
نکه برسی دست و پایی این طبیب

جان باشد از کجاست بس کران
خود شادمانی ما از در حسین
شده و بالکجاست ما از این کجاست
عکس شده آنچه نام از چه حال
خود که ما را با این غم چه کار
این شادمانی باشد از جنت درون
حکایت کرده شادمانی بر زلف
قب و غش باشد شود در بشر سیاه
این آویز بر تنی او را کرب
نیست شمن ز تو را ای بر همه
از چه در خون زینم در پی سینه
در نه هماری شود افزوده تر
کی شوی از کف او تو طویل
مصالح چهاره بنفشه میکنی
که با سکر تو مال این غریب

در پی دغ و صبح و بزم تن
بر چه سیکرید هفت از کمان
نسخه اش صد به بخواند ز بار
با وجود آنکه در پی بی حساب
مطبوعه او خرد پندار کرد
هم بریدی آنکه بر عکس خراج
اندین جاکه در خردی سر لوی
از تصدیر کنسبکی صفا خرد
از هیبت قصیده اهل حق نوشت
که نیانشیدی از سبب رضا
رشته جز چون گوته شود
ان در اما مجبور کرد با اثر
چون اصل آید می تا خیزد
سعی در اصلاح این ابدان کنسید
عسم ابدان را می کردی ز بار

میخوردی بر خدایی در دامن
سینه چرخ مهربانی فغان بجان
تا کرده سهریک زبوز بر
شده خط کار و نشانه تو شمشیر
یک با کرم را او با سحر
خود را آه کوی اندر علاج
گفته این بر طریق معنوی
روغن بود ام خشکی می نمود
آب دیش را داده شده نجوافت
که از آب و القضا ضاق القضا
کر چه صدق شد طبیب اثر
صد و هجده تو کجا دادی اثر
صد و هجده است این نه از هر جهت
نقطه هم فکری از او ایان کنسید
عسم او دین شد بکلی از نظر

مصلح ابراهیم صلح بود
 مصلح ابراهیم کت کشف غم
 مصلح ابراهیم فنی را یقین
 مصلح ابن کبیر کوشن
 بس مدوی خویش ندر ایدش
 فال در حق ایشان نبریند
 انبذل را بجا رفته زن زعد
 زلف و تازی گشته از دفر خار
 حوز و کرب که راه اورا شکیند
 چه باشد زنده افزون بر راه
 مایه شوئی و کشتی و جوی
 کرم که کاکوشی به سنکری
 جودان را که انکارش کنی
 هر که را تودست داری ای جو
 آنچه در آن تو خنده به میسکین

مصلح ابراهیم صلح بود
 مصلح ابراهیم بود بد فال و غم
 حکم او رسیده از احکام دین
 قطعی باشد شبهه و ظن و گمان
 بسبب از طعنه از ابراهیم
 خود برای خویش بهی می کیند
 سیه بیدش در زهم از نود و
 هیچ احدش نمی آید بکار
 تیره ماکی حوز بهای خود زیند
 حوز و کرب از نوکن دیگر ز چاه
 کوشی اگر خوزه این حوزی
 زانکه به نیزه تو را از سنکری
 در بر تو کرم خود باشتی سنی
 کرم و پیش تو باشد کون
 یک دانه بر چو نیکش خود کنی

بلند

یکدوب مجرب و معجون زکات
 از محبت کنی آمد گستان
 از محبت تمنا شیرین شود
 از عادت گستان چون گلشن
 کل شود چون خار بنسل همچو حسن
 من کجند رشته دارم حوز مراد
 نرم ز نمک این چنین ان پینیا
 تا یعنی مویس از عین
 کاین چنین باشد هدایت طریق
 در نصیحت چون سخن آید درشت
 ان حسن داند و دیگر از ترشت
 سخن کرد پیش تو باغ جان
 خار و حسن همچون گل و لعلین شود
 درین صفا چشم روز نی
 زرش درش حسن زنت عقل حسن
 فهم کنی و اول علم با ترشت
 پند دادند بر اهل سبا
 می باید بگفت قول استنا
 پینیا باشند چون بار خنسیست
 این نصیحت است چون ندان درشت

حکایت این دو پند که معصوم شده اند باطل گشته

یکدوب پند شده باطل گیسر
 اهل ان قریه تاجی بت پرست
 هم پرست هم به راه و هم ملک
 چون سلطان در پشته آمدند
 بهار است در کرده طاعت
 حوز از صبا بی کفر و شرک است
 سجد بت بین بت نیک پاک
 هر دو در کفر آتیه اند

چون چنین دیدن آن بچگان	در غف کشته چون در ابراهیم
جشن کرده اندر سبکه	صورتشان کشته اندم سبکه
انضا که بان با صدق و یقین	بهستم کشته چندی هم نشین
تا آن را بعد از آن حق و در	بر کرده طغیان برسل سوز

فرمان حق تعالی بر شیخون را با جات سحران سابق

نام او شیخون پیغمبر بر بی	که رسول حضرتت داور شد بی
با گنایاری آن پیغمبران	شده بر بی قرین آن مرسل روان
شده بر بی خاند سلطان	تا زکراهی را انداختن
کشت با شمشیر کی صحران نشین	از ملک خرابه گنم اصلاح دین
با گنم حرم شهب کبر است	صرف شد حرم همه در اشتباه
این زمان تعلم چنین نموده راه	که پرستم آنکه پادشاه
بر ملک داری چه در بن این خیمه	در دل نه کرده ادا اثر
کشت او را بر بی چنان برید	صحن او از دست کراهی مزید
شده سز و تزل او در بن من	سوز که تازه کند ایمان من
صحن من در مهر ادا اندر کرد	میرسد و بعد طرب آن نوبت بود

بچنان

سپهر آن شمس تبریزی ما	که را اندر روی صحن از حسن
-----------------------	---------------------------

احسن شیخون بر نزد پیغمبران و فرخاک نشین

چون او بر سل بر بی چنان شد	مرغ صحن آن دور چون دان شد
شده بر پیش اندر جسم ناتوان	انچنان کاید بحکم مرده صحن
تا بیاورد به ایش آن قرین	کشت اینان کس کند اثبات دین
عقل دین یکیش طبعه تان	کرده اینان منست با یکستان
کوش آید که نشیند همه	بی زوالد فی زودت بی اصد
چون یک بارش رسد با یک اصد	برده با ایش طاعتی برود
که که کانی بود بهوش و دنگ	کل صاحبش بود بر کربکنت
خدا صحن گنم که خط کلاب	کشته چو ز دنگ در هوش و خفا
در دهش ایدان بر کین برند	باز لاله سوسن و سرنین برند
چون که کین سوسن بدیش بود	سوز خیمه و رنگ در کانش بود

احسن شیخون در وضع از نادانان بر نادان رسا بر سکا

خیزه خیزه طفل شده بر نادان	که غف آری تو روی با گمان
او خدا آن طفل چهاره ز غم	ریزه ریزه کرده افشایش تمام

خود کردار را نماند هم ز زبان
ان یکی طفل شه بی برناودن
کای رسول الله بیاوم برس
طفل من اکنون شه از ناودن
صحن مارا تو زخم ما و احسنه بی
صل من سبک کنن در انقلاب
گفت پنجه کوبک طفل و کر
طفل خیره حوز چای در برش
چو کوباک بر دگارت شد
کودکان را هیچ می نازد برام
الغرض طریقت این بنزد

چون بنده او پاید سوری ان
مام او شه پیش احمد باغبان
غیر تو مارا چه بنورد در اسر
المان ای بهترین اسیرین
چون حسب حق فرزا کبری
ای رسول ماشی میکنی شب
کر با م آیه کند بریش نظر
میشد آسوده پاکت مادرش
پس زبان کودکان باید کشار
بهمچو بسته خندق و بدام خام
چون چنین شه هم مذمت باید کرد

ادمن ستمون نزد پادشاه محض بند بر او رسیده بخون

خود کشید آنچه که کینه زبانت
را ز مارا سر سیر اندر نهان
شه کجوت از زبان پیش ملک

من روم تا بکرم تیر بر صبت
گفت ایثان و شه زاکان درون
بر زمین آه تر کفتی خود حکمت

شه نه پر شاه ان شه جهان
شیر و شکر از سخن بر زبان بهم
از تکلم کل لقب است مستی
وز لطیف و ز ظریف نوبه نو
از تبسم شاه را رادی برام
گفت روزی از لطف پادشاه
چون خدای من برتش میکنی

چو کوبه او بس ظریف کند و ان
مهر شه افزوده می شه دم برام
از محبت خون شرا رنجستی
صحن شه در مهر حوز کردی کرد
ازم زنگ تا که اورش برام
صحنی داری اگر از ما بجواه
من چه جسم تو چه روح اندر شتی

کفش سلطان کودن را دعوات نمودم برستان

گفتش ای صحن بنزد مرا
یک چون بودم معجب کاه پیش
صیت بر کوهم ایثان کا چنین
صبرس شده از پان چاره کنان
از غم ایثان دلم باشد غمین
چون بی آدم چه سیکر نگیریم
صحن هر یک با که در اتلاف

شاه را بدو احمد صحت روا
دیدم الجان من دوش زار و پریش
گشته اندر سبکه زار و غمین
فیت غمخوار ای بن غم خوار کنان
چو که در حسنه با ما قرین
هر یکی چون خرد و حضور دیگریم
زین بر بند حاصل آمد اخلاف

اشکافات از بهشت چه بر
خوش بود که زین در نهان گذریم
شگفتش ای نایم بی شال
بیت با شفق ایانش ن
دین ما داند باطل این درش
خو حسد از پیش جوشن کرده
سوی او خواند ما را این عجب
نور کوشم آنکه هم حسن مستند
اکتا و حسن او دارو عثر
اکتا و نوع اگر کافی بر بی
علمان و جان با یکدیگر
چو کز با مختلف شد دیشان
جان ما از جان ایشان شد جدا
حق و باطل کی شود با هم حسین
خواهر خرد این زمان آسوده دار

پس سپی است کین ازش رسیده
تا در کجک و بدل با سکریم
روده بر دل تو از دوه و دلال
شد کین ما تلف جانان
نی صدم رانده کشته بودش
که بجایش آسمان باشد نه ارض
حزبه انصاف من ای کجک
مختلف او دین و کوشش کنند
سخن در حسن ما را کاد و حشر
ان کدر در غم و صافی بدی
چو بوشیرین جو چون شیر و شکر
جان ما برنشان شد بر کیشان
هر کی از یکری اندر عفت
کفر با ایمان نکرده هم نشین
تخم مهر کمان در دل مکار

کون

گفت پند سر که ای فرزند بخت
انچه کشتی مجور بر حق حساب
ما بناید که غم ایشان حوزیم
پادشاه است و قدرت نه برین
بیت بخت بر تو را بر حسابش
اصی چو زین ایشان را بقید
یا چمپل سخن ناظر با کجیل
ان یکه با صدیقین نفع
و هرگز ما ایها ان یقین
خفته هم ان یکه نو اصدیقین
هر کجا حق ما بن سر سیر و ایم
گر کنند ایشان با افاق
در نه با سبکی که کردش ن زینم
تابع جانیم که جانان ما است
هر کس سخن باشد تیر از نضول

ای که دارد از تو زین نفع و کشت
از خط باشد خط خواند نه صواب
جان حوز را با بر از غم و اعزیم
تابع فرمان بر قوت تراست
حکم تو باشد روان بر کیشان
از دلایل شان تو ای که رسید
هر کجا بنده بر تو را مثل و عدیل
ما بقول الله جوی ان نفع
ان یکه با کاذبین ما تلی
فرز بسم ان یکه نو اکا ذین
هر چه باطل شده بود کز و ایم
اندرین مطلب در کبر و نفاق
چون نه مار قید و بند این تنیم
نیایشی که تابع سیل و ده است
هر کس متسل میکند او را قبول

ان دوش را شنبه بنزد خود بگنبد

گفت با صبح سخن گفتش تو به است

سؤال نمودن شمعون از زار و معلوم از این استخوان کتاب

پس فرمود که استخوان قصاب

باردوش اندر سؤال در وجه است

گفت ز اینها من مقصودان

خود چه باشد این بگرد این زمان

است مقصود اندک گفته اندک

سید رای خود بفرمان آید

ان خداوند کریم مهربان

خالق ارض و سواد آسود جان

انکه از ملکش فلک اندر مدار

انکه از امرش زمین دارد قرار

انکه خلقت میکند اندر جسم

انچه بنخواه رودن از پیش و کم

انکه بر صورت که خواهم بسکند

در رسم بی یار و یار چون و چه

ان یکی را طاعت بگو و چه

چشم شهلا فال چون بند و چه

ان یکی را چشم ازرق سید به

صورت چستی و التی سید به

ان یکی را صورت بت رود کند

دان و کمر ازشت و هم بد رود کند

چو خشکی را او برکت و ثمر

از سواد نازل کند این سن سطر

انکه فایز میکند اضم را

انکه روزی سید به انعام را

انکه او یکی انعام البالیه

انکه او برقی العباد المجلیه

انچه می قسمیم لایب است

ما سواد کل شیئی تقدیند است

رو در جوار او مکن آرد از عدم

او سواد او پریش نیایم قسم

غایب بوده اند حتی حقیق

کل من گاه سواد لا یسبقت

خوابش شمعون از همسایه مجرده کور را بنمودن و سخن با

گفت شمعون انکه خود اینها کند

کور را تا مذکور سپنا کند

برود و کعشیدی اگر خواهی خدا

ما از او خواهیم و او سواد زودا

گفت اذم با ملک کوری پار

کنند دیدم چیزی اندر رو کار

چو کوی ضربه جان گفت اند پر

از نده اندر سید تا کرد بصیر

برود کشند ان زمان اندر نماز

منست کردند با عجز و منیا ز

کور نماند از اهل بصیر

بر زمین دهان کردی نظر

همان کور و کورا اسپین

با ملک گفت این دو جهت را برین

یک زمین گیری پار اندر برم

کز تعجب شده روان هوش از سرم

چون آورد از دستان ان زمین

شد با یی جز روان اندر زمین

گفت بشهین یکی دیگر سپار

تا که همه آرد کرد و چه ر

چون زمین کرد که هم سپین

از دستان شد با یی خود روان

گفت اندم نه نشو سیر	مروه است از نوشندم یک پسر
از دوشان کر شود زنده یقین	دوش خراسم شدن کم کوش دین
گفت با بی پادشاه چو نظر	کاین چنین باشد مزاج در خصمیر
پس با بن گفت ای کائنات حق	خود را برود در غلب سبقت
صابت دیگر اگر کرد رود	می شود حاصل شادمانه عت

خویش از پشیمان که ملک زاده را زنده نامید

خود را با یک ملک زاده برود	صافی امجد از وی کشته درود
از غدا تو امید او زنده شود	با گوشه با هم مانده شود
در سجده کرد کار زد المثنی	بر زمین اندم فادانه اندوش
سر نهاد از تضرع چون کجاک	سر برین آورد رهنزاده ز خاک
چون تضرع حاصل گامی است	صابت او به خوش نامیر است
کام خود را تو زاناکامی بگو	خوشه بود در غم نهان شد ایعو
بسجده بر از رویه کان پیشک بار	تا شوی خندان چه پیشک هبار
این جوبن باشد بن همدردی	تا تو ای کشت کن ای یک پی
کر رسد بر بن تو بیخ و حال	کن تکرار بن من چند ان سال

دقت خزن هر کس نه شد لیری	گفته امید تو بر یاد نوی
ستعد کن این زمین گشت زار	چون مصفی شده در او کشر بکار
تا چنین کردی و چون سجده کنی	از تضرع مرده را زنده کنی
شاه را گفته ای بگو سیر	رود کورستان برین زنده پسر

احسن شاه به سجده کشته شاه احمی اموات

شاه اندم با سپاه با شمار	هر کس قوم از هفتاد و لاکبار
روی قبرستان بنجیر آمدند	صابت قبر یک زاده شده
شاه روی اندم ملک زاده کرد	ایچانکه جلگی روز نشور
شاه کشت اندم و چون اندر بر ش	برست با بر ز روی اندر شش
گفت بر کوش صحت سر سیر	ایسر در غیب ای ز بر بصیر
گفت با با خنده بودم ناگهان	یک دوش را دید می سجده کنان
سنت کرده از حق و دود	که مرا زنده کند زنده نمود
شاه گفتا شناسی ان دورا	کر بر منی گفت ای ای کیس
گفت مردم جدا یک پیش تو	یک یک بگذردش را با زکو
در میان مرده بن شهزاده گشت	بر یکی از ان دوش ناگه کشت



در سیم دختر عشق آید پرید
 سوی خرد هر کله میراند استم
 عشق را پیش او بکم کار بست
 هیچ نشانه ز پیکان زنجیرش
 نیاید آیت باشدش نیامش
 نی نظر او را بفرغ دنیا حذر
 صد هزاران جان در سر زود
 آتش عشق است کاذب نی شاد
 آتش عشق است کاذب در بنیاد
 میسر و کپاره در آن و خراب
 زو همه دلها شود زار و گسب

آتش

آتش عشق است هر جا باشد
 عقل را بکوبد ایو سیبا
 چندی در غریبان چشم و کین
 رود بسوی خندان چشم و کین
 زنده آواز شکرش از خویش مات
 تا ز جام وصل او زنده شری
 که بر چمن اندرین ره تو حذف
 از خود کز کزین لطف گرفت
 چندی میاید کج که اسلمی
 کج در دنیا خویش و عالم را یعنی
 غافل از جمع الهی اگر
 مرسب اکنون کنی آنجا گذر
 تا که اندر کج عسل به کران
 تا که از قند انانیت رچی
 تا بر چمن خرد و آب خضر
 تا بر چمن خرد و آب خضر
 یک چه باشد کج از صد هم خردن
 تا زده کرد و جان مد عاشق بر شری
 در جز آنه چون موسی بطور
 زنده کرد و زنده س زو عالمی
 آتش الراج توریة غفور
 کشش از کج نبوت ملک خلق

این چنینش او شد و اندر ضمیر	که بدین دیگر گماشته جنبه
بنت حقوق زین عالم تری	پس بر ارسلی باشد بر تری
دعی آه از زمان بر چه سبیل	از خدا ان خلقی رب جلیل
بر زمین میرود تو کنز از فلک	سجده سبنا و الله پاک
رو روان او را تو از بند عود	تا که زود دور از بزم حضور
تا به سینه خویش را اندر میان	گذرد و گمراه که از این دان
که که اندر مجمع الهیون هست	نند از باده توحید مست
او در با هم تراز تو پی کمان	هین شتاب انجا برش در سر کمان
ز دور و انجا از او تسلیم گیر	کت بناید این خیال اندر ضمیر
تا نازی تو نیست ای کلم	تا دانی فوق ذی علم عظیم

دعای سوره حضرت ابراهیم علیه السلام

علم را چون نیت پاینده پدید	کی توانی تر با پایش رسید
که علم ما که شمشیر کجود تر	هر کسی زان کجود در دهر دور
ان کی از دی بر دیک کو زنده	کش بر او شربت یکد روزانه
دیگری از دی که شمشیرت در سب	نوشه او را نرسد اندر کس

و اندک

وان در که از کجا او را بر	هر چه صیحت در او غلط خورد
خط در کرد چه در دریدی علم	خویشش را خند از اجزای علم
علم را از جزا خود او منکر	خویشش را بلکه از او شبر
او تر پس وصف علم او چه است	ذات با وصف باشد عادت
کل مکان عاده عا طلس	ان حق سراه با طلس
چو سبیل از ارض خلق دور	شد سبیل نزد سیر آنچه بود

دعای سوره سوری علیه السلام

حضرت سوری چه جزا گماشته	از خط خویشش در راه شده
کشت بر رخ و صیر جزا که هین	امر شده ما زرت العالین
سوری خزان عالم مسلم لدن	میسیبایدش که زن پسخن
مجمع الهیون باشد صبی او	میسیبایدش تا نادای او
که عقل از کج حقت شد جدا	شده روان از او هر سو جدا
بر طرف رو آوری بر جش روان	تا که در سیر ملک جبران
هر کسی زان کجوی آرد کف	چون شود خاص دوی از حد
فیض او باشد برای خاص دعایم	هست او را قدر تر نسبت نظام

بر کسی باشد از او جرم	بر کسی باشد از وی قهر
بجوشت و بجو عقل آید بهم	کا و این در زایدان یک در بدم
تا که این در باشد چون قطره غم	ان یکی کرده همین انبوه بم
عاقبت آن قطره در دریا شود	این دور دریا در دریا شود
چو که آید بجوشت ز ذوق نون	عقل شده کجا ره که است جنون
عقل را با حق کی باشد عدال	از زجر در این در باشد زوال
نی زوال که با بعضی رسد	ان زوالی که نقصان آورم
عقل جز هم عاشق عشق است پس	ملکه عشق او هست بگر ابرس
مجلس العجین را انجا بدان	جوی عقل و عشق کا باشد روغن
این در صافی را بود در بر قران	مجلس العجین انجا شد عین
زاکه انجا مرده از زنده شود	عقل انجا بر زنده و ننده شود
عقل چو در کا نذران بجا کشد	جبرئیل انجا بقیع شهر کشد
عقل انجا میشود کجا ره مات	میشود کجا ره بدون از حیات
گرچه انجا نیکبخت از جهت	نی جهت انجا کج بخت یا صفت
مات کرد هر چه بینی سر بسبر	میان مسجد با قی از اثر

عشق حتما باشد سلیمان جبرن	عقل چون آصف در از چکران
که چه آصف را بخورد و سپر	بر سلیمان را به بی سکن و زبر
که ز دستوری شود در رسم	تا نه از سلطان رسد اورا نعم
خود کرد دستور که نفس شاه	انجان کا انجا کج بخت استباه
اندر انجا از سلطان دور	مسجد کرده ان دونما کز بر
یک شتر انجا دو چشم از بران	مجلس العجین را این ن بدان
روپ از حکم رانید دور شو	رو بسوی خضر تو دستور شو
قوم خود را مریس با کنز ن بهل	جد کن تا انکه باید ترا حل

مرخص شدن از سلطان و آمدن مجمع العجین بکلیه

گفت بر بی پیش سلطان ز من	میردم تا مجلس العجین من
میردم پیش خضران شاه را	اوستان را بود اوستا و
یوشا همراه من اکنون بی	بو که با هم من تعالی ان کیا
هروش بر دانت بر رخ یک سکن	هر زاده و ننده ز او را کمان
زاد تو ترش چو که آوردی است	ما بت اخو شو بدون زشت
بر کجا اورا نیاید با کسان	اندر انجا خضر را میدان مکان

کاذب قیاب جواز بود	مردود را هر کلمه صحت بود
مردود انجا زنده کرده با کسان	زنده یا به زوجیت جودان
شست بر سنگ آن سکه بر شمع نهان	ریش بر سبی شده انانی زیاده
چون که سببی ریش از انجا نهد کام	کشت بر شمع کنی صفر طهام
کشت بر شمع سید انجا ز شست	بر صحنه شده ریش از دست

اشاره با بر بار که انجا است محبت و مایه نیکوین

و نذر انجا بود بخیر در بنام	که بنا انجا بری او را مقام
خود که هر ادختر لوده با از د	در که نشسته طالب او سر بسو
مویش کشتا که با بر باز گشت	چون بسوی اصل باشد باز گشت
باز کردیم از پی مایه روان	بو که با هم ان خضر را ناکهان
بر کجا با مر زان مقفود گشت	باید انجا در پی مقفود گشت
تصدیه سبب سببی زان مقام	شد بر خضر با و کردی سلام

در سبب سببی در شرح کجاست حضرت خضر با و صلا

خضر کفش سببی عیان توئی	کشت آری در خیال رهبری
تا بسیارم از او سببم زود	این چنین منبرمان نه از می و دود

بهرت آیم مرا نسیم کن	انچه کنون داری از جسم بدن
کشت سببی این بود برای خطبه	که در او حیران با نذر هر سپر
دادی عشق است بیایدان عقل	کانه از انجا زنده از علم و جمل
در رسم شرح سببی با هر بی	صاحب شرعی و شرح نظری بی
هر که احکام نور اسکر شود	در زمانه ان یقین کافر شود
منکر آنه چون که فرعون دلیل	عزق شده ز انکار او در دلیل
توبه رحیمی در رحمت سبب	در غضب انچه منی تر غضب
توبه لطیفی بر توبه سبکی	منکر انچه کرده باشد ظهیری
در دل قدرت نهادن لطف حق	لطف حق بر قدر از ان دار دست
تو چه بود در لطف است وجود	که رحمت و روف است و دود
حسن تو سببی چه باشد ظهیری	بر بطون کار کی تاب آوری
سرا باشد در این بطون نهان	کی توان کردن کی ز انجا جان
در عتاب این چون ان کل زنا	پیش عاقبت بر زنده او ان خون
هر که اوله از خود هشام داد	خود زود انچه که خدایت کام داد
هر که او عاشق بستند او عتاب	فهم کن و آنه جسم با لطف با

چون بعضی از اندامی طب
بر که عاقبت نیست ابرو زرش
عشقان باشند دایم با نوا
بی زای بی مسدا کینفس
بنازای بی مسدا کینمان
بجز حرف و هر که از یاری برید
در پس بر پرده دارد عشق
نی که آنکس بین و جان چه بنا
بسجده زیری و تریا که دید
بسجده چینی نیاید بن که در
بنازاس زوزا سوز آمده
تنوای عشق راهم شده
در پس بر پرده دارد رازها
عشق را باشد در اصل شمار
اشکارا پرده از نای و در

یک طفل آوزنا آتپ ادب
عشقان را وقت دایم با نوا
هر زمان از نای و برش صد نوا
بر که داد که یی عشق آرد حوس
بر که شد در راز جمال کلوفان
پر و مالش پرده ای ماورید
بر عشقش سیکه آنکس جان
در عشق از فرقت و هجران وی
بسجده نای در سوزش با نوا
چاره سوز آمد بیدم چاره ساز
شب انس و درش روز آمده
را ز نای عشق را محم شده
بید و خوشتر ز هر یک سازها
ستر یک بید نایه در شمار
عقل و هوش از جمله بر نای و در

که از خود زنی ماند حسبر
که بود در هر چه سر بسبر
از پس صد پرده زنی انکار
عشقان را بر سر بشد اکنه
بید بود هم راز و هم نام عشق
عشقان را نایه کند چنان
بید ز نایه رانچان رسوا کنه
قصه لیبی و مجنون میکند
نی که در آبرو ای جنون
نی بر این گفت و من کفتم ز نای
تا بر ششم بید و میر از دام
من گویم بید که بر هر هست
مستان از نایه تن و همستان
همه نایه نوست و آنکه هست شو
در عقل و عشق را یکسان

نی که در رانچان شوریده سر
نی ز نایه بر جان مان شر
نی بود در سرگد و سازد انگار
نی حدیث عشق بر نایه کند
بیکتند و نایه عشق انجام عشق
بید ز نایه عشق بجان عشق
بید حدیث و است و نایه کنه
بید حدیث راه پر خون میکند
بید حدیث اول ز ششم آرد بر ن
چند که بر من زنی کشته بر نای
این زمان که دارد که ز نایه نفا
تا ششم بید که مهرش دست
ساق صبا تو هم از نایه نای
خود ز نایه بید که سرش شو
قصه مرسی و نایه آنکه کجوان

بر کجا سلطان عشق آورد مسلم
عقل را عشق از پنجه کرد
زلف او شده حسن را سلند
مشو افزوده رخسار دوست
بشوی رخ زده او بر خردوش
سروش را پیش سودای او
مدتی بود چشم بودی خوش
الذات چون توان گفت که یار

عقل را انجانی آید قسم
تر خیزد بن ما نخچیر کرد
دل کند از صفایش هروله
بزم ما زمان شد اکنون نکوت
خوش منی با کبر سحر حش
درد دل ما نیست جز غرقایی او
باز آمد این زمان دیگر بگوش
مرده ما بگریه و باشد برده دار

گفتن خردی ملک من تسلیم می صبر و امتناع سرسی

گفت سرسی که چه من باشم چیزی
ذات ما دارد همه نفس و زوال
ما چه خاک تیره او آب روان
که ز خاک تیره می رویه نبات
چر زان بر باره از او و
نیاید هر وقت توان گفت زنده

حقیقتی میکند ما را صبور
ترت ما را نماید زود محضال
ما چه پسته سده او روح روان
چو روانش را کجا باشد نبات
از احدی وصل شود همش او صد
نیو توان گفت که صد باشد احد

سده کو نیم ما چون در حق
دست لطفش بر کند ما را پروریه
کر چه باشم من بختناک و چنور
خضر گفت بر با بشی و سپر
چو کند با ما میزاید سرسی تمام
چون زنی پروان شوی شایع
روح دل از ذکرش کبر لبو
تا شوی واقف تو از اسرار حق

شرح آبر ما نویسه لطف حق
می نش بدشته ز لطفش ما امید
حسب او ما را کند نرم و صبور
لا حرم بر کار ما حوزده کبر
لب فرود رنده از لاد لعنم
هم زبان در نید و هم راه سکوه
کوشش کن اینجا خطاب انصوا
می زنی بر فضل ما تو طعن و وق

اگر چه می تو ز ما از حق بیان
بر کجا ترا هم برانم من کله
راه ما را می هست هر وقت از حساب
کر که از ای اندرین ره تو قدم
کر چه بنده عشق را پایدون پدید
تو تعجب ما کن ایر او را
کر خطا بر سگری صدم خط

کله او را ما حکم او نشان
موسیا از ما کن هرگز کله
که کجند وصف او و صد کتاب
موسیا از چشم و کین ما مرم
بازین واری نمیباید کشید
تا باید عاقبت سرسی سرا
از خطا که بر تو ما ویش نا

بر میدان این در راه صواب
در زد که با نایب
که خواهی تو شوی از ابله دور
بسچو ابراهیم الطیغانی بگو
تا شوی و هفت تو از هزار خف
منح حوص و شهرت و دوزخ را
پس بچو آن ان عبور از زندگانی
منه به سازی چون که افکار ای پسر

استقامت خوش بودی انصاف
سایه در راهی از اقبالها
کرد تردید ای برادرین مکر
تا شوی و هفت تو از هزار او
همچو جهان شود رنگ و پر
سرمه بر بر خور بود به سیل
عبور چون زنده کردی نه بکن
سند به تو عالم ای پسر

ردان شدن سوی باختر پس از عهد و میثاق زیاده

خضر با جویی چه عهد خود بست
کشتی تبصرم و کز لنگر کشید
این دل توبه به ام در باز شد
یکتبه موسی و کز ابله داد
گفت کردی از به کشتی ترا تو خرق
کشتی مردم تو سیاری میب

شده روان انکار و در کشتی گشت
این اطلال با کج تو ان کشید
از برم روش به من بکند شد
رنجه از خضر بر کشتی گشت و
میشوند اکنون بر بایستی خرق
خضر را ای این برادر میب

خضر گفت ای کلیم کردگار
بگشاید حدی را بشکینی
گفت موسی شد من شفقت گیر
عبد این منی اگر از من خط
گفتی باری بازم همه سپا
موسیا به راه ایستوروان
راز ان کن گوش و میثاق خورش
بده بختی نایب در پستان
نایب کام ای نه در سوز خشم

نقص عهد این ناله بشمار
طعن و دق بر فعله انکه زانی
این خطه اول است مدرم نبر
سخت گیری کربن باشد روا
از خطا کبر ز بسکین ایکیا
چشم بک در بند امان
پادمان خورش بده بختی خوش
نوش تو ان کرده او را پادمان
باید بی صبح رکت و شتم

خواب ناکو ای برادر شد سحر
این جویقان چه گشته بده نوش
هر است او از چه شد کینه ز سر
بال بک بر زین پرواز کن
کرند داری خود به بر زبان بل
شود تو بران هر کجا بران شود

تا کی باشی نواز خود با جن
تو زنده غفلتی با عقل و هوش
از به کشتی سب این بل و پر
همه خضر جهان پرواز کن
حوزه بل و پران سلطان به پر
بر دولت پرد بل ان شود

خود حاصل او بود و راه شاق
از فراق این احزان جدا شده
از فراق این ابرو گردن شود
از فراق این بجزا در ضرر و
از فراق این همه زار و نجف
بر کمانه زرد در زمان و حکار
چو خون از دهان گشته زرد
این دل من از چه باشد به فرار
باز ما را یاد او در اندام کرد
شده بر بزم آن شوق سر و پادشاه
کردار از کسب است و فراق
انجان سستی که باهست او
انجان سستی که از روی و از گون
انجان سستی که از روی احزان
انجان سستی که از روی سقار

ز آنکه دل ما سرده کرده از فراق
اسان ما جو سر کرده ان شده
تا ز سببش بجان شود
از فراق این که هار شده ز خود
است صاف گشته روی و کیف
از چه دایه از فراق نوبهار
از چه باشد از فراق درستان
از فراق روی ان زها شکار
از چه جز با خود بچانه کرد
کردار از چه چشم خود فراق
نجان سستی که آید از شراب
سوز و غم نه در دم و سبب
این سپهر به طرب و استرن
ست ترا از آنکه ز در طبل کرب
درستی و فزاد و مجنون حکار

انجان

انجان سستی که از روی گشته است
انجان سستی که از روی گشته است
انجان سستی که از روی گشته است
شرح این سستی که بر تمام نوشت
تصد سوسه زنده اکنون بخوان
مانند تعبیر دل با سر سب
لذات در غم بودیم مستتر
انجان بود به آنچه آید آنچه هست
این جهان و آن جهان بلاست
است او از آنکه سببش است
باز که از خرد و سر می نوشت
تا در کرباره کسب و طبل کران
خفرا از این خط دور گذر
رو جهان در پیش قدمش محقر

کدش خمر از بعضی هند سوسه و صفا حیرت زینا

خمر گها که گزیم زین خطا
از خط را با اگر دیگر کلام
لب خرد بر بند از چون و چرا
بود انجا قریه با برکت و بار
خمر با سوسه چه اندر زده شده اند
در حجت چو که نوبدی تمام
استیا نمن حننا و انسدین
همسره ما سوسه اکنون پا
در سیم طعنه بود رحمت حرام
نصیب از آن سوسه بهرام پا
گفت بودی اهل انجا را شکار
رقه رفته و از قریه شده اند
قدم را کفشد خنبا و طعم
ضیفرا ان کونوار شده بین

چون بودندی همه بند کلو	مادهم به نصیحت خابو
بر که شد در بند حسنی و هم شکم	چون چینی باشد او اندر جسم
از جینان صفت مروی مج	ردگی در بند فرج است و کلو
مرا که به بصورت زنده	تا تو فرج در شکست استنده
فی ذکر نامی تو را با غنای شکست	بیشتر ناموس شکستی شکست
چند نشانی را فرقت ز خویش	باید ز یاد ما در زدن و کیش
تو ملک بروی بودی در جین	رنگ بروندی تیره در بیان
صورت نام بر سر در بند تو	تو در اینجا بنده فرج و کلو
از نایک جلگی بروی اسیل	بسچو انعام کنون بل هم حسیل
شرم بدت آفرای بد شکست نام	کان بدایت او پیش چشم
اهل ان قریه بایوم القیام	زان جیسی جلگی بد شکست نام
آب اندر پیش تو دایم پس روی	بیشتری خیر ترا از تشنگان
این در شرق و در مغرب روی	میردی تا روی خود بینی در این
انچه او نه دلیل رسانما	کران را از افضل رسانما
چون که ما را دست حضرت آفرید	پس کن ما را از حضرت نایمید

ما که شای

ما که شایم در دوام	داران ما را ازین دام انچه
لطف کن بر ما که بس مجاز ایم	ما و نهان از وطن او امان ایم
انچه انجا براه صواب	داران ما را از قید القاب
ره نماند اگر ره کم کرده ایم	تو بروی از پرده ما در پرده ایم
تو بروی از پرده ما در پرده است	تو بروی از شش جهت ما در جهت
میرسد از جهت مردم طلال	چون که باشد از محرم این طلال
چون طایفه ایتم از غم شده	آری آری مرسوم ماتم شده
ماتم که ماتم بسط رسول	نهنال مقرر نور تو ل

در صحبت حضرت ابوبکر صدیق علیه السلام فرمود

انکه بودش خادم ازین بر سیل	انچه حضرت رب سیل
منظمه انوار حق لایزال	منظمه ابراهیم ذی الجلال
فانج باب شهادت شاه دین	مخزن انوار و اهرار یقین
چونکه نهانانه در دست جلا	خود کوه بیکوشه اصفلا
شکر سوت کرده کجود بر	در برت چون ندکان سب کمر
عقل کلش از راه باشد وزیر	صدق تو بر شکر شاه امیر

بست باشد تو را میر نغم
ان خیالات صفا اندیش تو
چو کجا بحق نه موافق راز تو
سلطنت اندر عین دور رسار
و زانجا حجت در بیخ و ذوالفقار
بر روی صد معجزه ایات تو
تا در اطفال و آه جان که از
ان دنیا دهد خوش بر ملک تو
هم نهادیم نذر نه جا کرت
همگی در چشم پیکان تو
عزم تو شایسته سار تو
مفضل قرب الهی بزم تو
با کین شاکت نون اذ رکاب
کد بزانش تا سر اسر جان شوی
شده بر کشته دین از هم سار

که از دایه همه عالم تو ام
همچو سر بهنگان بر پیش تو
عاشقان حق همه سر باز تو
صوت ای پادشاه با وقار
قلب دارای زاده دل سوار
بر خستای ای شهادت تو
گرنای و کوس تو ایسرافراز
شهو را جیلش پیک تو
مهر و رحمت تو معین و یاورت
اسان احمق در فرمان تو
میر نجان تو خود سار تو
قدسیان اذ رویای رزم تو
جان جانها جان جانان شایسته
جان چه باشد بیک خود جان شایسته
شده سواران قدرت پروردگار

شاه دین در صد زمین مادر کوش
سپهر که شد مظهر از حشا
شش جهت چون نزار و آینه
تدسیان از شرق و در هر دو
خواهران دگر و گمان در چشم گاه
کنیظ بودش بسوی خست گاه
عقل و عشق در نزاع و جدال
عشق او بر عقل او آمد خزون
شده بعد ان ایچان از شهر
یا که عاشق بابت معشوق چرخ
عاشقان را نیست بگر از بلا
چرخ میل انگاه اجل ملک

رسته زمین از اسان با کوش
مشهد از روی بر با ناز می
عشق حلقه در حکم او چون
در حلقه از او داده غنچه
بر حلقه رفته از این ن دور آه
کنیظ دگر بسوی چشم گاه
که حبشش ناله که جلال
رخت و کف ان ابله از چون
که تا شایسته بسوی گلستان
عاشقان را این برد این کیش
عاشقان را در وصفه آه که بلا
سوی ز آه شایسته بن از حلقه

ادعای حضرت زینب علیها السلام که در فریاد و زاری کرده

گفتش ای من مطیع و بنده ام
که حسین ای پادشاه من سرور

هر دو از حق پیام آورده ام
ایفادت بر دست اندر جهان

خوش است خرم پیدان تا حسی
دوره ما هر چه بد کردی فدای
ذات ما باشد ز هر قیدی بری
کشته گشت زینت دیگر احتیاج
بر بند عالم خداوندی تراست
ما به نیل ملک حاضریم
که نغمه ما به همه شهر کشیم
اندر آنجا زدی شایسته
شاه دین گفتا بجبریل این

غیر او که گشتنا حسی
خوش معبود خویش کردی فدای
ما بود ایم حکم و ادوری
حکم کردن مرتور با بخت و تاج
حکم تو بر هر چه خواهی روش
جود و خزان تو چون چه کریم
ما ملک جودش که کشیم
که در قدرت کرد پیش و کم
ای رسول بگفت رب الی این

باب دوازدهم حضرت جبرئیل را که میخواست توبه از ما

بگفت شد چه بود دراک تو
لیک آنجا که ما راه بود
عقل آنجا که کرده است
که بقصدش بود بر کوی سیر
کردان میستند اندر ما غم

بگفتند با بدیقین ادراک تو
رشته ادراک از او که بود
ما دین رفته نمانده غیر ذوات
انکه اندر ملک روح آمد امیر
که نباشد جز به پیش بر سر م

انجان بر کردیم من ز می
بیا بر ما هم انجان بریز کرد
که را باشد به شیاری سپید
که در اصد جان و کربان هزار
انجان لذت که در جان باقی است
انجان شوری که ما را در است
عشق ما بر عقل چون غایت است
جان ما را سوی جان سیکه
شاه ما را بنامش عدیل
جان ستاند هر می و جان ده
ما بجان هر کله پیش خزان بریم
هر کی جان را دود باشد به با
چه پیشا کامل و نه زانند
انچه اسم گفتت ابوالعین
بسچسک چون عشق را چه نشد

که نباشد با کم از شیره دنی
بش شوتم زینت نتر کرد
با کم شوق کستان چون غیسل
غیرشده با ما بر انبند شعار
پیش او هر لذت چون با بر است
که هر لیس تاج و کج و حضرت
جان ما را سوی جان جان است
خود ما جان سید به خود سیکه
هر می خواهد هزار عاشق قبتیل
او با هر دم دود خزان و چه
دوره جان با پیش بودا کریم
ان دود را با بسیارم خدا
لیک ازین عالم بسی بکانه
سر ما را تعلقون انجان بن
قابل این رتبه جز آدم نشد

بر خاک مجوزان بسوزد	در دو عالم قصه قصه قصه
بر یکی از اینها اندر است	خود هرگز زین می در کرد است
اولی زین می بخوردند با دام	هر بن بر کرد ساقه که در جام
گفتش در کرده با دام سبب	گفتش زین شد راه سلوک
خود را با دم و کسب زین در خور است	کان یک از اصفه در از کبر است
خس بود از بهر جوی برشید	اگر از خمش راقصت عین
عاقبت زان در به من در یادم	مکتبم بلا از ازاله زدم
رستم از لاد ازاله که گشت	تا نهادت مرا شد روزگشت
خود کون دارنده دوران منم	در دو عالم حکم و سلطان منم
از دو عالم من نهادم با رون	ان لعش خیزد زین خون
عشق را خود صد هزاران عالم است	کاین دو عالم پیش این یک است
عشق در یاد است به حق و کنار	کانه زان خون گشتی با شمار
عشق را توان نمودن وصف و مقدر	که در اینجا نماند نماند
گر که خواهی عشق را به زین نشان	پاشن نثر پاشن نثر پاشن
بسپهر خنجر خنجر خنجر کج سباز	هر که بر کردت خورشید سباز

مخوف بود از آن ز یک جدا	نور انجا نور نور و نیا حصار
اشاره به سبب که خود را خنجر جدا را بر بیان بعضی نامها	
خنده نغمه شوق حصار	ان سترن آهسته را کرد استوار
گفت خنجران زان بر می که آن	اجرت تیر از این نستان
خنجر گفت که کن وقت ذوق	طقت اکنون در کرده طلق
اکت سوز زهره کار خورشید	تا تباشی بر سیاه بن پریش
برده بر دارم ز روی کار	دانایم سر این اسرار
شده گویم ز زما مضی	تا گزوی سنکر ارفاق
رخه گشتی نکت م ای کلیم	تا گزوی جانش زارد سقیم
با کانش مجوس کین و فقیر	جلگی در بند با بر یک اسیر
دنه را انجا پادشاه بس شیخ	کار او به غیب گشتی صحیح
گر چه آید پریش از سخن	چشم سپوشید از او به سخن
یک به ادم صد کرم به عرض	نفع سیکن به از سردا عرض
چون نماند مرغ خسته کرده ام	نیکی اندر صورت به کرده ام
چون ز صورت من بجلی رسد ام	خدا نیامد و یک کلمه سینه ام

خوش بود بوسی بر این نظر	بنا به کرد مسلم در نظر
در حقیقت گلشن اندر گلشن است	که در نظر بر لبان گلشن است
نظار از زشت است در باطن کج	مصلح باشد بجهت او در تو

سازگاری نمودن خرد بزرگی که در گوشت گشتیم

طینتش بر روی زمین شرکین	ان خدا بزرگتر گشتیم بکین
او برین کرده اند از آئین کیش	هم آن بودی که باب و نام کیش
نند به صم از انج محتم	اگر حق آید که او را من گشتم
خود بچویم بکجا ری من بس	تا من نابد ز حق الهام حق
تا که گویان کرده اند حسدا	ما میگویم از روی هوا
بک زبان نهفت در لهای بی	دو دان داریم که با همی بی
تابع نهانند این عیان	یک دان نهان و یک شایان
همچو فصل شش فصل جان	قول از قول حق باشد نشان
بی روان این شکار کرد روان	باید از حق که گفتن توان
چون بگردیم محصل کردیم زمین	من همی گویم خبان کردم چنین
من عید از مطلق میکنم	پس بگویم آنکه حق میکنم

چون ز خود یکی ره کس نکندیم	غیر حق انکار کن منکریم
چو کوه با جملگی چون آئیم	که روان کردیم و کاهای منقیم
ده چه خوش گفته است از روشنی	یک روزی خود جناب بی روی
باید شیران دیار بشر عسلم	مردمان از باد باشد و سیدم
مردمان از باد ناپدیدت باد	جان خدای آنکه ناپدیدت باد
باجه از باد اندر پرده است	کوبه از بزرگت کاه پرده است
باجه از باد که پرده در است	بشر پرده نبرد پرده در است
کرده حسنه پرده که جبان شود	پرده هم ببادی که لرزان شود
یک دان نالان شده روی شاد	باید و هر یک در چکنده در سها
این جهان از نای و هری او است	این صدف بر زمان لایه دور است
در تکلف انما کرد و بلا شب	بر زمین ناپده از روی ما تهاب
این زمین از زنده اند روشنی است	فاندا زنده کوبه او از روزن است
لیک عاقل دانند آن نور زمین	باشد از سجد حمد تا بخرج برین
خوب بگویم چه دم آمد به حجاب	در زمین از روی تابد اشباب
یک سر بگردان و یک گوشش	از خفاش عالمی رفته زهرشش

ان سرب که در لبان نماند است
کوش سر را در بوی ان سرب است
کوش سر است ان سر که نماند
انکه نسیب گویم ، کوش بی است
من چسکرم انکه او گوید کج
خضر از خندان زمان بکازد
ان حسبه اریا که کردم استوار
صاحب ان کنج بودی دو غلام
بابان در دوزار با صلح
پس خداوند کریم زد السنن
تا که چون کرده بود در برش
فی ظلم و غرور ان کنج هفت ن

ساکت است و جو افغان از روی است
کش نغان دانه در ثواب و شربت
صحن خدای ان لبان دان دان
کشت با ما چه چون کشت بی است
خیز ازین زمین در چهری مج
چون ز خود بکشت بس فرزند
بود کجی منعی انجا بر قسار
که قیام از بد بد و نام تمام
زانی تقوی بود از اهل صلح
غایت تا رهی کینه بران اوش
کنج منعی نشان بایش ز خورسه
ملک لوسی بود برشته بران

اشاره بکجوت عجب من ایقین اهلوت کیف یقین

ایعب از انکه مردن را به به
انکه دانه او پسر از یقین

در جهان خنده ان و همه خریه
کشت بی او که کرد در قرین

انکه خاک آفر شود زمان او
انکه راشکی نباشد در حساب
با فرج کی او که کرد است برین
واکنه داشته ز نقد بر نفس
او چه ابر که غم روزی خور و
چون لغیل روزی ما فداست
بر چه منی چون بر تقدیر حق است
انما العبه به تر با ش
شب خیانت در از اندیش تو
بیرنه بر دم تعصبات ریشخند
چند نیازی تبه برای سپه
خدا او تو غم روزی حوزی
چند باشی خافل از یوم محاب
چند باشی با خبر از خویش
تا کی در دام عقل تو عقیل

کی کخته در کوه غطفان او
او یقین دانه ثواب و هم عقاب
روز و شب از دنها کت و یقین
از چه سر چه ز تسبیح در صف
خوش نشیند او غش روزی خور و
عقد خردن به روزی که او است
پس هر کج و کج و احمق است
انما الیه بقدر جانش
زود خند بس قدر بریش تو
تو تبه پرت بهی بشر به سب
چند سینه بقدر عقول انچه بر سر
محو بلم کر روزی حوزی
تا کی باشی نفسگر حوز و خوب
تا کی باشی تو در سینه بدن
روح را تا که کنی خازن رسیل

فصل را بدین کن فرزانه	چند ی از خود که زو پیکان شو
در نفس خویش یعنی بنه	پس در شمع روح را وقت به
تا که آفرین روح اندر نفس	شد خزان خواهد بفریدم بر بس
تا یکی نه بر تعبیر من	کیفین آفریند پروان ز ش
تا یکی نه بر تعبیرش خدا	سید به تهر را یکن را
بسیج تهری به بر استیم نیت	در بود بهتر که با من که چیت
چیت تهری که با تعبیر حق	در سبقت آید در جبه سبقت
چه نموده بران پشه ذلیل	کز نشاند از زبر پای پسیل
رخش سینه زده باد در کت	پیش آید هر تو چون سر لکت
سر سیاه بگر کن آنچه مفا	قد کوه به اکنون دانستام
قد کوه کن که شد ملبس من	عقل را بکار دیوانه محند

عرف سعدی در دیوانی تحت درین دیوانی

وقت آن آمد که کرد دیوار	بهمی سهول عقل دیوانه دار
بان یک سر و دو جفت بزنده	دست و پای تو هموار شکنند
اشتر ماشه گنن کی ره دست	کش خزانده ما را ری دست

تا کردی

تا کردی همچو خنود خویش	سر سیاه بگرد ز تو قوم کوش
سر سیاه بس عاقی و هر شنند	سخت باشد اگر اشقی در گشته
چو که ناموری نظر بر ای کس	پیش ازین اکنون در گران کس
بمن روز امانا که حرم نیستی	شوه از آنکه همه م نیستی
همه ما که با نای همه م است	چون دم ما مملکی از آن دم است
دعای این نای از همه م است	نای دهری روح از همه م است
هرش او را چنین سپوش کرد	دیک ما را پیش در جوش کرد
محمد این هوش جز پیش نیست	مرزبان را بشتری چون گشت
لکن آن کوشی که این را در جوش	خیر از آن کوشی است که اندر است
سر پنجه یقین این کوش سر	نطق نایب بیا بد کوش حسد
که که خدای تو زوی دقت سر	کوش سر غرورش و کوش سر بخور
کوش سر یک سکه که از سر جزو	پر داییش چهل کیس در د
چشم سر بر گزینند روی یار	کر چه باشد لب جایش اشکار
صورتی بان خود کرده مجرب	کیستی نشیند از کوش سر
در کجبل هر طرف روی نکار	چشم سر پرده ای چشمار

چشم ما و گوش ما ای پسر
از خدا آید با مردم خدا
سوی من آید ای پیکارکنان
سوی من آید ای بی حیلان
گوش ما هر که باشد گوش سر
گوش ما چشم ما در انقلاب
حسن ما هر که باشد این حسن
ان یکی چند جمال و لغزب
ان یکی در سرخ و زردی نکر
ان یکی از حسن صورت مستمال
از دل را گوش دل بیدار بشیند
همین میدان همه آثار جان
توت مردان حق از یک است
توت ایشان لذت بهم صند
سوزش دل باشد از رخ و لقب

در خال جز در خواب و بر کبک
سوی من آید ای قوم عشاق
تا بن کرده جسم را بیکان
خند باشد این چنین مرده و دلان
باشد ان از این ما اما بی خبر
روز و شب اندر خال خرد و خراب
باشد ان اندر خال نفس و کاس
وان یکی صفت که صورت حسب
ان در صورت که بی سخن
ریگری از نغمه اندر صد جمال
نقش جان را غیر چشم دل ندید
غیر این همه حسن دیگر بدان
باز نموده سخنان و کلمه دوست
فی زلیخ مطبوع و قرص شود
فی زمر ز آتش و شعله حطب

سبز از زهری روشن بود
توت مردان حق باشد بیشتر
توت مردان حق بود قرصی ز جو
شکر که در لعل بر نشی

باز نموده پند در سخن بود
از محبت نیک از قنای و شیر
عالی در زور بازویش کرد
نیاست شکر کن نیا سگر انجمن

بهر آن جز نگردد ان از محبت
توتش از توت حبه نیک بود
یک حق می بود بر زورش بود
چهارده اندر پنجاه و حسد
جسم او پر بود از اوصاف حق
قدش را قدرت حق دان بختین
همچنین میدان همه اوصاف او
ان تمام احوال او بود
ان خدای واحد کجا بود
ان ذراته منظمه است بود

یک زانگش
زان جز بر خوش زبان میغزود
خوش زبان بر خردن از هر دو صد
چو که بود با نفسش از فضل احد
بود او ایست حق را چون درق
پس بداند را تو میدان این چنین
کل شیئی اکل الله و چه
این با خود منظمه است بود
این ذراته ایست بود
این نصرت منظمه است بود

ان زیدانه بود کج نهان
ان برش خستلی شد این ز سپهر
ان بگفت کافه زن انش
این بود در حیطه سنان وی
وز این از نوزان شد مقبوس
تا بقیه ان و این باشی اسیر
قید را کی ره کن در قبه قید

این نهانها از گذشته بیان
این بگفت سیر دار ماه و مهر
هر چه آید هر چه باشد هر چه بود
انچه بود و باشد از یاد ز پی
خسته که زان و این گشت نفس
نیز زان نماند ز این بشر خسته
کن خوار را که تو خواهی صید

اشاره بگوشت الف که کفر نموده است

در خبر العیه کفر از یقین
چو که بقیه از مقیه شد بیان
کافری تا آنکه خود را سبکوی
سند که تا مذ که گوید نبد ام
اندر انچه است شجب بقسم
در تکل و همت زنده اسلند
یا که بخت در راه در میان

کر چه او باشد برت العالمین
گشت خود چینی ن از ان بیان
درین تا تو باشی کاشف یی
سوز چه سیکرم ز خود شرمند ام
این درق را با بر هر چه هم
مید چشم از ان دل و دل
سوی دیگر که گشت اکنون بیان

نیت دوری خسته از دور بخار
پس نکل خوش بود در راه
ساقی جام و کربز کن
هر کن ای قه ز صبا ساغرم

خیران دوری نمی آید بکار
باشد این دور و نسل هم کن
اشش تو هم ز صبا بر تیز کن
تا که یک دامن دور که نگریم

خواب آمدن شخصی مضور را و سوال نمودن که با من کون بودی

اندرین جا قصه آمد بسیار
ان کی مضور را دیدی خوب
گفت من که که گفت رب کیست
من هر باشم تا که گویم من کیسم
خود گفتم ای که گفتم من مذمت
رو از او گفتن کن از من سوال
من به او گفتم که او بجز اول
او حواس از تو راه به کمان
هر چه بد از معانی در صور
میرساند تا بر بخش مشرتکت

دیدم دستان ز سر دیگر کشاد
گفت با من که چه دادی تو جواب
گفتمش می برده انچه مایست
هر چه بودم هر چه بشم از و یم
که قبول او باشد از من است
که بود این نبدات ای و محال
در کده رد قول من باشد فضل
خج بطلا هر پنج دیگر در میان
از حوس طاری ای پنج خبر
تا که ان را بری از بر بگشت

تا شود یکی بخشش بر خیال
 بسچین تا آورده بر آینه
 صد هزاران نقشه نماید اثر و
 یک در ضایع چه آید پیکان
 باز گلی کرده آرد بس لغوش
 بسچین کرده هزاران لب
 یک بود معنی هزاران اصطلاح
 اشک آید چه بود اسلوم
 گفته باشد برای ابر حال
 درک ثمران کردن زین گوش بهر
 طفل کرده اند به باشد احتلام

از خجالت حفظ کرد مثال
 که ز زوی رجز در بقا نشو
 شیخی محرم سسی رود بهیا، شرو
 باز خیزد کرد ان یکی بران
 که چشمت برک ای که گوش
 که در این زن باز عا لسا
 حال در زوی نیاید صلاح
 محنت گشته از باب رسوم
 که بود هر دن ز کج قیل و قال
 آنچه اهل دل با و دارد نظر
 یک ز این نشاء شرم ام

حالت طفل که آواز اگر خواند از رحم بیرون رود و گوید

بسچین طفل که باشد در رحم
 که گویند س که آنجا که شوی
 اندران باشد هزاران کود و شت

خوبی کرده فایز از پنج دالم
 از رحم بیرون سوی دنیا روی
 صحنما و بهجت همچون شت

شهر دارد که هر دن از شمار
 اسما فیه که کواکب پر حسنا و
 هم شراب و هم کباب نقل دشت
 از آن که چو سب و پله شمار
 بهشت و بهشت هم لعب
 چند اندر گشای این رحم
 چه کن از تو بشک این بخش
 که بر این اجمعی باشد فریب
 این جنه با خود رسم بت داخل
 در براد خوش بود آنچه یکتا
 بقیامت که بکیم زین مثل
 چون بسیار این جنه امر حثه
 کی شود زهر اربینا، حنبر
 نفس آزار چه سرکش آمده
 که شوی چشم ایمان تو

بس جبل و بس سپان بس کبار
 هم زمین از بنای تو پر سب
 سینه و با هم و خندق شاپند
 بر طرف یوسف خان کفزار
 سندس و سبوق و طوطی قصب
 خنده ی دیو خوری دم دم بم
 تا کی جن خردوش باشد بس
 که کنم با در سن این قصه عجب
 یا فریب است و خود است و محال
 خواهد آنچه بود بکشت در رنگ
 نفس را افزون شود مکر و حیل
 چشم از بهر اربین برود حثه
 بعد ازین بر گو تو گوش چشم سر
 که آب و گاه نشاء آمده
 که آتش میزند بر بن تو

هر که باشی تو را بشه قرین	هر که باشی تو را او هم نشین
که بغاری بی مشکل گری قرار	باشه آنچه با تو همچون یار غار
میگش از روز و شب با سب	تا که ای جان ما اندر کلو
او بغفلت حق پدار او	صد فغان از زشتی کردار او
چون رسیده ایم رحمت ای عزیز	از زمان از هر طرف اندر کزیر
ان یکی روزی روان شد همچو باد	سوی خزن گمش شود وصل مرا

حکایت از دو که جوان بودند گرفتار شدند در کوه

شد میرت در بدش او جوال	پیش خود سیکر در دم انجبال
که اگر بهار باشد در شبستان	من گشتم او را که باشم در روان
در دورد خواب کوشه نو	از زخمش پیش زخم شده بود
این چنین میگفت و میرت بی خبر	دشمنان بشید کفارش ز دور
گفت آنچه که میاید آوردم	به رضع من به تو باد سرم
نترسان باشد که باشم من بجزیب	تا چه پیش آید مراری صراب
نیست اکنون اندر چاکله پا	تا پدید خوش کنم او را را
من کردم گشته این به بهنا و	که بود گندم بود خزن سب

چشم او در خواب لب گمشکو	دزد غافل در خیال ریش و رو
او بهی گندم کردی در جبال	دشمنان در خواب نه رقیل و دل
که کپر هم دشمنان به خیش	سزاش هم ستر و همچو بن بوش
یکسپرزاید من از مهر و وفا	نام او را سیکر نام کلو پا
پرورم او را به جان خورش	باید چشم بود اندر محسن
کره نان از من گندم کفله چهر	باید اگر دومی از من ز مهر
در فغان آیم گشتم او را اندا	کلو پا و کلو پا و کلو پا
کلو پا شده چون او از او	مطعش ز بخورد هم بر باز او

ادب کلاب و در خوشی شبستان و زدن شبان زودا

شده آه دزد را آنچه به دید	عفیفی سبک در خوش سید دید
دشمنان بر نوبت پنهان	روزها دشمنان بان با کلاب
شده که زبان و بجا نشد جبال	دشمنان همه از کج و بدال
سید دید و یکشید از دل فغان	که اگر بهستی کاین رشت بان
کلو پا بغفلت چنین زود آورد	که ز کین ایشان مرا به درد
کرد این خزن گشتم یک زمان	باید اول گشته بودم دشمنان

نفس تو ز دست خرمس خردان	کله پادشاه جلیل حق پادشاهان
ان جمال آه جان امان تو	چون جلیل آید به ابرو ل تو
نفس تو که بد که شد به اینست	عاقبت میدان که او پند اینست
بر که او پد پد پندار شد	گشت او پد او دم پد ارشد
بر که او از پد پندار دست	از خوی ادرت و بر دل اینست
قطره بود و بر بیا سر کون	دش گفت آتیه را چون
برن بر پادشاهان مستی ساز	اند که ایچا کنم پشای را ز
که کوبد قطره کزین سر حساب	از طرف چو کشته او حساب
چه بود کیم چه او دریا بود	در نه دریا از چه ناپسید او بود
در که قطره نیست در دریا شده	نیست بر که خرد چو ن که پادشاه
در که کفش کشته دریا بود	پس جمل اینچا یقین پادشاه بود
این چنین میدان وصل عاشقان	عاشقان را نیست زین خوشتر نشان
کی ترانه از عاشق دم زنده	کر زنده کپاره بر عالم زنده
دعوی آتیه ان الله کرکنه	کعبه ز از خویشش شایر کنه
هر چه کوبد که در آن عشق و بی	بسچ او آزی که می آید زنی

ک زنی

که زنی عالم بر از او آرز شد	کر نه بانایه لبش و سز شد
شده ز راز نایش آگاه نی	غیر از راز راز او آگاه نی
عشق اکنون میکند به از اخصا	که کجیم شرح حال مرعشی

مراحم این سر زنی سر و فرمودی که قبل از آن مقدمه

روزی انباشتی بی از عشق مست	آه اندر حشره منبر نشست
دش بر سینه کز خشی او قرار	بسچ احمد که لبش کرد کار
خطبه و حمد و ثنا است ، نمود	پس زبان عاشقانه او گشود
گفت ای قوم ستمو آغا سنون	هر چه بنواهند تسبیح آن بقعدون
هر چه بنواهند از زیر و زبر	جملگی را من یقین دانم ز بر
هر چه پیش علم من علوم نیست	ان یقین میدان هر چه معدوم نیست
علم من خود سرجه ادبشیا بود	از من آن پیدا که ان پیدا بود
علم من بر هر چه کوبد سبت	این نه باطل چو کعبه باشد کشت حق
خسک کردم من زمین و جهان	آدم و حوا و فرودس و جهان
از دامن عشق کردم قوم نوح	نوح را و آدم من سبب شوح
من ز بر خاک کردم پاد حنوط	از غضب کپاره شهرستان لوط

من بادم ام محکم باد را
قبطیان را خرق من گروم بپیل
خون زین بر قبیل نشاید بپیل
سبلوه بر طر کردم شه روان
بسیار احمد من بودم لیسیل
حکمی را من معلوم بوده ام
همه موسی چه او بودی شبان
احمد مسل چه بر عرش برین
ورنه احمد که او هم از بود
اسان با محمد در خندمان من
روز و شب بشد حکم من چون
قدسیان بگوشه حیران من
دو نوح از قدم پدید آمده
این چنین نیگفت شاه لوگفت
این چنین نیگفت محمود باده

تا گشته کجا ره قوم عا و را
سبطیان را من از لیسیل
هم زین بر بستان چون لیسیل
این چنین باشد روان باشدین
هم بادم هم بنوع و هم خلیل
کاه خراج کاه خاتم بوده ام
همه عیسی شدم بر آسمان
روشن بودم بهر پیش یقین
او تکلم با که کرد از که شترود
بسیچ که نیدر غم چو کمان من
روز و شب چه آنچه باشد در جهان
هم ملایک چه بر سر کردان من
جنت از مهدم با بازار آمده
بسیچ شهر کرب آورده گف
بسیچ در پاک بود در خند باده

این چنین نیگفت انست اله
این چنین نیگفت مردم بتریب
ان یکی گفت که این مجنون شده
ویگری گفت که او کاسه بود
حکمی از عشق چون فاسل بدنه
چرخه بدنه چون از احتار
حسین را چون کلاه صفق
شرح صدر از بود در اهل زین
کوشها کشت دست مطب پشمار
ان کی گفت مرا مسکن شده
کر چه دانه نغمه را آورده را
کر چه او گفته است بگویم ازاد
فی علی مجنون و فی او کافر است
انده قطره که دریا شود
انکه سیکو بیخی را نده ام

حسین از گفت را او در شبانه
حسین از جبروت و در بقا ب
ورنه مجنون حال او بس خون شده
گفت از گفتار او ظاهر بود
قول او ازین بس مسکن شده
زین بس کرده هر یک کجست در او
مسکن تو نشندی در از زمان
شرح سیکو ز حال بوحسن
کی توان گفت کی از صد هزار
حکمی بر قول من کافر شده
یا که بی مغزی چه دانه عروسه
حسین را که کشت باشد بس کوه
سبده خاص فی ای اگر است
کر چه در دریا بی ناپیدا شود
قاصح حکم دیم تا زنده ام

کی تمام کف من اور احسا
 اینسخی کبزاره کبزاره میقام
 عاشقان را از مراثت بیدت
 فیض حق باشد یقین با مشنا
 این اندر آتشی سوزان شود
 هم چون در هجرت هم صینا
 بسجرا اول باز خود این شود
 لاجرم خوانده او که بد خوشم
 یک خواند که گوید بهر چه باز
 بر چه ای پیش من سوزان شود
 معنی آتش ز لون و سوز ساز
 معنی آتش ز لون است و صفا
 که آتش معنیش اینها بود
 یک عدل اینها را الله پاد
 خط شاه ولایت که گوشت

گر چه بنده اوست حق یکدم حساب
 در شال و بکری اور سکام
 عشق چون فیض خدای سر به دست
 با برایت با نهایت دان خدا
 نزد یقین میدان که مثل آن شود
 یک یکدم که شود از روی حساب
 سر و خشت و تیره چون گلشن نژاد
 آتش من آتش من آتش
 استی سوزنده و جب و کنار
 یک شخم صورت با جان بود
 است در آتش نمان در بیای آن
 باشد اندر بی هزاران رازنا
 این از آتش در اینها کبزاره
 که میان لپی و قشری مشاد
 شرح او با کبزاره از کبزاره

نهی خوانده اورا در حساب
 قشری کف ایفان بن ندان

اعراض بودن قشری بر بی که عیال را کبزاره کبزاره

خود کبزاره اورا پس خدا	با تکلف با شفت با عس
لی آدین سخن اندر غضب	هر دو چون بودند از ضعف عرب
کف و لک بکت اورا شوی	کف جزا بود از این ای بی
خود کفم انکه او باشد خدا	از خدا بر تو در کبزاره حساب

بخت جوانان بی قشری را که انکه ای که تو معنی بی عیال بر آرد

کف بدی بی ای کم کرده را	در سر ای خواهد کمان جو بی تر شا
بر که اورا با بر زمین بود	با مرصع ساعد سیمین بود
با برین ای در برش کرد فر	شاه پنداریش اکبوته نظر
با جرم کشته را اندر خطار	از غلامان کرد زین هزار
شاه را بنده مجال از مال و جا	او بهر صورت که ای دست شاه
تدرت شاه را شناسید از سپاه	از سپه شناس قدر و صاحب شاه
شاه را لکر اگر باشد و لیر	بال و پرش را بسوزاند و سپر
ز انکه لشکر را به باشد جبهه و دل	سفر آید شاه را جبهه و جلال

والت شوی
 به ارکری بخورده
 بی از آردن

سوز و گریه استوار باشد و وجود	یا که خاشاک ترسد از نقصان و درد
انچه می داند خدا را از این چنین	بس فرزند از او امیرالمؤمنین
لیک بجای نیست بر تو زین مقال	خود بقدر نفهم با بدقتیست و قال
چو که هر دو از طبیعت نیستی	خارج از وی چون ترانه ایستی

در بیان اینکه هر کس بقدر نفهم خود خدا را خیال خود را نمکند

انچنان و از خدا را امر لیکت	که بود بوری قوی با دلت و لیکت
که دوش نمی باشد شش همچون کوزن	بس صبح و بس لطفی قدر دور
بمخین هر چه بقدر نفهم درای	فرخند تا بد پریش خود خسته ای
بر کسی او را که چیزی قیاس	او نترسد از قیاس و از اساس
ای رهن از این صفت این صفت	ای نترسد که کار با قیاس
نی درون دنیا بره دنیا از جهات	عقل با در ذات تو که دیده باشد
تو عیلم تو خنجر تو تو پهر	تو سمیع تو بشیر تو تو خنجر
تو قدیم و سرمدی و زوال من	در ره تو می جویم دستم من
تو گریم و تو جواد و دراز دان	راز ما داند عیال و نه نشان
شت خاک بر راجه از لطف و کرم	در وجود آوردی از کرم عدم

چو بود بوری نشاند از مدام	ز آن مدامی که بود جوشن مدام
ز آن پاد روی بزرگان شکل حال	زلف کوه چشم ابرو خط و حال
عارض خدا نماند از لفظ	قاسمی که ز دل برده مهر و لفظ
که بر اندان نهان از هر طرف	چون لاله در نشان در صفت
لعل دید تو تا که بر بر بن نهاد	که رنگم کرده کان را جان بداد
بی تو ای نهم در با سری تو	رو که آیم غمب از گری تو
دل از نور است و جان از غنا	تو طبعی در و ما را کن دو ا
تا کی در دام چشم باشی سیر	انچه اما از نصرت رسیده
خود تو سیه ای که ما چاره نیم	مدتی شد که زدن آواره نیم
روز ز شب با رخ و غم پر چشم	غیر تو ما گری نشنا چشم
در غم ما روزا پگاه شد	روز ما با سوزا همراه شد
روز ما در سوز و شبها در نشان	از غم و اندوه و بجز درستان
طاعت ما شد که زن کجا رطاق	که ز سوز شوق و کجا هر از خرق
روز ما که کشت با سوز حکم	که ز غم ما راسه از خود خسر
ای سینه ای تا یک دراز	که سب بر دیم ما با سوز دواز

خیزد و هفت شد از صل	بسپکس ایام اقبال ما
دو تریس کونیم ما را از خویش	از تو خیر هستیم نوش دروغ نباش
لطف تو خواهیم که دارد دوام	چشم بر بستیم از هر ضعیف و عام
کن ز غیر خود تو ما را بی نیاز	ای حسد او نه کریم چه رسد از
بر که از زمان بسوی تو شریکیم	که تو مان را ندی کجا بر کور و بیم
ما جزیم دور و دهنده دستمند	در روی مستمندان مستمند
چو کن ما را فضل تو باشد امید	تو کن ما را زلفت ما امید
قت در دهن تو ما چون تو بی	بر بندید ما را از امانا تو بی
لطف کن ما را ز تیر غم زمان	جان ما باشد بقید غم زمان
روز ما بسوز تا تمام شده	جان ما بسختی غم تمام شده
غم نخورد ما ز غم ما کنفسر	خیر غم اندر زمان هیچ کس
از غم ما چون کسی آگاه نیست	دافع این غم بخجانه نیست
که جوی ما ش از عالم کشیم	صعب تر از آنکه با چشم کشیم
عز ما کذب است در زبانت ما	بسپس یکدیگر جانشان تمام
روز ما کذب است بعد بسوز آه	که خبر ما را نبود از صل و ماه

روز ما کذب

روز ما گرفت که در دو بکت نیست	تو جان آنکه ای چون تو پاک نیست
روز ما خیر هستیم بهر وصل یا	که نه بد است روز ما نابد بکار
عز خوش باشد چه بر ما خوش بود	ورنه او در جان ما شش بود
که که طول عمر باشد خوش طراز	نیت عری چون شب بجهان دراز
که که طول عمر باشد خوش و شاق	طول عری نیست چون طول خرق
روز ما خیر هستیم به تو هم نشان	ورنه کی خواهیم ما روز و شب نشان
یکدیگر به تو به از چندین هزار	عز تو بی تو ای زب شاعر
یکدیگر به تو هزاران عالمی	چون تو با ما با کجا ما را عسبی
غم بود آنجا که بی تو ما بود	هر که تو خشم کجا آنجا بود
باز که شرح خشم بجهان کنیم	پای تو باشد که که ما خفتن کنیم
خود به خفتن ما از هر تو هست	که تو باشی چون بود اخوان درت
عاشق آن بزد که باشد سگوه جو	چون نشیند در اندر پیش او
غم روز ما کجا که جان رو کند	خود در درو شکوه که آن رو کند
خبر هر چه آید آنجا روشن است	هر که کلهما برود به کشتن است
هر که جان بود بر منوان بود	خود اگر مسکنی ویران بود

سؤال نمودن معشوق از معشوق که کدام شهر با محبوب تر است

سیر با کروی تو در که در حبان	گفت معشوق جان من که ایصفهان
صحن دشت و قنصله و برج چهار	شهر با دیدی تو پرده از شمار
در صف و روح او دلکش بود	ز آنکه دیدی که که این خوش بود
در تهای شهر با کجا که است	گفت از شهر با که جان اندر است
تو یقین دان که بهشت آنجا بود	هر که کوشا بری ز سپا بود
در میان شهر با مهرش شمر	هر که کاکو یوسفی دارد مقدر
فی المثل باشد اگر در قهر با	هر که کاشه است آنجا بخش و جبار
بهر آنجا باشد از همه کشور با	که کعب ری خزانه و لیسری
که بود کجی شود باغ حبان	هر که کاکه باشد آنجا دلستان
فرخ شادی جو ز روان شود بود	هر که کاکه دلبر سر رو بود
بایدش مجرب بی آب و گل است	عیش و شادی را مکان اندر است
هر که کاکه باشد آنجا دلکش است	هر که را مقصد حاصل دل خوش است
گفت ایضا باشد ایران رخص	دل بهر جایش را آنجا شد وسیع
چه بود در دم و چه صین و چه در کنت	گفت دل هر چه رود آنجا است یکت

گفت سوزده که با باشی روان	در سپا با بی وسیع و پیکر بن
بایدی تر باشد ز مشک و جنت	و لغت ره که او سر آبی تو را
سوزده که گشت است از پان برده	ورنه باشد حال تو دایم زبون
دل بکن خالی تر از اجارناش	لعبه از آن با یاد و آهنگش
هر که در اول مسکن و دلار شه	بیزش کفنه بهر ار شه
هر که در پندار خوش بر رویه	هر که در دل خدمت جان رسید
خود بکوبان باشد شگفت و شندر	بجز آنکه ز هر خندان و سود
سود چو دین در وصل دل با	است خندان کشتن از جان بهر
گفت سنجده که در من سپان	عاشقان را این بود سود و زبان
روز چو در طاعت ز پایی درت	شب بود آن را که او همجو را ز درت
هر که را وصل آمد از شب پنجر	آنکه در جبهت روزش چون سحر
عمر با گذشت از صبح و شام	شرح در وصف عشق مانندی تا تمام
عشق بی آنکه اندیشه شام	شرح او که میتوان کردن تمام
بایدی اندر کجی را نه که او	صد هزاران هزار در تو به تر
این قدر روانه که باشد پیکر بن	لیک تواند که شرحی از آن

بگو در سیرت که در یا چسبستی
بر طرف در اضطراب و اضطراب
گر چه بنیطیب نماید بس عجب
یکدیگر می شیارش آنکه بگو
کوفت با عشق را بنزد وطن
عشق گوید شرح مارا کن تمام
عشق گوید پانصد از ما برون
از چه از من سویی دیگر می تشبیه
ملک من کز تشبیه کبر مجود بر
از جادوی دانات ذی حیات
اول محسوق از جنس تشبیه
خسوفش از عشق آید پیکان
خاست خفت که اذرها
تا نماید هم حساب و هم حال
تا که تا ز اذین میدان تمام

بی ویش با آنکه بنزد سستی
غوغا در دریا و دیه بر دیه است
چون شعری نبوت بنزد خوب
دین الی که نباشد عشق که
تا که شرح عشق گویم با تو من
بزرگو به بیت ما را چشم تمام
بزرگو که ایستاد ز جویان
بر کی ایند در ملک مسند
نی در بهشت بفرمانم شبر
سر سبزه در ذات من گوید آستان
در آستانم بر ابل نظیر
کش که از انکلام حق بخوان
صورتی بر صورت ان قبل علی
اذین آینه حق ذی بحال
اشتباه او هم بغیرت خاص تمام

خبر در شیدا شود اندر جویان
مشق خاک که رو پا در از زمین

امدنی او آورد اندر میان
گفت با جبریل کای روح امین

امدنی در حقیقت با جبریل که بود از زمین مشق خاک که ما در

از برای غاب آدم ز خاک
زود آورد پیش ماستی تراب
شده روان سویی زمین پشته
در خفا آن آدمی دینه جاک
در بر جبرئیل سلا م نمود
مراد اسکر جان دیکشته چون
هک کی مسکن که بر روی خاک
چشم از من پوش و دست از من آ
زیر پایم جایی نیل بالایی سر
زان لب از کف برده صبر آ
رحم کن اکنون تو بر زاری من
فصل تو باشد بری از وطن و وقت

تا که سازم صدمه از وضع پاک
چو سینه را در به چرخ و شتاب
چو نیل آدم بغیران آید
خاست ماستی که در از خاک
سپس زبان سخن خود آنکه گوید
کای این حضرت بچند و چون
مشق خاک از کجا روح پاک
چو من سکر ما را با خود گذار
خاک پستم بست با بلا سبر
میت در من تاب تهدید و عقاب
حبه می سکر این خاری من
چون تو باشی سطره الطاف حق

بر دست از فیض حق آید سر و شش	چشم ازین جبرئیل اکنون بر پیش
بر لایک جگر داری بر تریه	چو که بر جسد لایک سر دریا
جگر را دایم معلم بود نه	هم بچی دایم حکم بود نه
حق ذات که کار زالمسن	که مرا فایز کن از ریخ و محسن
حق ذات فانی حق و دود	که تو را که زلوع خود نمود
این چنین میگفت باختر در راه	انجان کاش زنده اندر راه
جبرئیل آن نظر الطاف وجود	دست فایز شده بر حق و دود
قطره آید چون بر دریا میم	دست فایز حکت است چه خم
چون بسمت آنجا اندک کریم	چو منخسته هر که آید رحیم

سؤال بر این مختصراً از جبرئیل که چرا فایز نام دارد

گفت جبرئیل از چه دست است تویی	گفتش از همه تو آگهی
آگهی از لایه در کسند و دی	که برابر است از شکل شیئی
چون ترا کسند بزات تو را	بر دم نمیشود ابواب و راه
رحم بر دی آید بر دل چنان	که ندیم غیر عفو در میان
چون در کسند ذوات ذرات	من تا ششم کنم رد سؤال

از فک

هم ز فک و هم ز خود بودم مجرب	بودی حیران میان آب و گل
خیزد کاهت ندیم در کبھی	آدم سوی تو بادت هستی
درد نه بود شکل اندر پیش ما	که زمین را آوریم اندر سما
توت با چو که از تو سر رسد	توت با پس بود بر من ز حسد

خطاب این میکانیل بود بر زمین و فایز نام دارد

پس میکانیل او این خطاب	که بر بی خاکدان میکل شتاب
رو در لایه بن اهل رزم	در کفش خرم خود میکل تو خرم
دست فایز که گیر تو از خاکدان	سوی آورد تو او را این زمان
دست میکانیل اندم شتاب	با کمر و فک نشد در اضطراب
بزرگ روی لایه و باختر و آه	گفت با میکل ای بخت آه
مشکرم بین ز دیده خون چکان	خون دل از دیده مکان من بران
دل طبعی نام این چنین بگر تو زار	رحمی اکنون بر من میکنی بار
چو که با شمی سر بر جسم و راه	حق تو یکی با از راق و راه
رحم کن بر دیده کرمان من	مشکرم این دم این دل بر پان
چو که میکانیل زارش بدید	از رجم دست از روی او کشید

رفش انهم سوي صفاق و دود	انچه در مع بود او عرض نمود
عین کردی لابد زاری او	و انهم عجزی و فاری او
گفت دیدم دیده کریان دی	رحم کردم بر دل بر این دی
چو کتاب دیدم پشت انچه	این تهره را بشد که باشد به با
آب دیده منبع رحمت بود	زان بس بود انفع نعمت بود
هر که اورا دیده کریان بود	کریم مجرم مورد احسان بود
هر که را خرد هر که غفاری کنی	سیل اورا بابت زاری کنی
دشمن فرعون چون زاری کند	رحم تو اورا داد کار می کند
قوم یلسن با هزاران رکش	از تضرع میباشن دل خویشی
بس دل بران تضرع آوری	چو که ز روی تضرع سگری
چون تضرع آید شادی بود	در هر جا که آوری بود
نکندش آید اب دیده تر کند	سبیل در میان دوسن بر کند
دشمن عالم رومند رضوان کند	دشمن را مورد رحمان کند
اب دیده چون پشت بر است	چشم برشیدن از او بین صفاست
عجز دله چون بود محبوب تو	پس صدف من بود مملوک تو

انفی

تو می جوئی بهانه در کرم	من می از لاله گویم در سبم
خند گویم من سخن اندر بس	پیشش هم از که دارم من بر اس
امروز ما بیک من خاک آورم	سیدی اورا تو لاله در سبم
نیستی در دل ما رحم و دادر	عجز دله بر دورا اندر سبم
رحم که تا نماند بر سقیم	انکه از فضل تو امد دل رحیم
امروز ما بیک من خاک آورم	که کشد فرزند خود را بسین ز
آه قتل را که تو می سب	کردن این نند به سبم حتر
خود تو ما را داده شاد و کوش	هر دو پیش امر تو حلقه کوش
از طایفه این یکی صغف کند	در اطاعت بنده را بشد کند
دیگر را میرسد در پی سر و ش	که چنین در سبمی و تخلص کوش
در بیان این وان حیران کنی	عاقبت آن را که خراهی ان کنی
لیک صفت جملگی مد است و د	همچو تو هر که ندیم او ستاد
زین مقام اکنون تو کج زای سپر	که بود وادی پر خوف و خطر
کر که بکایتل ناردش خاکت	دیگری چون آورد ز نیم چه پاک

امر نمودن محتالما هر سیل را که بر پشت خاک پاک بود

سپس بفرودان خدا بی نظیر	کایر نیل این زمان سرشود
خاک را بگر تو بین زیر پا	مشق از روی زود برگیر دبا
شده نیل از راه سوی زمین	با کبر خاک خاک آید این
گشت از آن بینه پاک دل پرشیر	لابه و عجزش شایه از پیش پیش
بلکه از خود او شد یک ره کی	است زود در پیش چپاره کی
هیچ که عجب اصحاب نشور	ان زمان که آمد نفع صور
خود که لطف خداوند سبحان	آید و ما را در از غم امان
خود که لطف خداوند شد	بهدم ما مانع این غم شود
پیش بر نیل سب لایه نمود	کایر نیل ای بر لطف جود
ای خسته صورتی عجبی المود	هم یک صورتی نماید عودات
خسته زارم پیر خاکه ان	فانم از تیره و تکلیف دران
از یک گشتی امرونی راو	فانم هم از صلاح و از نفا
هم ز کبر دکنه و حقد و نفاق	هم ز سر زشتی و افراق
از مرض ای نهانیدین	پلختر سن با شوم و هم پلشتان
مر مرا بکند از فرغ تا ابد	ای بر نیل خداوند حسد

حق حق خانی لیسل و بنا ر	که مر ارباب ل خود فرغ کداز
حق حق ذات خلاق ز من	که مر ارباب کن از رخ و سخن
چو که بر نیل دیدان اتبال	شده روان او بچوای بی تبال

سعد و نمودن بر اهل و برودن خاک را نبرد خداوند و جان

شده روان سوی خداوند جهان	گفت ای دارنده کون مکان
پیش تو مخفی نپاشد یقین	انچه هست از اولین و آخرین
بر چه باشد پیش تو باشدین	ای تو خلاق زمین و آسمان
و عجبی از حال ما بگشت خاک	شعشع بکنند هم پیش تو چو پاک
این قدر خواهیم که از سن بگذری	من ندانم امروزیت سر سی
عجب در امر تو با کاست	تابع امر تو بودم از نخست
کرده ما را عجز این خاک نحیف	این چنین در امر و فرمانت نحیف
کرده او از یکس که عجز بکنر	برده از ما صبر و آرام و تسرار
با قراران را خداوند میکیر	خاصه آنکه پیش است شایر
خود بهر بیست که ما را اوریم	تابع امر تویم از مسکریم
که الف نبله ارادال ان تسلیم	باش از کاتب نازوی این حسیم

هر چه از غم و اندوهم زمان تو	هر چه گویی در خشم چو کمان تو
پردانجامی که خواهد پر ما	از تو باشد آنچه باشد شرم ما
از تکلم بربندم این زمان	دست چون کاری که در چرخم بران

حکایت بزمی حق تعالی بفرزینش که بر دماغ پاک باور

سری خرمایشل ان افانزوع	پس خطب آمد ز شیخ مشوح
مشتر از وی لایه و عجب داین	که روان تر این زمان بوی زمین
مشتر از وی زاده آه و دغان	رومپاورشتی که این زمین
در پی امر خدا خرد حسبل	آمد خرمایشل ان براجسل
هر کجا که گفته حق انجا برود	تا ز پائین خاک با لابرود
ز دالکرهاه و لایه نغم الکرب	بسچو صلابان و چو شیر غضب
خاک شده کی رکی از خود زبول	دست اندر خاک آوردان عجل
دیو خرمایشل چون اندر سخاک	من چو کویم که چه شده احوان کفک
از لب غافل نه انستی که پست	انقدر روانم که چو دیو سیکر
نیت او را طافت برس و بجا	این قدر نیست دارد اضطراب
پرده صبر و شکی پله درید	خوشیش را از چشم و پس سگشید

بعد از آن اغنا ز لیدن نموده	پس ز بن چا پرسی را کتوده
در تعلق پیش اول برکشت در	تا تو بهی با در کشته دار
که فرشته فاسر خلاق مجسید	حق حق انکه نوزت قسسه یید
ای حال حش و دای خراب بن	حق حق انکه کردت انچنان
حق ذات که در کاری عدیل	کنشده برود و اوزار و ذریل
حق ان خلاق بر بلا و پست	انکه هستی میدد انچه که هست
که ز لطمه این زمان دشت دکن	ندیده ام اندر کشت از ادکن
دارانم این زمان از دام حید	صید من کردی کن از اد صید
گفت خرمایشل که لایه بهسل	که نیم در امر و شسته باش کسل
امر و او را که ز من فرمان برم	از غضب سوز ز همه بال و پر م
خود مرا کرده است او چو لاکت	تا که ارش را بکنیم مهمل دست
گفت حق خرموده که رحم آورید	بر کار خاری چه زارش منکر یید
تو بگو این امر و ان را و انکار	هر دو باشد چون که امر که کار
گفت ادر این مشابیه ان پان	امر محکم را کخلف چون تران
ترک کن کار که انکار را	در بر من تو بهسل اقدار را

دل پی سوزد مرا بر زاریت	نیت مقصودی و بی غریبیت
من می خواهم که باشی در خوش	تو می بر من نماز تو ترش
من می دانم که بی زین کمال	تا زین بشی در اندوه و دلال
صورتم قهرت دور باطن نهان	لطیفی دارم با تو بی گمان
طفل را سیلی زند چون نام و باب	در دوش تن دل بود در اشک و آب
نیت مقصود آنکه از آتش گسند	در نظر آملگی خویش گسند
ملکه بیا به کمال و خرد نماز	تا خود بر ما شود در سر نماز
از نصرت سینه ام بریان بود	یک ستری از زین پنهان بود
قهر آنچه بهتر از لطف و کرم	که بود بهر آستان بارندم
لطیف در قصه آنها نشد	در حجر نهان در کوه مرصع شده
یک صفت حق اگر چه است	در دل قهر او صد یاری است
در دل گفته او مهر و محبتان	بهر از همه حساب این قهر دان
گر که تصابش خویش را	می کند اندر او اول و اس
مگر او لطیف است ن گسند	جذبش نیکو چون گسند
بر سر قهری اگر آرد چو	لطیفی باشد در او اندر نظر

بسی خزون لطف خداوند جان	باش از مهر چو بر مرده مان
نیز همین لطف او دستان آورد	بر سجده ای دراز لطف او پرورد
تا رسد بر هر رانده کمال	این چنین سیدان از لطف تو کمال
که بنام هر کسی قدر آرد	لطف او در باطن او را پرورد
در نه چون باشد که طفل شیر خوار	میشود از زرد دل گردان و زار
که چنان گردد که از تاب الم	نالده چون ماری چو همسم
کودک دیگر بسوزد تا گمان	روز و شب از درد باشد در غمان
بس چنان بر یک پاک در آید زین	روز و شب در گریه و آه این
کر که گوید دست آنها بهر باب	یک در با نیت این رای صواب
در زانوی لم شده و از زده	سپس محض با بر الا خسته
کر که گوید از طبیعت اشفت	این چنین شد که چنین از رضا
معضای طبع کی یاد خدای	صد هزاران اشرف اندر رضا
قد بر لطف است بر بی الغرض	گر رسد بر جسمش فی مرض
کر که بی باشدت بر زود چنان	برک از اشجار در فصل خزان
در که از عیان بود کس بر بی	سید چو در احوال برتری

چون که قهرش لغت آرد در ضمیر	سرسخ از قهرش ایگاک اسیر
چون ترا خواند آن خداوند کرم	سر سینه ایگاک بر جی قستم
بچمن در امراد کاهر مشو	چون تداک کشت از سره بدو
تا که پای رحمت و جفا و حسابال	بین لربند پاک و بمرام تعال
خاک از خود چو کز روی بد کان	نوع دیگر کرده از نفعان
که را باشد بدل بس لرزه پیم	رحم کن زمین که هستی تو رحیم
کشت برین انقدر بن خون	خیز زدم راه بسوا کزن روان
سرفی چشم از زخمان حق	زین فرزند که بخواند صدورق
من برای خود نباشم یک نفس	امراد سینه بهم از پیش و پس
قدرت از حق است چون آفتاب	عقل از ازلت بخوبی صالجبی
تیر چون از لغت برانه از حجت	بیرسد ایگاک که سینه نشست
گرفت آن صدانه افغان کند	بیر از یاد که بیدان کند
دست در پیش کنی کویا مسوز	اوسوزد تو کنی افغان و سوز
افسکی خود در آن آرد	پس از خواهی که جنت را
کی تر بخشید بر تیغ ز سنان	خزنده زاری و آه و نغان

از سنان

از سنان دشت تو زحمت مج	زحمت از خوابی بجز از آنکه او
بیرنه بر کت تیغ ز سنان	کرمان خواهی از خواهی امان
پیش من ایگاک بد اینجا ن	که کند بد کسی پیش سنان
من زانم هیچ جز زخمان او	غیر طاعت جز من چیزی مج
نشتر ز کوشم که زخمان او	من بگویم در دم چو کان او
من بدست او بس تیغ و تبر	این چنین در امراد باشم و تبر
ایچه خواهد آن مرا امان گند	که خاور و کله و ایگان کند
که کند تیش مرا سوزان شرم	در کند ام روی سستان روم
کشم سوز که خدم به کل	کشم سوز که کردم غسل
که رحیم او کند مهر آردم	در که تدارم کند قهر آردم
شکار کرد اندم شیرین شرم	خظلم که او کند پر کین شرم
ایچه از من بگری از آن اوست	بیش ز زشت است پیش من کت
بنت بر کشت که دیگر مجول	بند من بشود ترا ایگاک و تعال

برون غزائیل است خاک بزحمت با و تعال

این کجاست در راه ایگاک را	خاک چون دید آن بل چه پاک را
---------------------------	-----------------------------

نهادن کوزه در دهان او ز پیش
غیر تسلیم در خاطر بخت
چون تسلیم در خاطر ما گرفت
دش با پیش پا مال شد
صانع افشاک او را پرورید
تا غیظ باشد او بر روی ارض
تا که کرد و غلبه بسیار بود
گاه پوشیده بود کاهی رود
که جانش عالی رضوان کند
تا غازی شود مردود حق
باطل و حقی پیدا در میان

انچنان که در کف قصبه پیش
در پی او شده روان چو لاک پیش
دسته از این خاکدان بلا گرفت
حق در عالم مسهل شد
غالب آدم از او آمد چه بود
امر حقیقت این چنین کرد بدین
زود پای حسبه که انوار او
گاه کفر و گناه ایمان آورد
که عدلش قریب ابروان کند
هر زمان لغشی بریزد بر ورق
ز منی و کافری که در جان

در بیان قاعده بجز تعرف ایش با خدا را فرماید

تا کام تعرف ایش بعد
تا ملک و اند مقام خویش را
افشای مختلف پیدا شود

صادق ای هر کسی داند بجز
دور از آنکه او اندیش را
اصل ایشان آدم و حوا شود

الانها

برکنند از میان قومی این
تا خفته بر یکی را بر طا
قره از بن و دل رهبر شود
بر نشان در محبت و بیعت
سپستان حیران بسمت عزت بر فنا
این بر پرسته در تیره حال
قوم دیگران که از اذگیاء
بر یکی نشند بی از دلا
انچنان نشند آن صعب و می
سوی میدان بر یکی تا زود چنان
با که عاشق در بر معشوق خویش
رخس منت انچنان تا زود چست
یعنی از عهد ازل هم کبزه اند
پس نمکوت گاه پاره شوند
هم زمان مکان بکقدم بلا نشند

تا گذشتن سپید در سبزه
سوی قومی از برای استیلا
زمره بر یکم او کافر شود
کافران اندر عذاب و در جا
قطبین را تا که در سیل خرق
ان رسد او بر سر کمال
نام ایشان را که از اولیاء
تا زسه بر کشته مکان که بلا
که تا باک از تیر و تیغ و نیزه زنی
که تا باک بسوی ننگستان
اولیاء این چنین این و کیش
که قدم با که گذارند از سخت
تا که کسیر بوده ارا بر در نه
حکم حق را ندیده و برده شوند
بشت پاره نبی و معنی زنت

عبد ازین کس که درین شود
تا چنین آید آن تا آن
قالب آدم چنان آماده بود
در تاشا شد در آن ملک بدن

غیر که چو در مجنون شود
اصل مطلب خود بر شی از زبان
تا که امپس آید آن کج حسود
تا که اند چون توان بهش زدن

سیرت نون امیر علی عیاش در احصای آدم و کرامت سیرت

سیر کردی حوذا اعضاء او
خاسته از اصل شوره اول
که نماندش تو تا کیفیت م
دل که باشد مخزن فیض آت
دل که حسرت گاه اندلار
خود کردلدار از او رو کند
که زود از او کذا در احجاب
او شود منزله مخزن و کروب
که که گویم من کنون اطوار دل
می شود در این مطلب بس بس

در رک و پیر مجبوشی موی
شد چنان زانجا شد من کس
او زنده بگشت با آه و ذم
کی پس انجا تو از یاد راه
کی تو از منزل اعیا شد
که زود از او بر گیر کن کند
تا که بر حسن غایب وضع باب
لا شغ یاربنا القلوب
و انما یمر بسبب انوار دل
قالب پر روح مانده سشد

حق گفته از فیض ارباب شرح
پس که آدم ز فضلش پرورد
روح شد مستحق از شرح و بیان
سنت کرد انقوم جهل

اذا ان قلب چه شد نفع روح
روح از امرش در آن آمد پدید
چون عیان را می توان کردن عیان
که چه باشد روح ربکوی رسول

در بیان ارباب که بسند کتب عن الروح علی مومنین امر بود

حقیقتی گفت میگردید
یک شرح در چشمش چه است
قالب آدم چه بود روح روان
ار آمد از حسد او دود
تا که دانه انکا او برتر بود
چونکه از صلبش شود آخر عیان
از برای طاعت می دود
چونکه بهشته که امر آت
صوبه تحفیات را اینسان بدان
صد هزاران حکمت انداز مثال

انما الروح من امر المستطاب
چون ز امر حق بود او سرمد است
گشت آدم گشت یکدیگر روان
بر طایف که کنند او را سجود
بر همه او کمتر و محتر بود
انکه جز بپیشش شود خادم بجان
سجده بر آدم ملک آورده زود
حسکتی دارد در نهادن پیشبانه
حکمتش کای عیان کای نهادن
تا تو از نیستن تر این نهادن

که ز نایب بود بار و شمس
صبر بود کردن اذ این نهج
که که با نیکو قافه نوزین نهالی
که نهان در وی ثمرات و توبه تو
و اندک دم که نشانی بجاک
ماتی در خاک حمزه را پرورد
سز و خرم می شود چون ز خاک
بعد چندی آورد او برکت و ساق
چو که چندی هم ازین آنگه زود
می شود یکبار کند م صبه

غم خفته که که در او شجر
که بود القدر و سماع الفرج
تربط بر از الم چندین مثال
عاقبت باید تو او را رو بود
اذ در آن ساعت زود از خاک
تا که سر از خاک پرور آورد
میکنند امان غیر آن یک پاک
چو پادشاه را از شیرین مذاق
خوشتر کنم خزاوان آورد
فی المل ورنه نماند و صده

در سجده نمودن حج طایفه سواد ایس طعون شعی

پس لایک جلگی اذر سجود
چو که بودی او بر وی از سلسله
ماتی بر تپش می شید
بوی سجده چو که آمد در میان

غیر ایس که از ایشان نبود
پس ازین او را بنودی حوصله
خاش شد سرش چو که را نچه رسیده
خاش کرد اند که او بش در نهادن

همچو آن قوی که ببطرسول
تا رسیدند یاد است که بلا
همچنین بعد از حال خاص و پاک
محو فلان درین باز عفت
چون ملک آید همه رسوا شوند
عاقبت آید اذر معذرت
چو که باشد هم رحم و هم غفور
انکه که باشند از صفایان حق
ساده روح انداز تا می خوش و غل
در سر و زنده نشاد و صبر و حال
انکه کی از ننده کاف اذر سرور
خرد زایش نشد از از تبون
نمهم شده از اولین
ورن در اعزاز اصحاب بپین
کعبت منبر چه او ایلی من است

از زبان کرده معیت را قبول
شده نهایش از عین اندر ملا
این چنین رشته کشیده تا قیام
عش حمزه را و اندر ده صاف شد
خبر که از او استعفا شدند
حق پریشان لباس مغفرت
نیت را با خبر ازین مایه سرور
که ز غش خالی است ایشان را طبع
نبدگان خاص حق خرد حسبل
نبدگان خاص حق ذی اقبال
که خدای من عبودی هم شکور
که قدم نهاده زین رشته برهون
شد خزون زان اولین بر افرین
پس تر زان از قوم آخرین
بهترین قرن ها قرن من است

همچو آن قوی که ببطرسول
تا رسیدند یاد است که بلا
همچنین بعد از حال خاص و پاک
محو فلان درین باز عفت
چون ملک آید همه رسوا شوند
عاقبت آید اذر معذرت
چو که باشد هم رحم و هم غفور
انکه که باشند از صفایان حق
ساده روح انداز تا می خوش و غل
در سر و زنده نشاد و صبر و حال
انکه کی از ننده کاف اذر سرور
خرد زایش نشد از از تبون
نمهم شده از اولین
ورن در اعزاز اصحاب بپین
کعبت منبر چه او ایلی من است

الغرض اینست که هر دو در حق
بزرگواران خدا که کشت
گفت با آدم کریم محضر بان
از نعم روز رمضان ما
مکلفانستما ما حضر
لاکرمادرس قادیان
پای تکلیف آدم در میان
شد مرخص از ان چنین بر مانع
دشمن خرابه و بس پدار شد
بدم شرق ان در چون نبر شد
گسزاید اندر انجا دام کبید
ماند آدم چون که نهاد و غریب
حیرت بر حیرت از ان فرود
کر که گنم بود باشد این عجب
انکه از ذائق معقه

کند زانجا در بر کردن ورق
او بر حق تعالی در هشت
بن تر با حوا به جت شورده
بر جوزید از فضل و از جان ما
غیر ان لا تقسه بان الشجر
مشکوفه عدالته لاین
نه سفت جت بر او ان زمان
کلین کان طریقا بیع
ست عشه بان میار شد
شده با دارد و نیز شد
تا که تو را کبر از کبر و مسبد
حوز دادم آخر از حوا قرپ
که مراد از ان شجر آخر چه بود
کاد شد آدم زوی اندر کرب
چیت گنم تا که او در ره زند

انکه سبزه طایب شد تمام
انکه اسماش نه تسلیم دار
همچنین باشد اگر باشد زان
همچنین کافور و غاب سه
خرقه کفش از اهل بیو
کی توان بر این نمون اعتنا
س لکان را با زبده روز راه
بیک آدم هستی از هستی نیست
آویز بود که اندر برج و برج
خرمینه و بصیرت آدم است
چکه بر کوشی که بنورش خر
این خزان را دم نظار حاصل است

کی گنم این چنین است با دم
روحه رمضان گنم چون باد
که نباشد گنمی که از ان
باید شی گویم سوره
زین شجر شهدت یقین مقصود بود
که چه خایه او بنور از اعصاف
شهدت این باشد یقین پادشاه
نیا بر فرخ و در دام کلوک
خوش اس از دهک اکل و فرخ
گوشن خرمینه این گوش و دم است
ان یقین باشد سیر از گوش خر
ان خزان را دم نشان اندر ان

در بیان انکه اسما از حضرت آدم علیه السلام متولد شد

یک صیغی دیدم از آل رسول
بست مضمون روایت این چنین

که صیغی است او در قراب قبر
که چه شد آدم سوی سینه برین

دیده وقت میا در حال عرش	که از انجا کشته روشن تا غرضش
او به جانب که میگردد نظر	وز آنها اندر کجا حسره کرد
گفت ای خالق ارض و آسمان	چیت ازاری که می بینم جان
وز آنها سر ذکرش بگرد و بر	انچنان که عرش من زنده ز سر
چیت این انوار بار بکن جان	که کرده بر سر ملک صحبان
گفت با آدم حسنه او ز سپین	کاین شاهدینه از اربعین
وزشان از زمین روشن شده	نشان شش ز نام من شده
من چه محمد کی احمد بود	وز او پرسته در سره بود
پرن ملا علی ام نام من	نام دیگرش ملا علی مستن
قدرت من می شود از او جلی	من علی علی او باشد علی
دیگر بر نام آه فاطمه	من چه باشم فاطمه الا شیهامه
محمد نام آن یک شد حسن	نام دیگرش حسین محسن
هم چنین محمد ز انوار شنند	من چه روح و جلی چون شنند
رشته ایشان زده باشد خردن	باصغی هم جبهه مستقون
به پیش من من کردم من ملک	هم تو خود شیطان ملک

به پیش من

به پیش من من کردم من جهان	روحه رمضان و خردوس خبان
عت اچو این انوار بود	زین کجارت باشد این نافع درود
نظاره از صبحه او به کمان	حجوب این ایک در آخر زمان
عت فذ کنی اول نظره	ایک در آخر شوی زده بود
اذین تا خیره باشد حکمتی	دقت شرح او نباشد ایقنی
ایک ای آدم تو خود شناس	از یقین که ز مشور است باس
رشته که خاضه خاضه من است	کر حسه بر او کسی ارد خط است
هر کسی رارته داده ایم	در ضمیرش انچنان نبوده ایم
پانجا یکس منده پرون ز حسه	نیز پیش دین ز پس چون خبر دود
شوق یکین اچو شد من کمال	ما سبب ز انوش بود آب زلال
نقص باشد که چه از یکم است	کشتن بچکاره کی ز نفس ز دست
چونکه منی که کسی صعب زنده	خوشتر آن باشد که برود در زنده
نیاب خذایه سبزه نیکم	رو کند دار و در بر یا استلم
ایک کس امق می در خوب است	چون رسد بخود یقین از خود است
ان کی را ساختی دریا بود	جایی از وی پیش او نم با بود

پس یقین سازد بر روی او	پس اینی نبرد در صبا می او
تا آنکه صبر سازد کند	تا کمال خویشش بی در کند
ربّه دارند این خاندان	کز شتر افزون و کمر از خندا
کی بشه آنجا تواند زد قدم	نازده آنجا قدم کرده عدم
که حکم هم آید آنجا از یقین	سوزش بل از چه شد روح این
در مقام سیکه این چون خادوم	کی تماشیش زده آدم است
کن تحصیل کالت سعی و حبه	لیک بیرون من این دم ز حبه
بود آدم چون کمر است وصال	ویر باد روشن و صاف و زلال
ساخته خود زده کجا است	گفت در یاد آید آوردن بدست
گفت باری تا که صبا من ز نیم	بهر در یاد دل در باری ز نسیم
علیا چون سکن میخانه ایم	مت روی ساقی خزانه ایم
نشدن جام از کفش چکانی است	سیر کشش از میش در آنکی است
بجز بر این باد که او تیش است	این زمان که با صفا و بخت است
جام را ساخته هم مردم بدست	از نگاه بل چون توان او شکت
که قطع در چشم بود ما سر کشیم	کی توانیم از اطاعت سر کشیم

پرده بر می آید از رخسار خویش	گوید ای صفت تنگن بر بر پیش
میدهد جام و با گوید به نوش	زیر دیک تیش کند گوید مجوش
دیده و آب است تا جوید مجال	عاشقان ز اینست مقصد فرود حال
تا سستی روی آب زلال	چون نوش باشد این امر مجال
گوید او نوشتم از هر من است	رحمت صحت است اگر قدر است
صحن با ساید هم هرگز مباحش	من نخواهم گلختم باشد فریش
چون من بر دم از دغا در خصله	کو مباحش این مستکانه داین محله
عالی در وصل من چون نرسوشم	کی بود پر داز آب و آتشم
پشه را بر سر هر ای تیش پاشند	در هر چون باز در پر دازش
بو که او هم صعونه سازد شکار	بی خبر که با دو کرده و لعلکار
سوزش بچاره کی خرد تا در بود	اینش باشد در تجارت نفع و سود
در دلش آمدت آنچنان	که شد او هم زخیل خاصه کان
زین تن مجرم درگاه شد	طلب صبه آمد در چاه شد
کرد این عصیان از دبودی خطا	میکن عفو این خطا لیکن خدا
ساکنان راه را می باشد خطا	بس خط باشد در این راه ای سپهر

پس بزن پا درین روی بسیل
از خطا چون مینماند سرکشی
از خطا آرد تو را سوی حساب
کز امر او گفت آوری
از اطمینان خود قسم کز سر زنده
تا نباشد او بهنگام سپان
سایگان را بر زمانه کوشمال
تا که با سپردن بگذارد ز حسه
در نه جوهری می کشند
در خطا هر کس که کرد پای دیوار
حالت مضور را بشنیده

آوردن آنرا بگردی از بسیل
ان دلیلت میکند پس سرکشی
آنکه ادای صوبه اشتاب
نوشش را در تکلف نسکری
بی تأمل کاتب او را سر زنده
چون صحتی داد و الکن زبان
سید هر سه وقت در حد و حال
زور سه هر دم با پیش زنده
دعوی آنکه انما الحقی کنند
عاقبت او را سپارد پای دیوار
توزن تاریخ از کتای دیده

محببت منم از آن آدم مقام انما حق شر را بر سر زنده از دست

چون تنگ کرد آدم این مقام
بدرضا باشد سلامت هم خان
چو کز کجی آدمی بنور مقیم

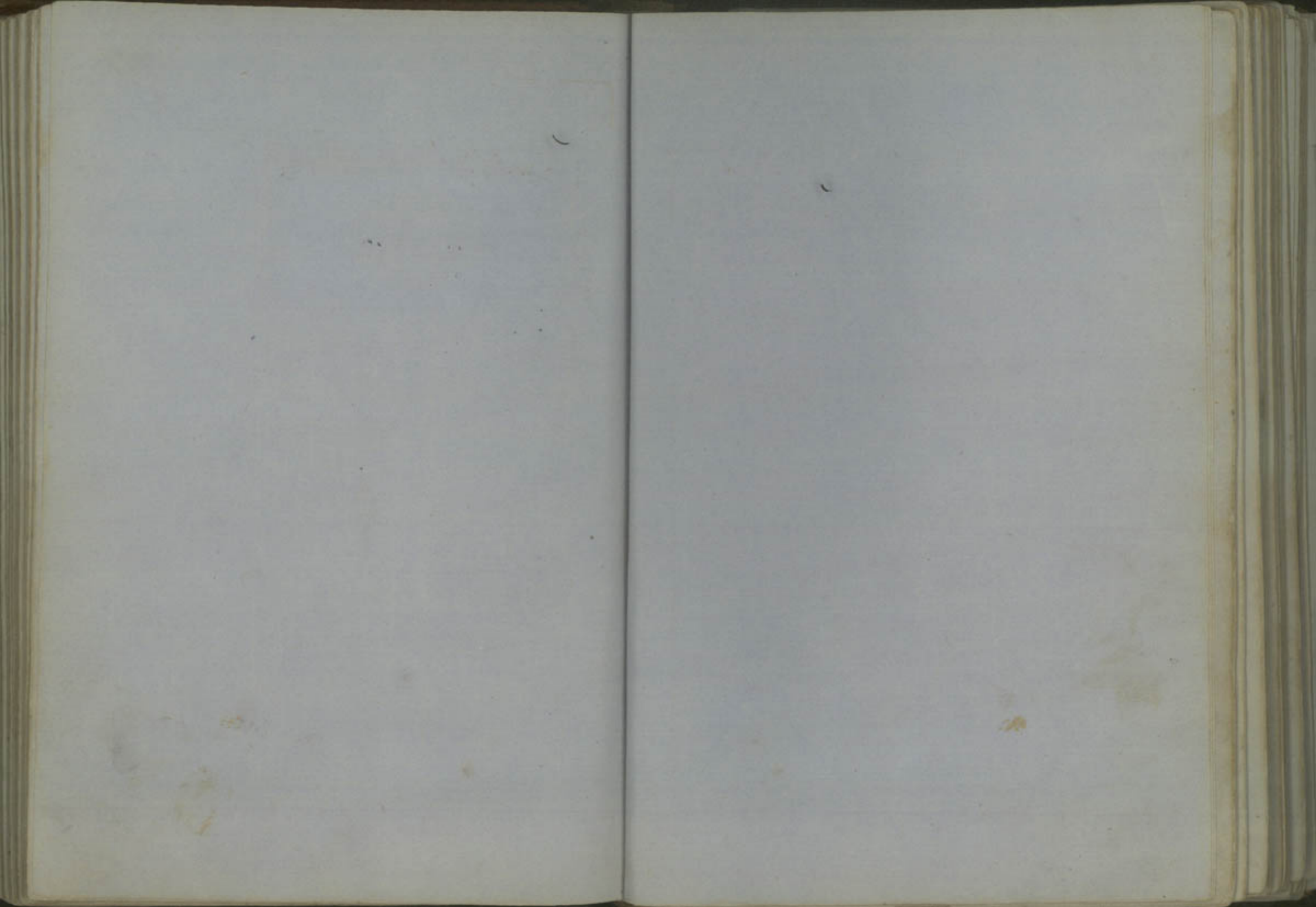
پا بسپردن شد از دار استقام
هر که شد راضی شدش خست برگان
دانا باشد ایتم و دل سقیم

از چه داریم ما ارشای چه
پس چرا داریم ما زین کشته غم
لیک بودی شوق او روی کمال
فرق ما باشد بسی از زیان
آدم از بهر کمال خود هشت
ماهست از کف دهم از بهر دل
فرق ما بسیار باشد ای سپر
الغرض آدم شد از حشبه بر
زین تمنا حاضر در گاه شد
دشمنی نش سر اسرار از میان
چو که اکثرت ز هیجان و هم ندم
که چه عیان سر بسره عنین خطات
عشق بس در دست از فرغان بری
هر که مائل شد یقین فرغان برود
جان خود انجا باز روی شکل

شوق به لاریش از حد سر بسر
من لب به با سپر ما ظلم
شوق ما باشد بسری جاده مال
ما بر سوخت آن دین ز زبان
همش ما با چه بودی او هشت
فرق را نسکر تا شکن خصلت
در میان که دکان و درالشهر
این تمناش می آید ای سپر
در ظن او صغی الله شد
گشت پیغمبر محبوق جهان
آمد و عفو آمدش از ذوالکرم
این چنین عیان و بجز آدم سوخت
نیست کار عشق با زنی سر سری
عاشق اندر پیش جان جان بود
عاشق و معشوق عشق آمد یکی

کجه زازوای پر خوف و خطر	انکه از عشق کفتم ای پسر
کجه زازوای ناکز دست خراب	داوی عشق بت وارد انقلاب
کی به پایش رسد بر کوهی	بگر عشق آید به پادشاه بسی
ان کی یزید و ان یک قطره	هر کسی زین بگردارد بهره
هر چه زشته باشدش سوزندان	ان کی سیر می یابد از ان
کشت خایه جیش از نهی با عشق	دانکشد بهره از روی عشق
خار خار ک بر پایش خسلد	رشته عروسی از هم کجسد
دانکد پارو زنی است ازش بر شد	هر که جز ناهی زایش سیر شد
ز دلینا ز بنا ا شرفش	ز بنا و تنگ از زانش
استغفار ک صفا س با ز انجبال	با چه مستقی دین آب زلال
کی اکون فی هو اک باقی	صبر علی ثم کرسا قیا
ساقیا سستی بوده ایم	برود عالم را ز کف چون داده ایم
سه بهی بسزا اذ هر خردش	ز شبتاق بوده دل ما ن بچش
محو ارکانش در ان کنیم	لب نه بنیم از که افغان کنیم
خود مکر خود را کنه ز خرمیان	مشق را زین پیشش نام سپان

قد تم با بحیر المجلد الثانی من الشیخ المعنوی الدلیلی التفتاح فی حجاب اللغات
 حسینعلی زید عمره الشریف کتبه لایح الاغز و الحجب المعززه صاحب المرتبه العالیه
 والدرجه الرمیة طالب العرفان و المحققه در شیخ العلوم الغزنیة زید الدلعاب
 القدسیة والصفحات الملکیة الامام محمد شفیع دقه الله فی جمیع ما سئلوه و مراد
 بحی محمد والد احمد بن یسئله المجلد الرابع
 است . له تعالی و کجه کده
 اوله و انرا





بسم الله الرحمن الرحيم

بعد ازین دادی استغنا بود	وقت ناز و عجزه مان اینجی بود
نزد ما داریم ما را بر ملک	بر ملک نازیم ما را بر سکت
بر زمین از آن چنین دانسیم	که از تو که نازیم و تو شیم
بر همه عالم از تو نازیم ما	که یک عجزه از همه نازیم ما
هنگ خنجر چو کمانه در بدن ما	ناز بر بدن کنه در بدن ما
هنگ دیگر سیم در خنده چو زر	خوش بودیم بی ما خون بگر
جام میسناده ز کریان ما	شد کباب اول بریان ما
کویرهای نیم شب ساز ما	چک دنیا یی و از خون و ساز ما
سوز بن و در دل هر ملک ما	هر که خواهد کسپ در ملک ما
آه با آتش ما شتر تر ما	کین سنان شمشیر ما

ذکر

ذکر در دریا بود سسر باز ما	سبده ما محض ما و آرز ما
ناله و افغان مکرنا و کوشش	هم غمان کرده با بانک خروش
پیشش ان که ایون حقیر	سرکشن خود بر سبده اسیر
نه ملک کنی بت در چوکان ما	جسدی جیران در سر کردن ما
زین چنین با شمت و بار و شیم	که بقیه حق ز غیرش مطلقیم
بر کشته دارای این اطلاق و قیبه	هر دو عالم را به اش کرد صید
شر عشق ان سان با داده ملک	که بسی نازبت ما را بر ملک
عاشقان از غیر حق مستمند	روز و شب بر ذکر او در نبر سینه
چون خلیل الله از زود خار	نوبت از تیش که جنبش نرمانا
آتش از بهران شد بر فرحش	آتش که تیش او آتش است
آتش که بود صوا محفش	چو فرسخ به صد دانه تیش
ایچان تیش کسی هرگز ندید	تا خنده از آب آتش آفرید
دار تر پ از بر پیش منجیق	تا کند در تیش ان دریا خرق
چون معسلی کرد در تیش غنید	آن زحق برشته مزد و اسل
غلفه افکار بر انقلب ان	جملگی کفشند با آه و افغان

کایچه انجالی حق در شب	ای با او ازنده شمس و قمر
شب زود زود روز از شب برین	اوردی تو از حدیث کاف نون
سیدهی قدرت تو این نزد در	این سپیده مده رود را
دشمنش را دی جاده جلال	ایچه او از قدیم لا يزال
دشمنش را دی جاده و جلال	ایچه او از قدیم لا يزال
دشمنش را بعد پنج و جل	سیکینی یارب تو زار و سبلا
شد دل ما پر غم و دوله	پیش ازین ما را نباشد حمله
در همه عالم یکی بنده تو راست	این همه غم را با او از چه رو است
یک همه او همه روی زمین	از چه باشد این همه زار و حزن
شوق عشق او را سوزاند درون	دل بود او را ز غم لبریز خون
سوزی اندر شمس و کمر چرا	این دو سوزش بر یکی نبود روا
خود تو ای انجالی با لایست	دشمنش در دنیا هر چیزی که هست
بست از هستی تو هرست نیست	ایچه تو از آن کند ز تو تکیست
بخت کردن با تو خدایین خطاست	کار تو هر دن زهر چون دچهرت
بخت تو آن که در بد دل حکیم	در رسیس آوری با شیخی سقیم

تو بر شکلی در ارقی و قیاس	کی شمع نخبه ت جز استیاس
که که بجای آوریم آن هم دست	هر چه را تو حسن کردی از نعت
خود تو ما را چون که کویا سیکنی	کف ما را خود تو فشت سیکنی
در نه کی ما نیم ما ادم ز نسیم	چون تو اینم انکه لب بریم ز نیم
این سیل داین چنین شبه ز سیل	ما اینم ایچه اچو در سیله
دوست را کی می تواند دید کس	این چنین باشد هر غم و حسن
نیست ما از تو یارب اسیل	ایچه تو در دنیا جز اسیل
از خاکت چون که دید این کجست در او	ان حسنه او از خداوندان بود
ذره از خود خدای بر نمود	ان خداوند حسنه او از آن بود
بر جایک این چنین آمد خطاب	که خطایند در راه صواب
لطف پنهان بود در قدر و کین	سر این دهنده پاک عاشقین
بر که جز عاشق بر سپند ان جفا	چو که عاشق شده نهند خردن
رحمت عاشق بود اذر جفا	در کز تو عاشقان کر جفا
روز عا شورا چه شده عاشقان	هر جان داون کف بر یک عشان
انچنان مشتاق بر شکر نی	که جوی شکر لیسین بر پاک روی

انچنان شتاق برتیر و سنان
بر یکی بر دیگری سبقت کنان
جملگی در عیش و اندر حسب و حال
پای کوبان بر یکی بود انچنان
دسته دسته در نهان بر گفت زان
خز خز حضرتشان چون طفل شیر
چون ششان تیر با پیکان بسید
بدم عشرتشان چنان بریز بود
که بچشم جودان اشت با
خونشان دریندشان بودی کوشش
که بشیر و سنان بر ششند ام
که گم از شورش ز رمزی پان
قطره از روی اگر کش، کسب
مجدد لم گم زان با دونه مست
هر کسی مرده است او زنده شود

که آتش یا بسوی گهستان
که شود تیر با باران شت
که نیا هرگز نماند بی حال
که برقص از او زمین و آسمان
در بر تیر با صفت زنان
لب گشوده جانت پستان تیر
خنده شان بر بخت کزین بسید
آتش شوق انچنان شان تیر بود
میزوی صحن حسد و دوس علی
متصل بودی با بقان و خردش
تشنه لاس و میل و شنه ام
من برقص ام همه ابر حبان
سر بر عالم پر از صبا گسب
انچنان که ناپا شناسند است
قالب پر روح قصنده شود

اندر

در بیان سبب غم و اندوه

از دلب گویم اگر از سر گذشت	که چنان ان نوجوان از سر گذشت
بوش با یکی ره که از سر رود	دیک طافت جوشد و از سر رود
نوع و سش را که گویم چنان	به بر جان دادن بهر بوش روین
چگونه مینا را که کرد روین	بازش آشان شد و پروین روین
که بگویم شرح حال مادرشش	که چنان انکس در میدان ششش
ایده با سیلاب حسرت سردهند	تا بطوفان ملکش کبر هند

در بیان سبب غم و اندوه

که بگویم رمزی از حال چسب	که بید ان چرن شد
چون بچگون او در آوری کسب	تا محسن را بچون کردی نصیب
دیده با از شوق او که این شود	سینه از سوز او بریان شود
با برون نهاده می من از مقام	شرق آمد شیشه طافت شکست
گفت با الطفا در قهر و یکن	همچون گل با که رویه از زمین
همچون بره نهان اذر شجر	بس تر با آرد ان چسب تر
در نهاد قهقهه اسنان آوریم	در دل تپش گلستان آوریم

دیده باید که از نور و در	لطف نهد قصه را از نهاد
پرخسلی با در حیران ما	شکر و اکون بجز حیران ما
جود او را گرفته سر سبز	کر چه بی اید الم اندر نظر
در پیش بودیم غیر از یاد ما	ما بودت درم دادیم شرم ما
متصل گشته تقرب ما چنان	که یکی بر ما بگفت در میان
آنچنان دارد ما اورا الطیب	که نازد او نظر بر او سطر
اذن داد من شمار اذن عام	که رود اندر زمین از من و عام
هر چه خواهد از شما این خلیل	هر که خواهد او شود اورا دلیل
ان و کیل با آید بجز با در	گفت با او کای خلیل پاکت زاد
گفت با او کای خلیل حق پرست	که من اکنون ترا حاجت گماست
با داشته بودم در فرمان من	عاد کجا بود از هین من
که کوفت با در فرمان در هم	که زنده بنیادش را به هم
انگشت در خانه نژاد ما	که سوخته جلگی را جسم و جان
تا که از نژود از نژود ما	کس بجز بعد از ان نام پستان
حاجتی که باشدت با من کجا	گفتش بر ایتم ای یکت بکجا

حاجتی دارم ولی با که در کار	دو تو بار با خدا ان واکه ار
ان ملک که بود در پیش برت	اند کفش که ای از عشق مست
است بران محمد در فرمان من	بچه که تا ابر در چوکان من

حکایت حضرت خلیل در نژود ما و از من جبرئیل و دیگر

کر که کوفت ابر را که مبر	هم کجوه در دست دهم اندر صحر
که گشت خورشید این پیش چنان	که نماند آتش و نیزم نشان
خانه نژود را ساز خراب	او حشره را فطرت و اشداب
گفت با او هم خلیل حق شناس	که نباشد در دم و هم و هر پاس
نماید حق نژود شب و حد	که رسد برش بلا از اورا حد
چون از او اید بلا نبود	کی بلا باشد ز حق جبرئیل علی
که شکایت باشدم با او کنم	کا فزم بر غیر او کرد کنم
آنها شکر اتی الله شتبا	یا الهی زود عید حشنا
من بغیر او ندارم حاجتی	رود بسوی کار خود تو ای شتی
بر اهل زمان تلاک پیش او	بود او را با بدی میان کفشکو
عاقبت جبرئیل آمد در حضور	از کف درویش شد تا نهد نور

کشتا تک لاد او را خلیل	بل که صبحه کفش جبرئیل
نیت انچه حاجت کف و شتر	صحتی داریم برب دود
هر که با زمین و یاد است	او ز حال ما ز ما داف تر است
که بخت را بطل اندر سبب	دوست دارد غلط با ما انچه
که نباشد در میان غیر دوست	انچه از ما گرفته مغز دوست
رخت شهادت در پیش خلیل	چو کشته تا بوس از وی جبرئیل

اشاره به بر مبارک یار که یار بر او سگای می آید

آتش از امر خدا کمل نزار شد	او پادشاهی سخن در نزار شد
تا که او باشد سلامت بر خلیل	شده کمان آتش از امر جبرئیل
خانه دل هر چه جان رفته بود	آتش شوقش چه او را بچند بود
شده انگاره جاذب نشت	او ز خود یکی که اندم برت
پس سخن کوتاه باید و السلام	در نیاید حال بچند هم غم
از ده و یک جهان کبر که گشت	هر که بسید بخش از سر که گشت
باید و یک جهان او را چه کار	در که گشت از آنچه آید در شمار
فازد از نیک و بد با نزار شد	او برید از غیر و با دلدار شد

هر چه غیر حق بر جنب تو	خیر تو نبود کسی هم یار تو
چو که یار خود تو تا خود را برین	خیر را که لاد احب الا خلیلین
هر چه او را در عیب باشد افول	خوشتر آن باشد که ز دوستش نپول
جام وحدت ای برادرش کن	پس صیدش من و خواگوش کن
هر چه منی سر بر از خود برین	چون تو باشی منم که است بسبتین

اشاره به کعبه که از مردم انکس هم صغیر می آید

خند منی خوشتر از هر صغیر	علم اگر تو را اندر صغیر
صفا باشد با چنین قبل و عباد	یوسف انکه در حوزا بکاوه
تا کی باشی تو با نمان این	مگر زارش ملک من با او کن
علی در تو چه باشد مستر	چند کن نشین تو بر در حنیان
هر چه منی او ز تو باشد عیان	هر چه خواهی مشکوی در خود کن
چشم کج تا سر آن مشکوی	تو ز خود غافل بنگران و آن
علی دیگر کنی سید انجواب	در بر پیش چشم بود منتظر ای
هر چه که باغ وستان دید نام	چون شوی به ار کرده در خواب
	سیره ای تازه ز من صیده ام

بسر شد از او نمی‌نمیش
ای بس عالم که ما دیده ایم
رکنها دیدیم ما از سرخ دوز
جملگی رفته است و ما با حسینیم
باده در جوشش که ای جوش است
باده از ما در این ناموس نام
چرخ را گردش ز ما آمد چه دید
است از ما آنچه می‌چینی هم
باده از ما است شکر ما از او
پس چرا ما اعظم باده خوریم
خود چرا ما است از عالم کشیم
خوشش را از همه در رخ آوریم
مدهش را از شش در در کشیم
روی خود را نیز پیدا کنیم
عالمی را سر بس بر جان کشیم

آنچه سیدیم چشم خود جان
که در او گرفته که خنده دیدیم
عیش با دیدیم ما هم رنج و درد
باده ما را جو ما خودست حسینیم
چرخ در گردش بر سرش ما است
از کف ما یک شکر بر کله ما
که ز ما او را ما با ما رسید
در جهان این انقلاب دو همه
عالم از ما است بی ما از او
باده ما مان که خدا داده خوریم
بر روی نقش دو صد عالم کشیم
ما که هر دم نقش شطرنج آوریم
فال هستی بر زنج و پیکر کشیم
خود بخود خود را بخود شیشه کنیم
چرخ را بر جان و سر گردان کشیم

پش این شومان کم نیش ی راز
بر سرم چشمه سودای ایاز

در تعریف سلطان ایزد و فرمایند اسم ایاز

ای ایاز ای جان دلیر سوری تو	جان خدای قامت بجوی تو
زلف آنگی دهی تو سج و تاب	فان طقت کردی تو خراب
کوچه آوردی ازین فارت که بود	چه بدت از این بگارت نفع بود
شاه محمود از تنها جستی نظیر	بر سپاهی از عدوان خوش سپر
کرم فارت شمسپاه پادشاه	شکر بگردن بر طرف باخود جابه
بهرش دیدی ایاز بکنت رو	گفت زین فارت چه آوردی بکو
گفت محمودان محمود کشت	ای که از تو زب دار آماج و کشت
چشم خود بر هر تو چون در چشم	من نیت نیت نیت نیت نیت
خدمت زان بر جان بگرند هام	کز روی اخرون از تو جان دیده ام
من تو را خواهم چه سلطان منی	لطف تو کرده ارشاد غنی
نقدش هم نه اندر من به مال	شاه چه شود بود ما را مال
مال که اسباب جرب باه خوش است	در نه نبود مال او چون پیش است

دماغ کرد چون در او خیم و زار	بر وجه در خوب و بر کمر
جمع مقل کی کند از بهر خویش	کردم و مار از برای زهر ویش
مال چون آمد تو را دوز و وبال	چند در کفیل او را بی عدال
روز و شب در ضبط آن زمت کشتی	خود بهت خویش حذر از میکشی
چون سلامت باشد از قرب شاه	بر چه بنوای ز قربت بجواه
است چون در بهر شرم و خطر	کو نباشد تا خطری سیم و زر
که کار کی که قدیم و دوار است	گفت رضوان من الله اکبر است
از نیم دور در رمضان ما	هم ز عدل و هم ز خرد س علی
هم ز قدر و هم ز خسلان هم ز حرا	هم ز فیض و هم ز رحمت هم ز نور
عت اینها همه رمضان هر	تا ترازو حسب کن عت بجز
عت عت بر آن قدر و قات	که متع شکر از رمضان هبات
حق نیایی شتری رمضان شن	انا الفقرا المتاع المؤمن
این متاع از آن چنین دارد بها	که نباشد شکر کجور خدا
و چه خوش گفته است اندر شتری	مرشد راه نمایی سولوی
علم است آنجا که بر اوست	طاعت روح میان سپاهت

سوز جان دور دل سیر بسی	کاین چنین چیزی نشانی ندگی
انچنان شوقی که او دارد رواج	احساس است حیا به احتیاج
احساس اما بر غیر خدا	رو بفرست حق بود عین خطا
انچنان شوقی که حق را سلین	خود خود دست است در این
شکر از غیر از خدا کسبت است	دل نه کرمی دارد است است
از همه عالم طمع بریدن است	دوست را بر خویش گزیدن است
از صفات دل بود شوق خدا	ز نسی و سی و از ریخ و عین
نیست شکر از خوردن بجز شکر	با که بنور از جهات یک نقر
تا که در بند با بشر اسیر	بگذار آن شکر کی باشی شکر
این چنین شوقی ترا که کند	رود شوق حاجت از که کند
دل بقدم مال و دست از روی تهی	سکست ز شکر یاد در که می
دست مطلق دل بقدمه یقین	کاد شکر آن کون کفر این

در بیان حقیقت شکر سواد الوجه فی الدار

از سواد الوجه فی الدارین خردن	شکران
که ترسد به کفتم ای سپهر	رو بکن تا در این خط

ای خدا ای کردگار چه سزا	کن ز غیر خود تو ما را پیس از
خصلت بن داد ای از رحمت تیر	فیض خود از وی خدا یاد بگیر
پروردی خود به استیلا کشته زار	خود ز ابر رحمت برادر بجار
کلید آورده در غنچه زار	ز کن آنها بجز نشان واکذار
از ازل کردی تو لطف بدم	لطف ما خواهیم از تو تا ابد
چشم بن داد ز زرت سنی	و اید از ما تو زرت ای سنی
ای منزه از شبهه از خلقت	لطف کن بر ما ما را محصل
بستان ره چون ز سوز بر کمر	هم ز غفلت خانه تا یک تر
تیر ز از تیغ دازش خردن	چون توان رفت از او براه چون
ره تا خود شو تو ما ای خدا	اندرین دادی تو ما را بر مسما
دادی غریت دهشتانام	داران ما از تبه خاص و عام
تا چه ابراهیم اما یک لا	ما همه گوئیم ما اندر ملا
تا چه ابراهیم بر با کستان	کردد آتش خانه مزدویان
از کف زدودن آتشکده	خاکدان این جبین بر ماشه
هر کجا رو آوریم آتش بر	گرچه ز لطف برسی دلکش بود

الحمد

آنچه اندازین آتش را بن	کن تو این آتش ما با کشت
سوی مقدر خانه شو ما را بسیل	تا سوزد شرک ما چون خلیل
تا زنده چشم ما جز روی تو	چو کند آبریم جز در کوی تو
گرچه عالم جملگی کوی تو است	همه عالم عیسی از روی تو است
ما همه ذرات در رویت اشراق	از شعاع روی تو در اشراق
در شعاع نور تو ما اندر ایم	حسبه کران نور ما نسکریم
از احوال و از صحبت ما نسکریم	ز انبیا بیا بعلیم و ما نسکریم
بجز از ذات اصل خود شده	بجز نفس جسد بود و دوشده
زبان بس از جهل اندر حیرتیم	کز دهن پر و ن شده در غربتیم
مهر طبع اصل خود داده ز یاد	چون بری اشاده اندر دست ما
کاهه لایمان بر کاه بی پرست	کشته ایم از باده غفلت پرست
از خمار سستی اندر صدراع	سکن اصلی خود کرده در واع
این دورشته یک سیه و یک سفید	حق کند ما را ز بستی نا امید
شب سپی کدشت و آند روز ما	ما هنوز اندر چشم در بریزد ما
ما ز نفعان دوزخ نماند چه نال	در کده از عمر ما بس باه و سال

دل سیاه در بی ماکشته سفید
 مسچان تش کوفه خوشنیم
 باکی و شرفه از کج
 هر که شده اندر حال مستقیم
 هر کسی که لایق آید این هب
 بر ساع ربت هر ش چربست
 شعر با جزوه دشمن دیده ایم
 او با یار است و ما ایثار او
 او با شفق بود چون پدر

ذکر حرص با بود بل من حریز
 که بدست خود بود و دامن زینم
 خود بخود داریم جزوار و عفت
 فقر از بن آمدش در و ندیم
 ذاک فضل الله یونان من شایه
 طهر هر مر علی آنچه نیست
 پس کز زبان ما از در دیده ایم
 ز ذکر زانیم از وی که کج
 ما پیش روز شب خونین حکم

در طبع شیخ عطار علیه الرحمه و الوضای غزالی

شیخ عطاران فرید عصر خویش
 آنکه بس از رخ سعه است
 در خوابی بند چون جستی نظیر
 زان نیایش کیف نام آید بام
 لطف ابروی نمودن نیک بخت

آنکه نام مثل او یک سینه ریش
 ذکر شده همه رفاذی گفته است
 از غایب نمیشد گشتی هدهد در
 که حجت نه شده بود از غلام
 با که تسلیم نمودی بیخ و تحت

کلمه

که کرم من شرح انمطلب زیاده
 اصل و فرع مقصدت را سه بود
 نیکه چون طغیان بر کشت ناز کرد
 عارض کل برکت را نیز از کلاب
 پیش نه از دیده چون ابر بهار
 از غره پس که بر غلطان بعثت
 ز بهشت خونین بن نه از در دیده
 گفت محمودش که ای همه بخت
 از چه بزاری شدی یار و قرین
 که یاری از چه چون داری تمام
 حکم تو بر هر چه چون باشد روان
 گفت که دوکت کردیم ام دار و بس
 ان عجب بر او خون دل کشت
 ش که گفتش از چه اوروی عجب
 گفت باشه چه کز بودم در وطن

اصل مقصد خواهم ریش زیاده
 سر سر از گفته عطار
 مسچو بران که پس از ناز کرد
 میشد از رنگت خوش مردم کل آب
 قطره با میر بخت بر چه کنار
 دامن نه از در و در بن بر بخت
 صافی نه را پیشش در ده کرد
 خود بخود گشت تسلیم تاج و تخت
 کشته با شهید در بی هم نشین
 سلف اکزن تو بر بر من و عام
 از چه داری که و کلاه کز نعت
 زان بس باشد ام اندر عجب
 صبر کی نماند که سیلاب نشاند
 که چنین شای از وی در کرب
 فارغ از بهت و از رخ ز من

ز اقصای کردگی هر که ضایع	من با در میخوانم در مصاف
مام من رشام میدادم چنان	که نشی در دست محمود ارسلان
میشندی چون در از روی چنین	جنگ میکردش که ای پر خشم کین

محبت نادر که نغزین در سر خود کرد که در دست سلطان محمود هر که ای

که نیا پارس نغزین دیگر	خود پهنوای تو از جان لیسو
تو عجب بی رسم باشی در جهان	کاین چنین خواهی تو بر این ز جهان
در کج از کلام باب و مام	بودی پرستنده از صبح و شام
که چه باشد یار این محمود شاه	که چنین باشد مردم که خواه
اود کافر کیش و دوزخ خود بود	که جنابش شکر در هر سو بود
بر زمان که نام تو بشنید می	بسپوید از هم تو لرزید می
من بجان در کین در کفران تو	فانسل از انعام و از جان تو
کاش بودی در این باب و مام	تا بدیدی در میان کامیاب
تا بدیدی در چنین محمود کشت	کرده محمود چنین با نوح کشت
تا بدیدی که محمود ز محضر	در فضل ملامد با قوت چهر
لطف دارد من هر دن ز حسد	شرح شوان زان کنم یک از حسد

ای بار خرد محمود ان	بسپو شد بر تو زلف و مهر بان
میکند تنه به از و طبع زبون	در فریب امیدی او دوزخون
حسد بازی مکر جو ناز فرست	دوست از نظ بر معنی دشمن است
دوست نماید تو همچون پدر	از چنین دشمن حسد باید عذر
دشمن با نیت تو با بن تو	بهم من کردید هم من تو
بن تو در دست او باشد برین	میکند از تو ز افکار و حسین
حق که او چون تو بود حسین	اسپو آن کرد که شوی زار و عین
از شقیقتای تو بر توی او	کریدی سب و تورا کوه
که چنین شمنی هر اکر بخشتم	در دست ایگاش خون پر کشتم
چون به پی خرد از زود سبا	مهر ما زون سگری اندر طلاء
چون به پی هشتم را با کرد و قر	در قیاس بس جزای خون سکه
که چنین یاری هر اودم نفور	نظرت از چه بودم از نایب سوره

ادع خود خزان خواهش کین فرمایید

در خبر هست که در عهد نشور	در حساب بنیاد صحب قهر
خرد اندک از انوارش ن	می شود روشن خزای لامکان

اینست که نیکو کاران این گروه گویند این پاکان دین در بحر اهل محشر سر بس تا خطاب اید ز صفات محبه کاین گروه که ز ایشان ناپدید در جای چه کجا بر آید رحمت با کون مستقر شد مال نبود مگر در آخر از وبال از غم دل جهان آزاد شد باید محبت کن از خدا تو دور تا کی در بند بسباب جهان سند کس باشد از ادای سپهر خود که شمشیر بود دنیا سر بس تو چه خواهی کرد آن اسوال را لذت نبود نبط بر بهر حسی	از ملک ای حق و خاصه کان بسیا باشند و ذوق رسبلت کز کجا این نزهت باشد عجب که اگر نوزد ظلمت آمد زو چه پید انهم بالفقره کافرا صبور وقت شرف دهان است که آمدند پای تا سر خرق از ارج حقه نقدش این باشد چه نایب در مال یکدم اغرای برادرش از شو تا که باشی دایم از اهل سرور چند کن خود را ز دام اوربان چند باشی ندیم و بند زار ان تو که دیدی جو سیم و زر کوین یکدم تو شرح حال را غیر صفت و دلق و غیر از مع جلیق
--	--

غیر محبتش آن سه را بنبرد کمال جمع در فتن تر نعمتها تمام در خسته روز و شب که چه خورم یا صباغ دسته دور و کلو که حوزی بعد از هزاران لرزه ساعت گذشته میگردی کسل در علاج دفع او کوشی بجان طبع کوئی از نده او را نفور از حرارت بعد از آن اخفان کنی بخش و قاروره بری زو طبیب از درون خود طبیبی بی خبر	وقت خورشید گریه زاده وصال تو ز حسرت خون دل زشی طام تا یار او مرا افسل دورم خون خوری پرسته از امر کلو تو ز فتن خویش کجوتی نیم یا صباغی آیت یار و دل شکره با از سره جزم اندر زبان دو سیار پای می باشد خرد خویش را پرسته سرگردان کنی که نازده دیگرم صبر و شک دین نجات زده اندر کر
--	--

روز دهم نهاره است که ز یاد از مشوره شایع

از کعبه خاذه روزی تهنه مستلی و منزجر شنیده است کل نغفه ز با کین نشناخته	از نفسی و ز قانن نخبه شکل بناب و پستان دیده است خند حنی پیش خود او ساخته
---	--

کان ترود آرد و نهش برود
 بنفش تو کیر و کجور انفسان
 در نه استفا شد و ایتل و رقی
 از مرض کز دکنشی تو بری
 بدم ای قطره از صدف و حریر
 بسته بیه چه بچو دست
 غران دمی که میسار با بر
 و آنچه در باشدت جز نفع حق
 از جستن طعن با حسن حریر
 طس و قاتم کورت باشد بر
 چون آن تست آت در نظر
 هر چه بنود مر تو را ای بی خرد
 انجان دایه که مقصد دست است
 مسخین تا هر کجا با بال شوی
 نفس فرعونی تر آید بچوش

خود بخود اندر تو و میچسرد
 لشکر نبوسیم علی مکن بان
 درت لازم شود جسم توری
 چند روزی شیر خرابه خوری
 در طلا و نقره و کن و جیر
 هر کی کد بسته از پنجه و شفت
 کوه داری زان و کرا تو شمر
 با روت کوه دارد او اثر
 هر چه باشدست عورت استیتر
 با حریر و ترمه و دپاج و زر
 هیچ قرنی اندر او ای سپهر
 نفس سیت البوی او برد
 چون رسی چمی که مقصد خراست
 تا که فرضا مالک اندیشا شوی
 کوه پست هی می روی با کجوش

کل من تحت السموات العلی
 عاقبت کرای خین فزاد بیل

کوه انی ربی الی علی
 تا که عرق الما تر اندر رود بیل

در خدمت شہوت جانت فریاد بسلا ای بابا

پیش ازین صلی خود از برش در
 است کافی که کنش بر جوزی
 تو از درد نفرت و اندر حال
 مست سحر گشته از شہای او
 جان کف از بد یک کفار روی
 در جسم ز نقش ل صقی بر شب
 وصل او بسته تو را از زود وبال
 جان خود در بندم س ز ر بان
 در فغان و بند پاک دل پریش

جسی را این بان مکن ای کی
 از برای نفع شہوت کجوی
 ای باب جعی که باشد با جمال
 دیگران در حیرت از بالای او
 روز و شب در حسرت دیداروی
 حبه کبریش کردنش کند
 از غم جوش همه اندر حال
 در سفین تو در پاد جت کن
 جفتش ن از او چه تو از جت تریش

حکایت احمق در خدمت صمدان و امر نمود

در کلون با بیسیه ذکر
 احمقان را این خین باشد خیال

اسپران احمق که سیکفی اگر
 اندر اید خوش تر از وضع عدل

پس خیال کج میز چون اطفال	این مشورت با تو هم هم حرف ن
از تو هم که بد بخشن	و شرم و تحسین را به شو
جمع آوری گرفتاری سیم روز	انچه مقصود تو باشد ای پسر
تو چه خواهی کرد بان ششم روز	روز شب دارد تو را زار و ستیم
خدا که شمع او در کور	چند بره اصل از غیر از خود
خرج بگردونه تو را کافی از آن	باید از هر چه پیداری بنان
کریزی بکار او کوزه	چند کجند قسمت بگردونه
قسمت بگردونه دار زاق تو	میرساند با جدال و کلهشکو
نیالتما روزت کم خرمده حق	که تواند جت بر دلش سستی
قسمت بگردونه ات آید بکار	چون حرف باقی آنها را شمار
از برای جمع چه ز چه حرف	حالت از ز ترا بر او تلف
از زاده و نفس زور سوز سوز	روز را آری پیش شب را بروز
از برای روی خشم آوری	در حق شفقتی آتش دوری
همچون طفلی که بر طفلی شد	هر یک پاره حرف سیلی نزد
ش اگر او را یک پاره حرف	غم خورد از روی اگر کرد شف

هر یک از کل هر جزو سازد و مکان	صبح چون آید بشود که مکان
محو ایم در حبال ما من	شش سنگ و حرف باشد سخن
ان بان گوید که در غم حمزوه	ان بین گوید که شدم برده
ان زبیر و ان یک آمد برز بر	اوزند این را بر او بر کر
یک نیم حرف نهان کند	یک کند زاری یکی افغان کند
با این صبح و بگفت این بحث بگفت	که بهم در صبح و که بهم بگفت
حسبان بر سر در رخ و لقب	هستین شمول تا به تمام شب
تا حرف دانه نه سنگ و نه دوکان	شام بر طفلی سوزی خانه روان
طفلکان در خانه چون جویند	ان دوکان با جملگی ویران شوند
کونیا هر که بنور بشان دوکان	شام که بزین پیش نام از هیزبان
ان زمان در غم خواب بخورند	تا حرف با سنگ را یاد آورند
زرد بستم هیچ می ناید بکار	استخوان با بر تو وقت احضار
کریه و زاری کنی چون که مکان	از علی گفته اری قرص نان
اسپه سنگ ان مخزن و انبار تر	چون حرف ان در هم در نیارند
در نظر آید تو را فار و لبیم	لبس خواهد کرد بر زرد لبیم

مگر نمی آید آن نام بود
خواهی اکنون چون پاید احصا
ان زمان بس ناله و افغان دور
فانما اکت و زیاکت الکف
نقی را اثبات می بنداشتم
فرق می کردم عدم را من وجود
چشم ندید این چنین هرگز ندید
نیت را هینان بمن نبود دست
افزین بر جوان سحر افزین
افزین بر این چنین نهاد راد
با شراب و سکر و با چوس و بکن
لغشها با مختلف بر آب زود
چجاب دی لبی لب با چود
کوبان پنهان نوزد و مر حباب
آقیامت که چنین افغان کنی

ان عدم را تو گمان کرده وجود
میشوی بیدار و منی اصل کار
میرساند بر جنگ تو از نهاده
کای درین حرم خود که دم توف
این چه دیده بود که من در ششم
ایک هینان چشم من بسنی که بود
افزین بر آنکه او را افزین
از چه بود مر مرا او که دست
که غمناوی نیت نیت ای چنین
کز عدم ما را همی دای می مراد
این چنین ما را کرد او کج و دکن
ای لب کز ما که بر جهانبند
خمیه ای مختلف بر ما نند
هر طرف نبود بر ما فوج
سینه را از سر زخم بر این کنی

بسیج سوری نه برت ان داد و روز
چون پاد باغ را فصل خست ان
نی زرت ان دم شود پاد و نه یار
شب پاد نه نه منی لار رو ز
سز و خرم کس نمی پسند زان
نی سپر پاد شد و خورش و تبار

است دره با بره سار که بوم لدنیض مال و لدنون الخ

چون تو آرد نه تا زدیگت کور
تلب کورت پاد پاد و نه خویش
پیشتر ز آنچه که ازیم کام
فا که خاییم ای که وار و ایم
ز یک شواییم ما زنده بکوار
چون خداوند ما خود جسل
فا زاب و جسل لا یعقون
چندیاری نیت خود ز دست
که بجهو ای که دور یا رود
سیل تا هر چه سلطان بر سپا
در خیال ای که کرد ملکوت
سیم و ز باقی پاد چون تصور
با تو که منید از زبان حال خویش
انکه کی آنچه بود ما مقام
از معنای کا دیم ایجب رویم
بمنشین کردیم با اهر قبر
بهر کس که تعیین اصل
و از اما ما بنهم لا تعید سون
بسیج های کوشه در سیلها
بر کجا سیلش برود انجا رود
نکردن ل سپه را پادشاه
با که ناید خود ملکش شفقت

کوس رصت چون زنده طبل او
گر با ز با سپرد از سپاه
چو کوبش کوب بر جمل جنت
خود بر پای خودم پیکان تیر
صد هزاران کشته کرد شاه شاه
خداوندش هر کسان جهان
خداوندش هر که از بهر قوس
بجو قهاریش چون آید بکوش
خداوندش هر که از بهر صداد
خداوندش هر که از بهر سیل
کردمش دو صد زاری کنی
بر کجا حکمت کشد سر یان
کی نظر آرد محمود ز سیل
رحم در سخا بهین باشد یقین
پس نماند شدن یاد قرین

پس سپه بدید رود ببال او
نخه دصد و اندر در پارشا
کی سپه نامه کند لبش در رنگ
سیر در بانگ و آه و نغمه
چون نظریه بر سپاه او مراد
بر او راجع در بیزه کنان
عرق کردی مجبور طوفان نوح
شده زمین و آسمان اندر خروش
کشت قوم عار و یکدم سب و
عرق کردی قطین در رود سیل
کی تو اندر فتح قهری کنی
پس حکیم انجا شود پادشاه دین
اندک گشتی راند در خون سیل
ظلم و تهرش از زمی چندی بین
در کج گنجینه با تو هم نشین

زایا

ز آنکه پیش از نزع روح مستحق
خبر عمل انجمنی آید به کار
با تو می آید عمل اندر کس
خوب اگر باشد تو را یاری شود
پس تو کندم کار زیباری که او
این جهان آمد تو را از بهر کشت
بند داری کردی کار ای سپر
دین انجا که ماند در سال
مال تو بدست لغات چه کشت
این کجی انجا تو بزل مالها
یک دهه انجا در حق عهده ستان
چون بکار تو بود ز کیر و دار
تو گمان داری که خدای کشت سپر
این غلط باشد بود امر محال
حققتی کف خود بود ملاکون

در محکم می توان در خسل شدن
تا تو ای این چنین محنت به کار
هرمت بر جاکه باشی تا ابد
بد اگر چون کشدم داری شود
وقت خردن تا آرد در سلو
انگوش آنکس کی با بهر کشت
وقت حاصل تو داری ز تو شتر
شده کرد تو شای اندر طلال
دست از باب جوا کج بچو کشت
در عرض کیر عشره امثالها
ای سبغ سنابل را بجز آن
مال ناید پس کجا آید به کار
عاقبت از صغ امرال ای قیصر
حرم تو افزون شود از صغ مال
کلمات صغ لکم ان کتبه نون

درها منها اذا لا سکتتم	لن یکوذا مستغنین ہستم
برورد این صفحہ اوراق را	شہزیدار صحبت انفاق را
یا کہ تا نہ کہ در کس امراد	شہد کی توانہ کہ کرد او جزا
ترغیبی و جوار و بل عدیل	مانہ اینم محتاج و بخیل
جس و قہرست و نہ دست فنا	کار تو جوہست در جان و عطا
کار ما عیبان و کفران نعم	کار تہدیل و تہذیب و کرم
روح را پس چون کنی امیر بان	خاک را تہذیبی روح روہن
مستلا و بل تراوستند	روح ما در قید ترا شد بر بند
ما ترا خواہیم از تو ای حسد	مستند اینم زار و بل نو
کہ ترا در سنبل و پر یا سہن	توسل میکنی اس زمین
بر زمین کستان و بلاد زار	توسل بنمایا تہذیب زار
کل تہذیب ازین خار آوری	دل ز کل صفوت نزل با آوری
رودہ را تہذیبی روح روان	خاک را کہ تم کنی کدم توسل
از منی اری جی سہن تنی	درد را صفا کنی صافی مینر
در جہا میکنی صورت گری	خرد و نعلی را عبوری سیری

لش

لش ای مختلف بر مایان	کردی ای شاش خود گشتی نہان
پس ازین دیگر بگویم سخن	کہ کج ہم خاک با دم در دہن
ماہد عجزیم و جہل و افتخار	ترغیبی و تقاری و کرد کار
بر جہانہای ما مارا کبر	انکہ اوندہ کریم بی نظیر ہ
حرم بر کزنی خواہ گشت کم	ز یکہ او آہ کفار شکم
خبر قاتلش حرم ای سپر	خجہ نشاند از د سر زد شہر
کاسہ چشم جہان پر نشد	تا صدف قانع نشد پرورش
کہ کند ہر دم اروہن را پر زہب	در لش چون پرورد در خوشب
ای باب و انکہ حرم از ذہب بود	حرم جزو خود حرمش تا مجرود
او برد و خاک او بر باد رفت	دشمن از مال او بر ناز رفت
او برد و برد او وز دو بال	بہر دشمن جمع کردہ او سال
قرص نایب او ز مال خود نخواست	و کیران بکارہ خوردند او پسرود
خاندان او بران گندہ این حرم بود	عقل را میکنہ فار و زہن
عقل چہ پیش حرم بہ بند	عقل از حرم بار شد بیاد
عقل با آوردہ از کمر و خون	حرم اندر حلقہ دوام خون

خبر که سلطان عشق از پیر پیش	تا که سازد حرص را زار و پریش
خبر که سلطان عشق پاکت باز	پاک سازد جان را از حرص و آزار
خبر که آن عشق تا خسته آن کند	حرص و آزار ما سوی زندان کند
هر که راه بند عشقی پاکت شد	از حرص و عجب کلی پاکت شد
هر که برش با عشقی در پی	از سغلی بدبختی سوری رسید
او ازین نشانه نشانی که ره دور	زین جهان و ایم بود اورانغور
اشنای او شود در پنج و بلا	خز بلا او را نباشد هشتم
صدم عشق آمد بر بزم اندر بلا	بقتل عشق با زبان اهل بلا

در غسل شدن ماه محرم و کشتن با تم در افراز عالم

غزه ماه محرم شد چو یه	پس کین جام بلا باید خرید
ساقی کردن کف بر زیم	هر که می نوشد کج بریش خرام
هر که باشد طالب کرب و بلا	کو پا مردان در دست بلا
که با اول کبی زنگ و وطن	بسچو خاندان حسین معتن
زنگ کن یکدم از عیان ای سپهر	من منسب کوم بره که ز زسر
که ترا شمر حسین بر سر است	قول او افضل از چون مکر است

چون باد آفرین حسین از بهر دین	از برای شرع شوم المرسلین
هر زمان تو زنده در دین کنی	دین او راست و پاک کنی کنی
روز دوش از صف در غنا	تو بقول حضرت رب العباد
خو زنده انصاف ای صاحب کمال	شاه دین کردی حرامی احوال
یا که دینی تازه خردین رسول	در جهان آور فرزند قبول
گفت احد که حرام سن حرام	بر شاه باشد الی یوم القیام
هم حال سن حال ای حسین	آیات حکم حق شه چین
نفس خود را کرده تو پیشوا	نام او نهاد راه چو ی
نفس ما امید هر دم خراب	نجاست کسید نهی یا محب
تا کی ما کنی ای نفس دون	هر دمی از کسید خود فاروزین
هر که ما را تو راهی سینتی	بر العجب مکاره و پر فنی
در نماز و روزه مکاری کنی	رشد رفته مکر در زاری کنی
در کف ما بنوی جز نیاز	ان هم از ما سیدی ایخته باز
نفس را پریشی لبس لغزیت	تغزیت اندر لبس تهیت
کسیه ما ازیش دوزیر و هی	غزه ما صورت دلبر و هر

روزانه نکات و ابروی که در حکمت است

لاد و کلاس و مردکی نهی	بزم ازانی کنی همچون تنی
صندلی از حق رکنی کنی	مایه و قرصه و مکنی کنی
با نفع پس بحث آبروس	خوش گویی زم چون مجرور
با حریفان دغی پر خور	پس نشینی از آن بزم سرور
پس هر جنت نظر بازی کنی	بر دم از نومی تو خود سازی کنی
تا یکی فاش آری به ام	کز شراب وصل ازوشی تو به ام
ذکر خبثت با رفیقان کاتبی سپر	خوش قدم با لایب و نیکش کمر
ترک شهوات او بگر جان	پی پادست وارد حرمان
اندر گوید که فی انکنت بر چن	که سانش سرب و کوی آله سرین
زلف او بر عارض سین کمر	ساحوی مانده کوش کرده قر
سکه او در پیش راج و آب	ماه رخسارش شده در انقلاب
ان در گوید زلفش غافل	کس ندیده هند و انبیا تبلی
وان یکی گوید که یاران اکلدار	از درد چشم مستان ز پاپاسر
قدش با آورده قفسر	خفته پیش پرسته سار و شکر

بسته خنده اش مگر کز مکت

از نیک ترش کرده تا مکت	بسته خنده اش مگر کز مکت
از پسر تا که ازین لاف کزاند	ان در گوید که که نا چند چند
حسبه که از نوح برکنند و سقا	مکت فغان غم کز چون اشاب
دل زکش و نش اور ضعف خوش	دیگری سگر که در کوش و نش
که در چهارهنگان کرده مگر	وان در گوید که این شریه سر
تا مجلس گشت ز روش اشاب	کاش انکته بی ذریع کیم کما
میخوری پرسته خون پنج خن	بسیخین کای از آن کاهی ازین
روز خود بین تری اری سپر	که پادون کبی یاد سپر
بدم چو ناسیکنی پرسته خوش	پس کار آوری انجا بپوش
رخش فیت شب بیدان میکشی	که پاد کما قین می کشی
فی انانی واکه اری فی ذکر	چپ مردم را کجا ناسر سپر
پیش تو سرین را ز لعل و شکر	چینی گو باشد از زینت سز
کوز بسته با که پادشده حرام	بعد از آن خلیا پاره از طعام
بار قیامت هی کوه کلو	خود خوری تا ابدت اندر کلو
انچنان که پادشاهی ز دست	خون حمزی از آن غذا کردی

ست و در عقل روی اندم بجز	سپس یکی کوزه در لعل شراب
نیز شب خراب چنان تا نیم روز	بناز بی نی نیازی و نه سوز
که اندامم سبط رسول	چون محرم است بهتم من مول
این سید پوشیده ام مهر عزا	هنگ چشمم برین باشد کواه
شرم بادت زاین بر لاف نوع	ظلمتی که در بین دین خروغ
نار تو این است نورت چون بود	مانت این است نورت چون بود
که عزا این است شادی پس که ام	که عبادت این چه بشد پس حرام
که که اینها لازم ماتم بود	پس ز نام کی کسی را غم بود
سوز دل را که بود بهیانشان	این بی پرستی کار کوفتن
که عزا داری چنین است و چنان	خوش خاداری نمودنشان
خود را از جمله کار است	پس بر بلاست تو بر خویش
خود کن نشیند بزم یزید	که شمش دیده دیگر ندید
خود کن نشیند کان به نهان	چرا صد کسی بر بزم خود نهان
پس هر کسی یکی خاک گشت	خود شخت و چو بیدارش است
هر طرف است ای دسردر	جمع کردن به نهاد پر غرور

کوزه

امر نمودن این زیاده بخوار ابریت اولاد کلام

گفت آن جبار و ظلم عسید	آل طرا بحس آورید
سید سجاد روز ز کج و غسل	ان امام حسن و این یادی کل
شد روان از ظلم و هر پیش روان	هر طرف از عزا و خا هر ان
چون بر بزم آن ملک کافر شدند	باز بان حال افغان گشته اند
که بر اینان بدایت نال انتقال	کاشه روانه کریم زود محال
اهریت مصطفی زار و غمین	کوفتین و شامیان کرسی نشین
اهریت مصطفی زار و اسیر	کوفتین و شامیان شاه و اسیر
دل پر از افغان و لبهاشان خوش	که دکان لیکل در افغان و غرور
از افغان و سوز آه و دلو لوله	بزم را بنمود بزم غلغله
ان ایران عزیز و مستند	جملگی دوزخ اندر قید و بند
سر بر پیش آگنده از جنت همه	زان خفا و کینه در جنت همه
بزم عشرت بود آن بزم یزید	که حسین از ظلم او گشتی شهید
بزم خود را هر این زینت بداد	واقع بر دلای اهرین نهاد
تو کجا از هر چه زینت کنی	فضل ماتم بزم خود را ای دلی

گر پیر و از تو ما دریا پیر	یا برادر یا که چشم یا پسر
خاک بر سر بسکی ایچره سر	کعبه ری یکی رو کی از خواب و خواب
ان زمان بر که چارانه تو بزم	هیچ مانده در تو بر که قصه و عزم
آنجان دیران شود خانه دلت	که نیاید هیچ یا از منزلت
آنجان کردی تو مخزون و قین	میشی بر بسته با حمت قرین
تا کی که ز زغال ریکران	قصه خود را بگو و یکدم بخوان
خس را با عدل خود شن واکه از	خوشش سگر با بشی که کار
اول در دهن و اغاز خودوش	جان من یکدم بکمال دل بگویش
بت دل را صد دانه و در دهان	صد زبان دارد که باشد در زلفان
نت بر کس و هفت از آنخان دل	و هفت از آنخان دل ستان دل
دل چه زلف لسان ابر پریش	نوش دل از دل بود هم ز پریش
دل ز دست دل کشد جم شراب	دل ز دست دل شده دست و خراب
دل ز دست دل که آنخان سپی	غیر دل دل را نیاز از کسی
دل کند دل را بر بند و دام حید	دل کند دل را بر دام عن حید
دل کند دل را چنان در سلسله	که سر دل در باید حوصله

غیر دل دل را نباشد هم خان	دل ز دست دل بود از زلفان
کس نه از این سخن خرابی هوش	دل ز دست دل بود از زلفان
که نه از سر نه زول دارم خبر	هوش من بچا که چشم سهر
دل مرا که در چنین با چشمار	از خمب از دل دل دارم هزار
که چه از دل در فغان متصل	شکوه دل انکه هم خبر بدل
تا نباشم پیش روی دل محصل	خبر بدل شکوه نه ام من زول
صد فغان از دست این میان دل	ای بس بنیاد کشته دل زول
مردم اندر حسرت ابل و لی	شرح دل آلا بدل ثوان و لی
از زبان سر کین اکنون خودوش	دل من گوید که این از دل خوش
شرح دل کعبه ار ماه ماتم است	سوسم زاری و دهنگام خم است
هر چه خواهی که ز دل تو سرگشت	چو که ماه غصه و ماتم که گشت
بسچو دل اکنون تو در آنخان کوش	این زمان دل در فغان است خورشید
بسچو ابر از دید پیش خون مبار	فضل ماتم داشته ایام مبار
کن چنان زاری که خیزد او ز کوه	نی بهین که ز دیده باری آب شور
انچنان شوری که بشد پیر یا	ز چنان شوری که خیزد از زهر

نی چنان شوری که خیزد از نفس	انچنان شوری که سر از اندام نفس
انچنان شوری که ادا شود کند	یعنی از بند غم از اوت کند
انچنان شوری که گویی با غضب	همچو شورش در شکر و حبیب
ان رو پر بر باد صدق و صف	ان رو پر بر در مهر و دلف
ان کهن سالان که زینت نشد چون	شیر و عین بازی از این جهان
ان دو پاکای که در روز است	شرح عشق اندر در نشان نفس است
سینه شان از مهر فرزند رسول	بود با مال و از عالم طول
بر سر ایشان چنان شورش حسین	که زنده بی پشت پارتش تین
نی بر لب مهری ز عینشان ز جور	نی خیال بیع در زمان و تصور
روز عا شورش پارتش نشا تین	بنده خاص حسنه ایمنی حسین
بست محکم او که در سینه یکی	تا که با جبهه تا باد پائیند یکی
مهر قربان حق صافر سوز	زابل پست مصطفایش بر پد بود
مهر بار بر سرهای وصل بار	مهر جان بازی جویشان قرا
بر یکی از دیگر بی جستی سستی	حق بوداری حسین جو بی جستی
اگر دوس و هاسم کیلوف	عون مسدود و خف کیلوف

بکلاف

کیلوف اصحابان و الا خباب	چون ستاره مجنوبه اثناب
در میان نشان اندوه جان با زبان	همچو سعد البر و سعد کبر
چون جوانان در بوسه شتیق	بر یکی از دیگر بی جستی سستی
کونیا از شوق در خنیا کری	همچو زهره در وثاق شتری
چون تاش ز بسوی گلستان	روی میدان بر یکی بودی روین
شد چنان شوری در آن وقت شوری	که تو کفش شد و بید نفع صور
شد چنان شوری در آن وقت شوری	غله اثناب در عرش علی
بر که را شوری ز عشق آمد بسیر	انگهی زین شوره دارد او خبر
ان در شستمان بچون شستاشند	خود بچشم خود چه میدان باشد
همچو ماهی در وصل از آب دور	جان شان از زنج و محش زلفها
چون بر کج معنوی پنا شدند	ان در در زلفه در دریا شدند
لذت شورش حسین یا شدند	کان چنان اندر بلا شستاشند
قطره بودند در دریا شدند	باده جو بودند خود صبا شدند
عالی از شورشان پرست	مست ایشان سر سر از بر پست
مست ایشان تا این زمان	شور ایشان نشد جان اندر جهان

علی از شران مستان دوست
عاشقان سرست ازین باده لیم
در زمین بی زاجان باشند
جان برت بی زاکردند خدا
جلیکی در راه حق قربان شدند
من سینه ام که این است
استه ادا شده ایجا نبوده
سوی خدی چون شتابان
در دل هر کس که بر شو حسین
نور او چون بلب با کوفت
صورت را که ز اول نفس بست
هر که با زرش بی بهره بر بود
انگیزه امان از قیام حوزان
هر جوان باده ابر با چنان
در دل ما ما کن مهرش فزون

شود این سان که بود شوری نکوت
ذوق عینا از بنا کاس الکرام
منو ارادت در خزان حسند
بی زاشه از زانان با نوا
جان برانده در جنان شدند
در ره جنان که روی جان خدا
پیش اجل اخذ اول نمود
تا بش از وی هر که در انقلاب
توانم بود در نور حسین
شد زجا و جایی در چاک کوفت
او نمکنند بر از اول بخت
بود با زرش کسی که ز خود برود
کن تو را هم ز خیل هر آن
لطف کن ما را مهر امان رسان
بر ز مهر او کن ما را درود ن

انچه

تا ز قیام خویش ما هم رسم
فاصله ایجا نباشد در میان
قطره در دریا چه شده دریا شود
اول و آخر بود پیش از دخول
عشق را بی اول و بی آخر است
عشق را بی ابتدا و بی انتهاست

چون ز خود رسمیم ما هم رسم
وصل را خود وصلیم نبودش ن
چه در ادا امر و زهره خردا شود
چو که داخل شده به هر یک اول
هر که عاشق شده زنده هر دور است
هر که کاشق است که کلاب است

در بیان اینکه حضرتی در هر چه جگر و دل است

نیت که در سلطان ز من
است هر چه نور در او جان
نور او هر چه دارد مشعل
هر طرف آورده زرش مشعل
هر که نوری است نور او جان
ملکه هرستی ز زرش است
تصد که کن که شد مطب دینی
خسلی را مکتب است علی اما زبان

نور او هر چه می خند ز من
از حق آسوده باشد در جهان
شور او هر چه فکند غلغله
هر طرف انکه زرش غلغله دل
هر که شربی است شور او جان
ملکه هرستی ز زرش است
پیش ازین که از پا در این طریق
بس دراز آمد به طول این جهان

صفت نیک است ای بس در	ان زبان باده سنج بر زده تا ز
از کلامی صفت ن در آن شود	پس به بران زبان بران شود
از کلامی نیک است این صفت ن	که در لغت می از صفت ن
صفت ن در صفت ن آید بگفت	کرد ایشان را چنین بگفت
کی بود از عشق ایشان را خبر	بگفتی اندر خیال خراب و خور
خود کج خود می شنوا از نهان	تا نباشد می اندر میان
خود کج خود می شنوا ز غیبش	تا نباشد می اندر کین
خود کج در راه می پرسته بود	در راه می پرده سخنانی کج
برده سخنانی کج که ای این	و انگهی چشمش زان نشین
شاد باش ای عشق خوش کرد ای ما	ای لب جگر عینهای ما
ای ز نام روز ما ساز ما	ای ز هم رسا ز هم هم روز ما
ای تو نخل سینه آسید ما	ای ترانغ و حبیب بود ما
ای تر خلد در دهن رضوان ما	ای تر خرد در دهن و عثمان ما
شاد باش ای عشق خوش نیک است ما	ای تو که در صبح و که در جنت ما
شاد باش ای عشق تر از آفرین ما	نیت در ال کجوت پر دای ما

نیت

نیت در اندر دل چیزی به است	پیشکش آوردت اینم که هست
خواه آبادش کن و خواهی خراب	رحم کن خواهی بود خواهی خدا
از تو آباد این دل ویران ما	از تو دور ما و هم در مان ما
ای روی نیکت و نارس ما	ای تر افلاطون و جانوس ما
ای روی در دلم در مان ما	ای تو مایه سوز و هم افغان ما
ای فرخ زبدم ما از نور تو	ای افغان و سر ما از شور تو
از تو ای تو بود ما را نوا	چون تو ای عاشقان لیل نوا
عجب اشیا را تو نماید به جانت	هر چه ثابت از تو آید در ثبات
اب کرده اند تو یابد اشکاب	آشرا که در ز تو لب و لباب
از تو که درون را بود سیر و مدار	هم زمین را از تو باشد این قرار
هر چه منی در جهان عشق است عشق	هم نهان و هم بیان عشق است عشق
هر چه است از عشق آید در وجود	که نبود می عشق کج بودی نبود
عاشقان را عشق داری این نیار	عشق داری کل رفتن را همباز
عشق لیلی را نمودی با جلال	عشق مجنون را با دای ان کمال
جسم خاک از عشق برافکند شد	کوه در دقش آمد و چالاک شد

شده مبراج از لایش مصطفی	عشق باشد نوز پاک مرستی
حسبه از نوزاد بر که تباش	که کجوز لرزید و هم حوز را نیاف
تالشش را که کجا تاب آورد	که کجای قوت ز سیلاب آورد
صد مد سری می شود زان حسرت	انگهان که باز شناسد زرت
از سرش ان سمن بر دوا عمل بر	که لرزید زرد و کز ناید کجوش
عشق جان طر آمد عا شفا	طریقت و غیر سری ما عفا
عشق را بد شد بسی ریزد خون	یا عبادی انکم لا تعلمون
زده که تان شناسد اقباب	از شفا حسد باشد اندر اقباب
بر محلی پی برد هرگز عا ط	شد برین صبا ازین کند رباط
چند باشی تو بهیچ و چهار	کل ز کف داده برای شت غار
تا بیدش گرفتاری چه بان	که بشاید عشق ترا پنهانی عیان
عشق را با خود پرستان کار است	عشق را حسبه که چون داری است
تا تو اندر تبه این ما و منی	از چه لاف عشق بازی می بینی

پانده در راه سلیم در رضا
 سر نه بر اعرافه بر و رضا



بسم الله الرحمن الرحيم

در کف شیر ز خو سخا را	عده تسلیم در رضا کو چاره
پاینده پروین ز تسلیم در رضا	شده چه لازم امر تقدیر رضا
عاشقان را این چنین باشد عیار	عاشقان تسلیم شود پیش پای
اندزین دعوی اگر او صادق است	این چنین باشد کسی که عاشق است
باشد عاشق خوش بقدر رضا	عشق بر تسلیم بدست در رضا
اندزین حسن عاشق بکن تو زیت	هر چه صحنی خوشتر از تسلیم نیست
تا سخی در جلای اندر ملا	تا که سالم باقی از تر بلا
تا است که در دست شامش می	تا ز تب این دان تو داری
تا شوی خارج ز خفا هر سیر	تا بگامت ز هر که در چون شکر
تا شوی خارج ز قیدان دین	تا با بر دولت ز در یقین

تا که کرد مطهره نفس را	تا که کرد مطهره نفس را
ارجمی اید کبریت هر زمان	ارجمی اید کبریت هر زمان
کعبه ز از زرد و طمیسنان بجز	کعبه ز از زرد و طمیسنان بجز
تا سپل ارشد یا اهل التقی	تا سپل ارشد یا اهل التقی
ایچنک انکس که از زرد برت	ایچنک انکس که از زرد برت
از خم در بر زود فردا او رسیده	از خم در بر زود فردا او رسیده
نفس او کرده با صحنی برضا	نفس او کرده با صحنی برضا
شاه و خدیجه این روز و شب که فرود	شاه و خدیجه این روز و شب که فرود
با چه در چو سیل او شده مستعد	با چه در چو سیل او شده مستعد
نی بدوی تا غمش که بجزش	نی بدوی تا غمش که بجزش
سند شده در لبه فرمان حسه	سند شده در لبه فرمان حسه
تا نظر بر بال او در ایجا ل	تا نظر بر بال او در ایجا ل
سند سخی است تا در بند خویش	سند سخی است تا در بند خویش
هر چه عشق که آن کن آن کند	هر چه عشق که آن کن آن کند
در سخی عشق حق او رسیده	در سخی عشق حق او رسیده
باشه ت بر خیز بروقی مراد	باشه ت بر خیز بروقی مراد
از حسه او مذکر کم مستعان	از حسه او مذکر کم مستعان
تا سپل الرب یا قوم است و	تا سپل الرب یا قوم است و
نعم من کان له ذر امر تقی	نعم من کان له ذر امر تقی
ادش و امان طمیسنان بدت	ادش و امان طمیسنان بدت
با خیال صل خوش دل او خیزید	با خیال صل خوش دل او خیزید
نی خم مستعقلش تا با معنی	نی خم مستعقلش تا با معنی
شده موافق سیل او چون با قدر	شده موافق سیل او چون با قدر
کشت از جان نبد و حاصل صد	کشت از جان نبد و حاصل صد
از سرش بکاره که شده عقل در هرش	از سرش بکاره که شده عقل در هرش
او برید از بده فرمان و هوا	او برید از بده فرمان و هوا
در ریش تا بجز خیال زود بکبدل	در ریش تا بجز خیال زود بکبدل
غیر سخی نیز زار و این در کیش	غیر سخی نیز زار و این در کیش
در ریش فرزند خود قربان کند	در ریش فرزند خود قربان کند
ادش صدق ز تو یا از خدا	ادش صدق ز تو یا از خدا

شاه بن سزندی ذوالقطن	در دو ساعت بزمها او دین
آتش عشق زبشینه ز جوش	کوبش کماش و بن دگر کوش
پس بعد آن ملا جولن کند	چون جانها جان خود خزان کند
ایش از می داد این مذا	ماتر ایشیم شاه خون بها
دره ما چون شای از خود خا	از بقای ماتر باشد بقا
ماتر آنجا کجند ای پسر	کرم محمد بشکن این کهر

در معایب جان با سلطان محمد غزنی فرماید

بر سرم افتاده سودای ایاز	من نیازم سر سب او صحراناز
جادی چشم مرا دراز کرد	باده جان سوز در پمانه کرد
چون ذای ز کس محمراز او	دل ذای خفته ز کجور او
قصه است چون زلف ترا شده دراز	خود جان کن قصه خود ای ایاز
شاه محمدان شه فرزند کجاست	او روزی شسته او بر روی کجاست
در کفش بودی یکی در تیمم	کفش با میری بکن این را در تیمم
شکس اکنون این در غلطان ما	کرانای از خالش چون ما
در جواب بزم کجند ای امیر	که در این تک با شل و نظیر

این چنین سکنی در بزم راه نور	که که او را شکم دارم قصور
------------------------------	---------------------------

امروز من سلطان محمود زب خود را کاین کدر بشکن

باز بر دگر کوش کشت آن او پسر	که تو بشکن این کدر ای امیر
کشت بزمه کاشته شاه جان	حکم تو بر جان ما باشد روان
با کلت بر طرف شکر کشیم	هر دم از امر تو صد قصه کشیم
یکسان که بر چه باشد هر به	شکم او را اگر باشد جفا
شاهان بزم به شکر صفت بر او	و نه این طلب پیش نهان مراد
کشت بر عقل شاهان آفرین	که نه بشکند این در سین
کرده ایشان را بقدر پشیمان	زود بلباش بچایشان در نهان
کرده ایشان را بقدر مستحق	در نهان بر بانشان زدا و شتر
ای بس است که در لای بر شکر است	لیک در باطن بچاش شکر است
میکند دنیا بقدر با تو رو	اگلند دور از خدایت ای جو
ای باب اقبال کار در زمان	از برای جان تو ز رو وبال
ای باب اقبال که او با بخت	عاقبت نرخت بخت از نخت
ما هر شهر لکم حجب بکم	ما هر خیر لکم منجی منکم

گردش آن را با غم و عطا

دک و کج و فاضل از جرم خطا

سؤال نمودن از امیر دگر که این گوهر چند ارزند

بعد از آن فرمود به میرجا دگر
چند دارد که تو آن گوهر بسیار
گفت این گوهر این ذات صفت
حفظش با خدا ای ذی الجلال
گفت لشکر گفت با انجوش سر
این چنین سگی که از نور و صفا
بزم نه روشن نماید سچ روز
که که او را بشکند ای ذی کرم
نشکند تا شکم من غلبه بشد
نه در احوال بی پایان نمود
خستش خسته محمودان زمان
ساعتی دگر بستر و دگر
بر کی را که نه استخوان

که چه ارزند که این میر این کهر
خوب بگر بکنت مرا فی نما
ارزد همیشه خوش نیمه ملک
همچو بن شاه از نفس زدن
حفت نه بشکند من این کهر
شب در بزم نه نوز و صفا
با چراغ و خورشید با ساز و روز
حاصل بزم و خرمیون و ندم
نشکند تا شکم من رخ ماه
هم گایه در تپش تری بنسود
ز دورا هم تپش خینه بجان
هم چنین با جود خاصان سر بر
صعلکی را از همین و از همان

پس نظر آنکه آن شد بر ایاز

ان ایاز جان که از دل نواز

رسیدن سلطان محمود از ایاز که این گوهر چند ارزند

گفت این گوهر شناسان سر بر
هم تو بر کوفت ایاز با شمار
آی ایاز پاک بزار از دان
شاه گفت لشکر کنز بک
سنگها بدش تو کشفی در غفل
گفت لشکر که در زوش روز روز
امر نه شکست آن گوهر شناس
امثال شاه که را انجوش خصال
عارف نه نقد جدید و جد و حال
عارفان از دم همیشم دم زنند
از به پیش نه چه شد روشن ضمیر
مرکب تحقیق آن آرد بر او
هم ز چه پردن گشتن که شد

قبضی کرده بر یک این کهر
بر ملک زن خویش انجان صیار
قبضی کردن که در آن زمان
اوستش با تا مگر با در بکنت
از برای طاعت شاه اجسل
همثال نه نمودن شد و نیز
از شکست گوهرش نامه خراس
اسیج نندیشید از سود مال
نی گذارسته بگردن او مال
پشت پا بر دوانی که لم زنند
در نهایت آن باشد دل اسیر
آرا اندشان ز آفتاب چاه
واجده با اند از چه چه اند

چاهشان چون جاده می آید چشم
زادگان در سکر خندان دل اند
بر که را تو خشن حق او در نسین
رشته آئین می سازد رسن
شکند در راه اگر با شکسته
چاره آرد با دو او پنج رشش
تصف کرد و بهر قسم از صفات
خاصه آن که کز محبت دم زند
خاصه آن که با محبت زده تم
بنا ملک پند میان دنیا ملک
بر روی عشر بازار آور
هم خرد شد هم خرد این برالجب
باش عشق و کراه بچشش
کرد ساقه پرور که پیمان ام
بر چه کریم باشدم اکنون خراج

عذر خان را چه که بنور خط و چشم
در میان این روان پارکند
میرود هر کوه او اندر طریق
رسته باشد او ز قید ماسن
هر چه او دارد شود را پسند
خوش نشیند همه شکرش بخش
ضمم را سازد بکلی کج رمان
دست قدرت بر همه جا با زند
نی در کوه رش شناسد نیا قدم
از سواد کعبه زو هم از سکت
بهر همه خود جز پاره آور
زین جنب اخباری اندر طرب
منج روحم باز آید در خردش
زین بسبب پیچوده دیوانام
که عا المجنون لیس من خراج

کس نریده حقه بازی در جهان
ای محبت برالجب است نماند
نی جهان باشی نه باشی تو همان
که تو محمودی چه بد پس ایاز
که روزی پس چه خواهی از بردن
که جیبی پس چه میگردی رخت
که نگار ای با نگار است چه کار
در نهادن ز من را بر سر دلس
که نه با اینی نه با آن ایفغان
که نه با صید بی چرا او در فرار
در نه با سگی چنان بر جان شود
در نه با چو چنان کرده شجر
در نه با ناله پس زوش از کجا
که نه با آدم چه گنهم بجزود
که نه با برسی زهده دعوت نمود

که جان بازی که اندر همنان
نمود چون دنیا درون خانه
نمود بجز خود کسی ای بر افغان
که بازی بجد باشی از چه نماند
در بر دنیا از چه سوز اندر درون
در در جیبی پس چه میگردی جیب
در نگار ای چو نشینی با نگار
که خزان را از چه پس بد نفس
از چه باشد آن این داین آن
در نه با صید بی چه کردش با فرار
در نه با سگی چنان بر جان شود
در نه با چو چنان آور شجر
در نه با ناله صید پس از کجا
که نه با شیطان چه پیش حش بود
که نه با فرعون طینان از چه بود

کرنجی جسیل حشاش	از چه از پیش نبود در هر سر
کرنج با زرد زانده حشاشی	از چه پیش ادخا ن افزودنی
کرنج باشی بر نس افکار کن	از چه بجز شتی از پیش نمان کن
کرنج باشی در درون خاک سپ	از چه بر روی نیاید با حساب
کرنجی ای مرا گوید کنی	در صورت از چه مرا پاید کنی
باز پاید را کن در سلسله	ورنه در پاید نذار در حوصله
تا ف ز م پیش ازین نشاید را	کوچک اگر پیشتی ای ای باز

حکایت نمودن وزیر ایاز را که جوهر را سستی

بناک شمع از امیران شد بلند	بر ایاز ان سخن باز مستمند
کاین چنین گوهر که بودی با نظیر	تو چه شکستی ای دکت رحیر
این چنین گوهر که بودی با مثال	تو چه شکستیش ای بنصال
دشمن کج شهنشه روده ای	خوشش در پیش او بسته روده
شل این گوهر چه می نماید برت	چون شکستی شاه را باشد شکست
بسیخین بر یک شمع ایاز	لگت داندم ایاز از زهر راز

جواب دادن ایاز پادشاه که سئال از سلطان نام

کو

گفت که هر چون جواد بودی با تیر	نیت از پیش من کج عزیز
هر کلام شد ز لبش نام در بی	بیراد باشد بر پیشم لری بی
پیش من گوهر شناس که در آن	تا ترایان قلمه حمان
میشی از تر سر ای پسر	پیش و نه این دار باب نظر
عقل نشان سر نه در آنکه بیاید	پیش از باب یکت ای یک
خوشش او پیشت نکن فنا	تا تر عفتش ناید با لقب
ان ایاز از زنده بودی چه پر	هر کلام شد نه بی عمل و در
گفت بر شاه باشد م مردم نظر	حشم پیشم ز خورش سر لب
چون ز مهرش جان من پرست	هر چه شد گوهر پیش من در دست
در کلام شاه باشد یا امیر	این چنین در دست با مثل نظر
هر که شکستی کلام شاه جوهر	ز شکست شد پاد در جوهر
مشرکه کم کرسیم بنم خورش	خیز نه از من در آخر هر محواه
شاه باشد ضرر نرا قیاب	سنگها از وی شود در خوش
سنگها از او در درج بن کرد	بسم ایاز وی بن خا بن کرد
اگر امرش مرده کن را بن نام	سنگ را خا بنت بر بن نام

لیست
جواب

انکه میراند با بری صد هزار
گر شکم من شکم کت فام
در شکم من ثار دانه را
من شکم در ثا فرمان شاه
که تا چه شنیدی کجاش
باش ایمن بجان کردن نمان
غم نمان بران چه باشد دورن
مهر خندان نمان اندر دل است
چون شود طایر شکر بر غنچه
بر امیران شده ای اندر غاب
کین نینان را ز بزم دور کن
لایق بزم چه اینها نباشد

درد از پیش زلس اعتبار
فی کلام شاه شاه هر کلام
خم شکم من ثا سخنان را
زین بختیسته هر یک بن شاه
سه بچوش آمد شاه اندر خردش
چو کوفه بر شه بسوز جسم درین
چون جان کرد و غنچه کرد خردش
دست این ز تو را خوش حاصل است
دوره با پر پرش کرده با ده صاف
کرد با صد و خرد اندم خطاب
با تامل با پر رکت و با سخن
زود تر آرد تو پیش را بر بند

غایب نبودن بجهت که در راه پرده بر و کیش

قول ما از بهر دور چون بشکند
مهر من بر جانشان باشد روا

مرد و قدر و غنچه های مستند
سر ز از ایشان چه اینگونه خطا

بزم گمان امیرانم حسنه
ناک نراکن ز بزم ما تو دور
ناک نرا صفتش با برید

این خندان در بزم ما چون گنهند
که ز ناکس بس بود ما را نفور
بس کجاک و خوش نرا بکشید

آه ن ایاز لغات نزد سلطان محمود و حبه عازلی

پس ایاز آه بجز دلب زود
عزاه دلب با پریش شاه
گفتش این فقیران تو اند
بر ایران رحم کن سلطان جود
چونکه اینان ست انعام تو اند
بود تو داده مریش را جود
تو کرمی و کرم از تو عبان
از کرم دل باش نرا شکر کن
لطف کن ای انکه با شیر لطف
تو غفوری عشق کن این صامان
که خطشان را میده غفوت

پیش آن محمود تها رود
بسچو نیده خاص پریش آه
این نینان چون ایران تو اند
ای امیر حوده ای شاه و جود
سیر اند سفره عام تو اند
هم کن بر جان ایشان لطف جود
از کرم جانشان ز قدرت تو اند
جانشان از قید غم آزاد کن
بر خین و دینان ضعیف
عاصیان را از زنجارت واران
عهدشان را عهد سخت کرده است

عده حق بر عفو جهان و کرم	زبان زاهد عیبان بر اید و سبدم
بشر رحمت چون می آید بگوشش	طفل عیبان را نا اندر خردش
عفو از عیبان چه باشد لاجرم	عفو را هم خواهد عیبان ندوم
عفو از عیبان چه باشد خطا	پس خطا را عفو می باید عطا
بر اسیب عفو تو جرم حقان	در خرد از لطف تو این تا کن
تا تو اعدان نسینا رتبا	رحم عفو کت لفظا یا رتبا
هر بری را چون تو یساشی و بسیل	اید نماید رتبا نیز بسیل
کز عیبان سرزد از نوع بشر	حسن بگردی تو خود خلق و کرم
تا که عفو و لطف تو ظاهر شود	لطف تو جرم با قاهر شود
عفو باشد چه که معاف خطا	مر خطا را عفو می باشد سزا
این نیمان را که با کن عطا	لذت عفو از جنابت و خطا
که زوال خود تو چو دوزخ زنده	چو خبر در ساحت جبروت چرند
عفت ایشان ز لطف تو	در عفو تباشن اگر باشند کس
بسج دردی به ترا ز عفت چنان	خبر کز عفت ز عفت انندان
در دلی دردی ز هر دردی بهتر	میکنه نسینا تو ز یاد ز بر

عاقبت را دردی از دلدا ایزت	بسج ایشان ز تو کجای ایزت
فانسل پدید و کور بجز بجا بود	از حضور بزم سلطان دور بار
چو که پدید روی ز در مان غافل	نایستی و عیبی اید و کما علی
چو که پدید روی لغفت از روی	چو چو پوسته در خواب و خوبی
چو از دردی پوسته کجای	وز در مکار ت کند اخرا خراب
نرم نرمک از زبنت پرودن کند	خاندا ت در ان دلت پر خون کند
خواب می آید چه باشد در دوزخ	شب بر بیداری جاری تا بود
تا شبست چون روز تو روشن شود	کلی نابد و دلت کلشن شود
دانا نایستی تو در بزم حضور	تا که کردی فایز از انصاف و حضور
خطاه و نسیان ز عفت سرزند	مردان باشد که دشمن سرزند
سر بر بر این عفت چون مار را	این عدوی سرکش چون خار را
سر بر بر این دشمن کبیش را	این عدوی شوم به اندیش را
هم لغفت تا نایستی ای ایاز	عذر خواه اور بر سلطان راز
خود کجور پیش چشمش کبستی	که پیشش در شفاعت ایستی
کز عفو می کند او نه کرم	برای ازاری نه نایند سبدم

در حیات بدن او که در چاک	غیر عفو تو ندارد او ملاک
من که باشم گمراهات دم زخم	یا که با اذن تو لب بر هم زخم
من که باشم که زخم شیت نفس	ای که با حوت نفس با زکس
من و تو قیسمت که از صفات	سر زنده از من چنین از صفات
سند به شام چه گشتم فضول	عفو کن بر این ملوم دین حبول
چون باشد ندهات شای ایاز	خز بنیاز از ندهکان بنور حواز
نبد چون که با بر چوکان بود	کردش در صفت فرمان بود
که در بزم خوانش سولای او	سوی دوزخ او رود پاکش که
در بخت خوانش انجارد	در جوار و خدمت مویارود
کمش دکن برش یکسان بود	او بقیه طاعت در خون بود
قرت او تسلیم در رزق او رضا	بر بخارستان نقد بر رضا
با رضای او رضا کرده قرین	این چنین باشد طریق عاشقین
یا الهی استغنی کانس الرضا	من مضیقات الهمان قی فیضا
نخاستن در آهات الوجود	و ارمان ما رضا یا از قیود
خود با ترحم تسلیم بخشش	که بمیدان رضا تا زخم بخشش

فصل اول از قول اول	قول اول در جمله قول تو
قول تو باشد فدای حوله	قول تو باشد فدای تو لب
قول تو هم در وجود و در عدم	قول تو هم در صفت و در عدم
چون که مریم در شکلی و لغزب	که در وضع آمد برش شد با شکست

اعمال جبرئیل ز ابراهیم در حال وضع علی و استیجابش بر ابراهیم

چون بر بندد یک ز پانکنا	بسچ دردی آمدش اندر کنار
از حجت گشت او پسر و تاب	تشی بود از حجت گشت آب
تا بقدم امن و نیل پای که یز	تا خریف دفع نیایدت سینه
لا جرم کردید با سپرد و قرار	در پناه از روی کرد او قرار
مستقل میگفت لاجل و لا	قوة اللبک یا ز العلی
گفت با او از ران دم جبرئیل	که بعد برای منم پرورد لیل
یک تخم هر طرف دارم حسن	شکر حوالم روان از پیش پس
هر طرف باشد مرا جیش و ضم	کشور من هم وجود و هم عدم
در عدم دارم هزاران نقشها	اندر آن تا ز زفر کس خشمها
هن ز لاجل مرا هم بران	که مرا لاجل باشد قوت جان

در پس پیشیم همه لاجول است	صحن من از باوه لاجول است
این چنین باشد چه جبرل این	پس چه باشد حال رب العین
گشته ام روزات او بکجا رفته	یا خبر از ذات دارم ز صفات
نیده که تا ندانم نشانه ذات حق	خود خنده آید شود در مراتب حق
این سیاه اولی جبران همه	چو کوزه خراب باشد اینجا و همه
هر کسی بر توفیق ربان خویش	زان گوشه هر کسی این بگوش

در مضمون صریح نبوی ماعوقک حق موعودک

ماعوق چو کوزه خیر المسلمین	گفته باشد پس چه کیدان و این
پس نزن و کوزه را چه زلفش	رب السلامت سلم کوه بس
مرکب در ازین وادی بران	چون نمی دهفت بهر ارهسان
اندر آقا توبه توبه باشد گلاب	در پس صد پرده دل در اشکاب
طوفان کور پس چندین حجاب	است طایر تر ز روی اشکاب
شاهی کور پس صد پرده در	باشد و باشد بهر جا پرده در
شاهی کور پس چندین حجاب	طایر برسد او چون اشکاب
اشکاب از نور او آبان بود	این چنین تا ندانم در حشان بود

اولی

حسرت الاوام قیه و العقول	روشن آمد خور و یله دارد افول
چاره نبود غیره لیس المفق	اندر اینجا خبر که لب بندم و کور
اندر نعم استند نعم الظهیر	درین تسلیم را محکم بکبر
استحسان کردم برادر من بسی	خوش تر از تسلیم نبود منی
با ازیت بل حضرت بلزبان	موسنی باری شفقی عهد بان
کلام عکس از جوار حسله	او بخواب از تو زار و در اسله
فارعش ساز ز خون بالوده یک	میسد چه بر سینه ات آسوده یک
بر چنین خواه و بد فیض وجود	در جز آنه که چون ضلوق حوبر

در بیان مضمون صریح نبوی ماعوقک حق موعودک

ان به یادارنده لوح دستم	دو ملک با خوش فرستد در رحم
بر چنین ان قطع کم تا در ان	که رویه در روح کشید این زمان
بر شامی ای اوناظر شوند	چون ملکها بر برش حاضر شوند
صدت صدق افلاک دیزین	عوض دارند ان زمان ان دین
این نوبتی بیاید یا ز کور	ای عیب سازد برت همچون حضور
ایچیزی باست از روی صواب	بل تا ملایحه اند جواب

پس چنان گویند ای رب محمد
 پس چنان برنده از حق اجل
 از حق و قدر و استیصال او
 از جدل و جبه و غرور سردی
 از گرفتاری و از آلام او
 از سزای وی و اولاد او
 از سبب اینها و شهای فراق
 از غم بجز فراق کل رخسار
 از لذایذی و حاصل جود او
 از غرض از بد و عرش آحشام
 مطلع کرده از تقدیر حق
 بین عینیه هماغه کیتبان
 تا نایب زدگنی تقدیر حق
 بر چه خواهد میکنند می و دود
 چون ضاخواه کردش از کند

که شقی دایم او را با سعید
 از زبان عزم و تکلم اجل
 و زکال و فضل از اعمال او
 و ز حال عقل و دوا و ادوی
 و ز بی بخت یا فریب او
 و ز خطای وی و جسمش او
 که بر بند که چه باشد لایق
 که بکام جسم و سر ز اسخوار
 که پاد از وصل کل رضای
 آنچه آید بر سر او با تمام
 ثبت نمایند علیه برود حق
 تا بقدر ذوق مستعان
 اسانه را کنی که خرق و شوق
 دارد و پاد است نه از هیچ سرد
 صاب تسلیم ارادت کند

چون ضاخواه از عهده داری
 چون ضاخواه کند کس این سخن
 میکند او را گرفتار بر سر
 روز و شب از نزاع و در جدل
 که چه یابد چنین برین گرفت
 این چنین در روز و شب افغان کنی
 حق تسلیم است چه هست دلبر
 با چه باشی تو از فردای خویش
 که تو حق واکه از کار تو
 چون صلاح خود ندانی ایرضی
 کار خود بر حق داد واکه از
 در معاش خویش شو چون کوهان
 در بخت است چه که او هفت است
 تو بشو مشغول با زنی ای سپر
 چیست با زنی سوی میدان پیش

سویی تسلیم نماید او را
 میکند او را بنده پرش رهین
 روز و شب از رخسار چون بوس
 با خداوند کریم ذی الجلال
 با چه باشد بر این گرفتار
 خون خوری و زخمدار یان کنی
 هم رذف و مهر بان است و دهر
 خواط خود را همیشه بری پریش
 ای با بر جالت انگار تو
 از چه داری بخت بر بار شفیق
 چه که دهفت نیستی زانجام کار
 بود و کجا از این امر و کوان
 بر چه سرود زین او خجسته است
 از مساع نایب دنیا که ز
 روز و شب از محبت با شن

بازی لطفان موزد جو زبون	بازی مردان بود چنگ بجان
مردان باشد در جان بازی کند	نی چه نسوان ناز و طنا زنی کند
شیره مردان بود بازی بجان	بیطبیخ و بر بزد اسخوان
بردش در دوان جانها بود	سنگش ز سپار زین تنها بود
این ش خاک شایسته از نفس	که در او کشت است شایسته
وقت جان دادن دوخته کردند	شایسته اندم هیزادی کنند
عقش در درختان اینها بقید	کرده ایشان راه اور دام صید
اسخوان باروت و ناز و عیب	اندین چه روز و شب اندر عیب
عالم علو بر ایشان را مقام	آهه اکنون بغلی در کجام
کشته اند آنجا که اکنون بر بند	پارسند خود همین خواهند دید
تا ماین سفلی مگر پرون شوند	قطرانه اکنون بر چوین شوند
از دود و خوشش فانی شوند	خوق در درباری رانی شوند
از خودی یکی ره که پس دارند	تا ازین پستی سوی بالا جنبند
از سخاوتش چه سر پرون شوند	تا که پرون هم چرخه و چون شوند
بانی در عالم سفلی خراب	ز بس حسرت بود در شان کباب

سرخ دشت جان بر جوان رود	صفتش پیش بر جان رود
فراع از روز و دم جوان شوند	چیز از ناله و افغان شوند
چندی اندر روز و رضای خندان	پردهش را بجلی رود
چون جهان رسول کرد کار	با وجودش زش کردی گزار

در باب سیم که در بیان سیم فکای معراج شده فرماید

در لباسش او درت شایسته	با وجودش ز قیاسش برت
با وجودش شد از ابل شوح	در لباسش مجرب شد چه روح
پای تا سر بر سر سلیم شد	فراع از قیاس بر جا و چه شد
از هر سها جلگی از ادا شد	بر رضای حقا با ادا شد
از تعلقاتی کسیر برت	باش فکای بعوش حق نشست
باش فکای سوی معراج شد	بر سر سوزان چون قیاس شد
شدش صافی چه ذراتاب	بود با سلیم س از مضطراب
کردنش را تسلیم در رضا	او در آوری نوبان قضا
چون تسلیم آن شش در بند بود	خراطش با بر چه به خور سنبه بود
هر کجا با بر چه به چون او شود	چونکه باش هم زش پرون شود

نه فلک را با بسش برشت
می شدی پاسیه ان شه برین
اولیا دایم تسلیم و رضا
بر خدا راضی دل پر زرشان
باشد دلشان چنان که در به عالم
روز دوشب در ذکر می کبر یا
هر چه پیش آید بود بر رضشان
آتش اندیششان آب جوت
نزدشان بمان بود هر یکدیگر
این چنین شان که نوره فضل حق
که لشکر تا نه چنین کرده در صف
که صفای حق نه امر بر سر است
انگنه در ملک دلها زلزله
نوع نصد سال دعوت میکند
بس ازیت میکند از قوم پیش

هر کجا برشت او بی جا لاک زشت
که بود روح محمد این چنین
برشت ای بقدر بر دهن
که جلا بعضی بود ان سورشان
که برایشان دفع او باشد حرام
هم در انشان زسته باشد از دوما
پس خدا ازین مقضشان
زهر اندر کاشان مثل و نبات
حمله کی راضی تخته بر احد
که لشکر دور است انگونه نسق
بر درات ای تقدیر و صف
کار باز یکچه نکار داد و بست
ذره خور ایکنه که حوصلا
در رسالت حسن خدمت میکند
خواطش از جورشان دایم پیش

نیز نشند او را هزاران طعنه
بعد از صد سال می پانیا

روز دوشب از طعنه ان از رخدا
که بدیش اکنون بر دوشی سباز

محاببت از خوردن نفع را بعد از صد سال که بر دوشی سازد

تا بطوفان حق سازم قوم درون
در سفینه تائیشی با کرام
چو که کشتی ساخت ان نوع کجی
او در کاه حنه او نه کرم
از تو ناقص پذیر چون کمال
ارشد ای نوع رو کجی بکار
تا که کرد او در شی زشت رشت
این تکل را که تا عینه نوح
لیک حکمتها سپی دارد بدان
تا حبه اگر دشتی از مستقی
تا ز عدل و قطر کرد زمین
زین بی غایت سلطان ما

که بود این قوم پس فار و زبون
بن بر دوشی کجی اکنون تمام
کجی ناقص بر آمد طمسجی
کایچه ای دهفت از پیش دکم
راه بنابر کمال ای ذمه کمال
ز و نه مال آید تراد حق به بار
ز و شوره اصل ز راهم کشت بخت
یا کسی که باشد از اهل مشوح
کار حق را سر سری بر کز چوین
سستی کرده صبا هم از شطقی
بعد از ان که پر شده از جور کین
قائم آل عا نوره سیدی

صاحب الامران امام مستقین	محبی این حشام المسلمین
اگر عدل و قضا از داد است	این زمین بر پادشاه از بنیاد است
صاحب الامران صفار مصطفین	ان امام اهل تحقیق و یقین
اگر دین حق از دین کمال	اینکوش انکس که باید زد وصال
اوز ما غایب نه غایب ما اوز	که کلا ادرض یغوق نوز
دیده خاش چون تاب آورد	که خورشید عالم سبک و
یا که سوری چون شناسد نوز ماه	معوث خواهد شناسد نوز شاه
ش شناسی است کار نامه کان	خاصه آنکه می که باشد را بیکان
نوز او باشد چه نوز مصطفی	چون یکی نوز نوز انوار به ی
جلو نوز خاصه کان از نوز او	حسب و ارا سوی کل باشد به بد
جز در از کل می آید	که چه کرده با حساب و پند
جوبیسا و نوز باشد ز بکر	که چه اورده که ما باشد ز شهر
که نوز خاصه کل جزو همین	می شود خاصه ز نفس کل یقین
جز که جزوی که زاید شد و کر	نیز که باقی در او جزوی نشد
ان چنین جزوی شود خاصه یک	چون که کل بر او باشد مستعد

ملک او زاید نه جزو است ای پسر	همچو چو کس حق و چون موی سر
روشنایا که سر از روزن زند	مسکن و عادت بر او روشن کند
ان ضیاء از روز حوز آید بکل	چون ضیاء شمس جان نام بدل
هر که جوی پاد در دوجو	ان بود نفسی ز صدق و جو
عجود اوصاف نیکو این چنین	جز در او اوصاف خداوندان این
بر که را تو حق باری یار شد	درت او از عفت و بهیاری شد
سر نویدی گوی چه کان نص	بر نهاد و بر قدر کشتی نص
فارع آمد او ز سپر و دلال	چون که ز صبر نشد بکلم ذوالجهدل
اگر را غنی شد بقرمان دود	پیش او بیکان بود خندان دود
هر چساید چه کند و اند از خدا	زان زبان بر بندد از چون چرا

سؤال نمودن شخصی از درویشی که صفت جزو است

ان یکی گفتی در درویشی که چون	صل تو باشد که ایذ و خون
گفت صل و خوش بود زان روز گشت	بر مرد من فلک ابرو گشت
اگر بر امرش فلک کردون بود	خود به ان دیگر که عاشق چون بود
گفت این است حال دین دوی که	در بود بر بان سپا در در مصاف

خود پشیمان زرت کرد	از برای یکده قسمت من جو
پا برهنه سر برهنه پا سینه	بشکم خایه این کوس و نغیر
میکنی دعوی سلطانیا تره اش	نیستی قادر یک روزه معاش
زین کلمات هر کسی خندان بود	هر که اندیش تر سلطان بود
شب خوری روزت نباشد لقمه	نی تو در سفره نه برکت و طعمه
چون دل صوفیه بودت ز پکت	ز آنچه باشد اذین روی نمکت
نیستی مالک ز عالم قدر شبر	عالمی پر کرده از نازد کبر

حواصی بر این در پیش مردی را در پیش منی

گفت در پیش سپی پکانه	کوش خود پر کرده از اف نانه
چشم خود بگشوده بر سیم و زر	از لاله ای جانیه با خبیر
سلط را دیده اذر لباسر	کت نباشد دیده سلطان شناس
پای هر چیزی بر بی از رنگت دبو	چه کج و چه نیستی از تر ا و
چون شناسانده اری به بدت	زبت را بوی تو در ضمن صفات
صدق باشد کاهی گاه این نمط	غالب اند از دست اذر غلط
ای باب ماری که او از خط و قلم	دل را به از تو مانع و دلدل

فله برش

طله برش ز پناو نام چون حبر	ز بر قاشد دلیه اذر صبر
انگ سپ آه سپی رنگ باز	شده و تیر آه بسی و جان که از
ای باب سپین فر بهی	که خدایان دارد از او خویی
وی باب سپی که اوله خ بود	بپوشش ز پناو به نظر هر بود
بس گنم تا که پارم من مثال	طول دادن بنور از حسن مقال
حاصل آن باشد که در صف او منی	ترسند مناعض را در عرض
ز آنکه عارض را نمیشناسد ثبات	کمل التوحید من نمی انصاف
سلطت آن است که او در خوشی	ورنه بر خیزم حبسی از ز کشتی
آنکه از منصبش به بارش کران	شده نباشد بت حال خزان
روزه شب رحمت و رنج و حال	از برای جمع توجه و مثال
جمع چون آرد بعد سخن سبک	هر چه خوش خون حوزد او بیشتر
از برای قسمت خط سپاه	در زلزله در کش کشیدن سپاه
این یکی که بر بنم شخص کبر	مضمیم علیت باشم من زیر
باید م سپاه خنکاه و چشم	تا که باشم من کلان و محشم
تا که در من به اند هر کسی	برتری بر من بخوید بر حسنی

پس بر حسب بودم خدین هزار
وان یکی گوید سپه سالار شاه
پس بر ابلت است نگاه و دهن
فاطره بوشتر در کنار
پس بر حسب بودم پخته حسد
اصل دولت پند من باشم عمار
امرد بود انگاه در دولت من است
زایه از عشرت پر کم از کز هفت
خبر کجاست سلطان ز من
در حالک دیگری گوید مرا
چسپی که کنم اندر حساب
انزولیت با پای روی من
می شود فانی اگر هینان کنم
چشم امیدم با جان تو باز
بر چشم کشت ز ارباب کرم

هم تیرل و هم رسوم بشمار
چون منم در حکم من با سپاه
تا که شکر را در از من بر پس
با بیم باشد قطره اندر قطره
وان یکی گوید که باشم معتقد
اگر دولت را بمن باشد سعاد
عدل جز با حال پاست نیست
رحمی عدل بود که با دولت
دار اند جانم از رخ و محسن
شغل استیفات چون در چرا
می شود برین ز هر روشح باب
پیشکش با عطف با رنج و محسن
چون جانش من با این سلطان کنم
خود کین دار از لطف با نیاز
تا ز خوان نیت خصلی بر م

بستین سر بنک است بر
بر یکی سجده کرده بکس
در تعلق روز دشب برشته شد
شاه را گناره که در این گشته
تقر علی بر کجا بر پا گشته
شب بترب حمزه مشغول قمار
شخین در روز آید چشم
شاه خوش ز بزرگ در اندر
دانه اینها جملگی در فکر خویش
خبر تکمل نبودش چاره و بی
میکنه با بر یکی ز می سوک
نام او سلطان دیبا خون جگر
کرده او باشد بطن هر محشم
نیستش خبر او در خویش خدا
سلطنت است که انگاه کند

هم این شکوه شاه و بر
تا بزاده کنه مرغی بقیه
تا که از شاه لاسی بر کنه
خویش بر مشغول جان کنه
ظرفها را نقره اعدا کنه
گاه خمسه گاه بچه در کنار
کاین منم بر بی کبر و محشم
چو که غل فانی بجا برود
طغیان دارد در عیار ابر پیش
دارد او پر خون ترا ز بر کس بی
نوشتر حاصل زنده بر مروت
عامل او باشد از این کرد و فر
جان کند پرسته از مهر خد م
سیدم الهیه در روز جزا
چون بفرودس با ما دانگنه

درد انچه در دل رخ و لغت	درد انچه در دل حال حطب
بسیار سیدان تو دل لاجری	از خواص شاه و خیل جا کران
بر که با پیشش خواهریش تر	هر که با پیشش بر پیشش بیشتر
سلطنت در دست اچان پدر	که جز بنیان ز با بنیان ز سر
دل بوزن تصادم داد نام	سر سقید بر قدر نهاده ایم
هر چه بر ما برسد مقصود است	عاقبت باشد بصورت با طاعت
چون تصادمی بود بر منی ما	دل مضمی منده گشته رضا
پس بود خزان منی خزان ما	فرض باشد طاعتش بر بدن ما
هر چه او خواهد بود مطلوب ما	او بود چون مقصد و محراب
مانده اش بریم از خدایش بر کشتی	جان مادر ازین دلم خوشی
جان مادر سب خزان شد است	نیا که خارا او بزندان بود است
از هر چه چون جان ما در دست است	کر رسد خارش بر لب که دست است
هر چه بر ما برسد چون ان بود است	که الم باشد بینه او نکوت
عاشقان نیا که بکنج هم وصل	ببیند او برنجی و سپ و طلال
عاشق است با بون خوشیش	انکه پند ریخ ده است و محسن

دشمنی از دست معشوقش کلاه	خیزد و پیش او با دل و لاله
که چنین با من ز کردی و چنان	دارم از دست بسی آه و دغان
نامر اسوت ز شتم پر حساب	زادنی همه یک زاده ای تو جواب
عجز او بود با کردم بسی	که بغیر از تو نه دارم موسی
که بغیر از تو نه دارم دل کس	یار و دلدارم تو بسیار و بس
تو نه رسیدی ز دل من و نمی	ذره بر من نخوردی تو خسی
با تریسان تو نشستی روز شب	من به جوان تو در رخ و لغت
ای باب شهبها که چشم من نخفت	بودی با بخت در کف و شفقت
نامه؟ اینها بگو نام یک پکت	اندرین معنی اگر داری از نکت
گفت معشوقش که ای لافزد و	در بر من سبکی از من کله
دعوی عشق و کله ای پیغمبر و	این یقین میدان بود لافزد و
با منی بر خیز من داری نظیر	جان من زین عشق با زنی در گذر
پس ازین از عشق با زنی تو لاف	دعوت باشد همه لاف ز کفر
که که پیش یار پسند غیر یار	کونی عاشق تو پشت سر بخار
غیر چه خود را نه پسند در میان	عاشقان را این بود رسم و نشان

در غزایگان تری از نصیب	در غزای علی مر لعلی
کس ندید در جهان یک رنگ	با دور ای که مانند شکر لعل
حجم پاکش زان موی اندر گزته	طافش با ای که پروان آوردند
که مرا خواطر بود زین خصم زیش	مصلحتی منسوب با ای که خورشید
رو کند او سوی می پلای باز	این عزم چون شود اندر نماز
باید که نری بر چند او نه خود	میشود مستحق کجرا حسد
که شود او بین این آیین او	انحنان فایده شود در کجرا هو
کوش که نشده چهاره دور	انچنان نباشد شود محو حضور
انچنان باشد که باشد پل خبر	کرد و صد پیکان ز پاش آری به
رفت اندر سجده از سب نماز	منظر نو بد تا میر حجاب ز
که شجره را پر از نذر حسدا	رفت اندر سجده ان نذر بهی
اندرا آوردند پیکان را بزور	در نماز آمد چه در کعبه حضور
کس ندید در انقلب و خطیب	خون روان بر روی آری بجا
میں حق بود و زین دار ستم بود	تاریت حق چون می پرستند بود

گشت

گشت فغان شیر زان از نماز	بروش خاک که تو ستم کرد با باز
چو ش خاک که بر افکندت بر	میشدی از او همیشه با دو بر
ان ش خاک که فرو زس برین	بر سر کوبش بود خاک نشین
ان ش خاک که حوران جان	خاک برش رکنند در دیده
ان ش خاک که دایم ما مهر	در کف پایش می بناید چهره
ان ش خاک که این افندگان	ریشکها دارند زان بر خاکین
چو ش خاک که باز هر روح پاک	یا امیر لکوستر روی فکرت
پس نثرل کردن کجرا کمال	اندکی در پس شه از قرب وصال
اندکی که پس شه اندر پای جود	فیض تا بخشه سرا پای جود
اندکی که پس شه انجان کرم	فیض تا بخشه بلام و سبم
که بود پرستنده با نذر حسد	فیضها بر خاک نشین کی رسد
هم عیان باشد اگر دایم بختی	این جهان را کی در نظم نیست
چون بخویش آید امیر الزینین	دید بر خون هر طرف دی زمین
دید خونین جبهه و دروا	کرد تحقیق از قوم با و زلف
قوم کفشدش که ای شیر خدا	اندرا آوردیم پیکان را ز پا

تو که نفس در از رخ ورود
شاد این غمزه ای قوم حرون
حق زبنتی حق و شبر
با جز بودم چه بودم در حضور
این چنین باشد حضور عاتقان
این چنین باشد ناز خانه کمان

بشیر با شل و پله مانند و سرور
حق زبنتی قادر به چند و چون
که از دامن خود برستم جن
ش چه دانه آنکه شد او بر کوز
که بزنتی با زنتی باشد زبانی
خدا نشای که باشد بن جان

در بیان حدیث نبوی الصلوة مع اصحاب المؤمن

این نماز است که پیغمبر گفت
هر که معراج حقیقی این بود
نیست چون با بیت را مکان
فرض ثمران با مکان نزدیک و
دل به باشد با مثل مادی حق
غیر دل بر کوبش و دیار کو
غیر جان در جهنم پاید بگیت
در بیان صبیحین آمد به دل

قد را با بقدر معراج بر حسب
بس شرف او را بس نکتین بود
با مکان است نه ان و پادشاهان
پس بر معراج حق مین حضور
از همه خواجه شده مادی حق
غیر جان در جهنم و دار کو
جان جان را غیر دل پاید بگیت
با مقصد باشد مقصد

انصافی

انصافی که نه پذیرد زوال
انکه از شمس ز نام این است
که که سنگستان بخرد و گستان
که زمین قابل بود بر نبات
مردم معانی که باشد بزرگ
کنند آنجا اولی کار که جو
سنگت اگر جملگی کو هر شود
در جو ابراهیم کرده پس سنگت
رنگت سرخ و زرد و رنگ سر و دل
انکه خلقت کرده کوه و دروشت
انکه خلقت کرده از نواح شبر
سازد آن یک ایقده و پادشاه
مال نخبه آن یکی را پادشاه
دیگر بر ابره نایب هر زمان
ان یکی را بگیت چون قر

خواه در نقصان و خواه از کمال
میکنند نفس خاک که قابل است
نیست تقصیری یقین بر باغبان
ورنه باشد شوره و قفزدلات
از زمین اجمالی دارد خسر
اندر آنجا تهرش باشد نم
قد که بر کی و کمرط بر شود
پس کجا با بر شود این اب برکت
هر یکی در مرضی دارد کمال
هر یکی را در مقام خود هست
باشد از اسما ال هر یک با جن
دیگر را میکنند مادی کما
وز غلامان که ز زمین هزار
میکنند در روز پیش این و آن
دیگر را سطل و غیره و کر

ان یکی را قاتل رفا رود
 اسپنجی ز صاف و احوال خلیف
 کرد که ایون جلاکی کرد شاه
 که ضایق محو بود بی غسینی
 که ضایق محو بود بی سعید
 ان بعد ان یکی آمد شقی
 بسنجین باشد ایوم النور
 این چنین باشد الی یوم التنا
 برود شد او صاحب قلب سلیم
 قلب او شد مسکن نوز بهی
 حفت همچوت بالوز المین
 چیت زلفی معنی قرب و دل
 پر ز شهت قرب باشد جانشان
 جو عالم آمده در شب جانشان
 سید محمد یا سید عیال

در یک بر پستی بالا و
 ان یکی باص دگر اندر کمال
 شه با بند بلام و پله سپاه
 خدمتی برگزیم کردی بی
 هر که روزی زوی بل من مزید
 بی غیان در یکری آمد تقی
 متصل این اسب شیرین آب شور
 ان یکی غایب یکی زابل شاد
 نیکو کار امید است نه هم
 از معاصی است شه زبل تقی
 انها قد از لغت لتسقیین
 دایم اندر خسته ایل کمال
 از وصل یار شیرین کاشان
 نیکو عالم دوزن و فرزندشان
 حدشان باشد با مزوی بکمال

کان در جشان و لغتشان
 هر حق فرزند گاهی پرورند
 در نای عشق حق قربان گنشد
 زعت فرزند گاهی می کشند

اولی را این بود نام نشان
 گاه او را نزد حق قربان برند
 هر چه از حق او آید ان گنشد
 در روز حق گاه او را میکشند

در باب جرس شدن کاشان و کرفتن غم عالم را

باز کاشان شد و ثوری دگر
 بر سرم اشا ثوری جان که از
 آتش سوزان بجایم در جاش
 شعور ان آتش از جانی شد
 جان من نهان اندر دلوله
 زلزله افتاده در جتن و شبر
 قدسیان اندر کجرب نشان
 از زلزله پیش ازین کردم زخم
 سوزدم بچاره که این جسم در جان
 بر سرم امروزه شور و دگر است

بر سرم اشا دگشتم خون مگر
 نیش کنون بد نام نیافراز
 که شه از از او شدم در نهاد
 نام زان رو چن سوزان شده
 در همه عالم شاده غفله
 بلکه بر افندک هم کرده گذر
 در زلزله جلا ارکان نشان
 آشی بچاره در بر لم زخم
 انجان کرمین دگر نبود نشان
 انجان شوری که پادشاه است

انچنان شوری که بشم با خبر خود که کپاره من در پاره ام	تا خیر از پای دارم با نرس کز خود از خیر خود بچکانم
قصه کرب و بلا آید بر شد روان اندر دم سیلاب	سپیل غم در دای دل رویتها نم شود غایب چه شد او به بیم
اندرین سیلاب دل در غلغله از شهیدان یادم اندر کشت	ز تپش حسرت در که باشد کباب ز آب دید سپیل انگ از کشت
جان فرای ای که در راه خدا جان فرای ای که از کبر کشت	کرد به خدا در روشن کیم خدا در ره حق از جهل بکیر کشت
بود بر سر تپه از بیم هست انچه بودش در ره جان بداد	از جهل کپاره کیم بر بدست که ز اول همه بش جان بداد
دست دل از خیر جان چون پر جان او با جان جانان شه قرین	جان او اندر بر جان رسیده گفت جانانش بجانش آفرین
افزین ای کشته راه خدا از منی کزوی تو دریا خورده	ایکد میسبانه اش خون بها کاین چنین ره سوی جان برده
قطره ریزد اگر در جام ما خوش شود افکار و هم انجام ما	

ما گرفتیم

جان ما باشد بغها مستلا این دل غم دیده ما شاد کن	ما گرفتیم در دام بلا لطف کن ما را ز غم ازاد کن
ساخته ما کجا آبی کشیم پیکان را انچه از فریاد رس	مش از دونهان در که ما کشیم اعتقادی نیست چون ما بکس
سند ما را تو یکه نعم هستند دیگر از ما خند او ندا تو بود	غیر تو ما را نباشد معتقد لطف کردی چون ما خضر و جود
چشم این را از تو برده ار هم ز حول تو در پاشیم گم	خس کردی چون تو خود را تا ز تو حقیقت کنیم آن کشت و شخم
تو زابر رحمت بر او بار ان بنام که در او باشد ثبات	شخم ما می مختلف ایم بار تا برود یاد ز حسرت ثبات
ان بنام که شود روح روان تا شود ما را تقرب تو سبیل	ان بنام که بود ادرت جان ان بنام که بود بهتر ز کل
کشت باشد در زخمان در زخور هست چون زاری که بر دار آمده	از مقام قرب جان ما چه دور چون بقصدش گرفتار آمده
کشته زار و مستلان چو ما کشته زار و مستلان چو ما	از مقام صلحش کشته جدا از مقام صلحش کشته جدا

بر که او از هم ز نابلی شد جدا	چوناش که چه دارد صد نوا
هر که او از هم ز نابلی دور شد	از غم بچوان اور بجزر شد
عالم عسوی چه جان را به مقام	بود اورا روضه دار اسلام
بود او هم صحبت روحانیان	منزل و غادای اور روضه نجبان
منزل و غادای او سلسله برین	حالی کرده اند که نشین
حالی چون طایری اندر خوش	سسته بر سر بود از پیش پس
برش شمش می وز در دم نسیم	از به لیر حشده و خبات نعیم
میوزد بوئی زبان زان برستان	فیل را یاد آید از هند برستان
میوزد اندر خوش او بل و پر	نی مقام من و بل راه سفر
بر روی خواهد که او پران شود	تا رود او را طایر بر خوان شود
در خوش لیکن که خار آمده	دور از مهر گشته با خار آمده
اندرا پنجا خود دور گشته است	پای او اندر هزاران رشته است
رشته ای سبک و محکم تو تیر	پای او در رشته در طوقش کلو
بسچون طلی که بودی درش	مانده دور از طویان در هم نفس
روز و شب بخیزد او چون حکر	سرخ روی بر دوزیر بال و پر

دل پراز گنار دل بودش خوش	زانش بچوان برش سینه بچوش
قوت او که چه بودی شد و شکر	نقل دسته فذق و بارام تر
لیک اینها که در قوت بجان	جان ملک قانع بود بر استخوان
از شکم باشد سیمی خزان	میوشد از کا و جوت دکلان
هر که او بود که غم حوزند	روز و شب اندر خیال احزنند
بسچین باشند انب مروان	که بقیه بگشته بچون خزان
این که باشند در صورت بشر	لیک در معنی بان کا و خر
این که باشند کالانعام بل	نی طریق همجس کانه هم فصل
این که باشند حیوان سر بسر	شکشان باشد دیبا شکل بشر

حکایت خواهد که یک طلی داشت در دست غرضش تمام

چونکه طلی او بود از طویان	بود پر بسته در دوش در نغان
صاحب او بود مردی مال دار	بود با طیش سبل بی شمار
بر سرش افاد او را می سفر	از تجارت نفع و سود آرد مکر
گفت سوزان فی سفر کم	صحة الله و حسن اخبار کم
سوزان فی سفر تحصیل المال	همکم غرض فقیرم فیها ثرا ل

که خرد پند زانجا ای سفر
چون میا کرد سبب اعمال
وردواع بر یکی گفت شنود
این یکی گفتش که از شهر خندان
دیگری گفتش که ایجان پدر
الغرض بر یک بخشه ش چنین
چونکه فارغ گشت از ایل و بدل

رو یکی تحصیل مال اندر سفر
جمع کرد اطراف خود نوع خیال
کرد بر ترش کرد مقصود بود
تو خندان چیز از برای نستان
بهین اور خندان چیز از سفر
بهین ار از کین و از همین
از جهت کرد از طای سوزال

رسیدن خواب از طای که برای توبه سرفات آورم

که برای توبه آورم زین سفر
طایش گفت که در پهنه وستان
که بگام خویش بر سو پرند
چون بایش نیرسی از نس سگام
که خندان طای و در اندر نفس
دستان خوش باد که یاد گنید
باد آریه از ایران خاکار

ای که داری در روان گشت شکر
طای ن خندت از دستان
بر کجاست خوش بود آنجا چونند
میرسانت ن دکو این پیام
گشته دور از طای ن هم نفس
یکه و با با هم پاد آور گنید
چون برید اندر بیان لاله زار

باد آریه از غریب بی نوا
باد آریه از گردش ربه مند
باد این پاد مرسل و یاد گنید
انکه در راه پاد شد دلیل

جمع چون بشید با ساز و نوا
که ز خفت است زار و گشته
که شایا افراز بنس میند
گفت مجنون مع مجنون میسل

رسیدن خواب بهند وستان در سائیدن معام طویلی را

این سخن بشنید و خوابه شده روان
از خدا که سته طویلی برید
چشم اور طویلیان چون او خوار
کرد بایش ن خدیج سگام
زان میان یک طایلی ز جو پدید
او بخود لرزید و بر روی اندش
خوابه این حالت چه از طایلی بدید
که چه شد برین که اینک ن معال
طویلیان را از پند اوام این جز
این چه هست این پند بر روی تعجب

در پاد مقصود تا آید وستان
چون شهر پهنه ان خوابه رسید
آمدش پیغام ان طویلی سپار
گفتش ن پیغام ان طویلی تمام
چونکه این پیغام از خوابه بشنید
دست دزد پیش فاجه جان پاد
بر روان بخت از حضرت گزید
سر زود ایگاش بودم گفت و دل
که چشم پاد کنه این جازر
که بیفادم من از روی در کرب

این پست است باطلی ما
این چنین ممدوف از او بشیر
قاب این دو که در بدن یکی
که چنین باشد مقام جا نور
زبان بری که خنده محزون حکار

که از سر ز چنین ممدوف
کس نداده تا کنون از کس خبر
ازین مطلب بسی دارم شکی
حواجز پس چون بودی ل بشیر
رو بس او در لنگ و پد قرار

در باب بیان کمال صیاد و محزون در چون از سر تری چرا از شتر تری

گفت میباش که تا از سر و شتر
گفت مهر لیسیم در دل نهان
در رک دوریشم ام لیلی لبس
ترسم از شتر زینا بر دست من
خسته کرده و من بی بجان من
ای زبان از دست تو آه و فغان
ای زبان از دست تو خراب و درو
بسیچو اش بر کجا خود فکینی
بسیچو سنگت این اش سیدی

می تری از چه این شتر بغیر
ان چنان باشد که باشم پرازین
نیست از من است از لیلی نفس
خسته کرده آن بت بر تن
جان آنجانان دل ز بجان من
که بود در تو بسی خسته همن
که تر باشد این همه شتر و
از تو سوز صد هزاران خمینی
هم بری از تو هم از تو بهی

ان یکی در ذکر حق مستعان
در نصیحت این یکی باشد بجه
بسیچو قوم هبسیا با یکدیگر
هسیا انقوم دار بهر شوند
هسیا شان سوی حق خوانند
که شتر با شاهام شتر
زین قبایس اش کجا نخوانند
از قبایس ام پس شد مردود حق
از ظلمت ربا آدم چشید
از انان چیز غزایل لعین
ای لب آدمی زبان بر باد
بسیچو نرسد در کار این زبان
چون چنین پس خبر زبان باشد
که نغز ذکر حق را این زبان
که چه تیر از لغت چون جت

وان ذکر دار در سرازده در دهان
دیگری اندر حیدل و ایم چه ند
ذکر اینها خیر و اینها جلد شتر
از زبانان قوم دون هر شتر
از زبانان انقوم بر اندیشان
از چه به باشیده از ما تا ذکر
در چنگ نفس خود و ایم تشند
از قبایس ام کجا نش طمن و دوق
لذت خوض او نه مجید
گشت مردود الی العالین
قوم صالح هم شود و قوم عاد
که بجز در ذکر باشد روان
باشد اندر ذکر داور ایعو
بچه تا ملوم منن ای که دان
دیگریش توان کبری تو کجام

پس شمایید بی به کار	آنکه است که خوری خم پشمار
بسچو آن خواهد بر بس اندوه	چون ز کفش دید آن طویلی برود
سود خورشید نه خجسته کردش	راه مقصود خود و زانجا برودش
از بگارت شده مقصودش تمام	سوی خانه بازگشتی و تمام
شد لبوی خانه او با رخ و سود	هر یک از اجابت احسان نمود
از برای هر یک او در از سفر	آنچه مقصودش بر بی انگوشت سیر
که در کان خواهد زان اندر سرور	بزم شان کرده اندم بزم سرور
این چنین باشد وصل دورستان	دوستان را وصل سازد شان
فصل آن وصلی که بعد از اطمینان	انظار بر که در باز هر بار
دل وصل رستان را شایسته	رستان غذا و دل چون در شایسته
در جبهان هر که ببرد هم حسد	نیاید بال ذلیله بجا و نکند و به
که حسد بر دم بان بر دم که دل	باشد او با رستان اندر وصل
که حسد بر دم بان بر دم که او	با بکار خود رفته رو به رو
لیک زین باران سودی بر لب	در جبهان بس حمزه ام خون کبر
چو که ببرد ریش آن رای صوب	قرش آن در بعد شان باشد نهیب

صحن

حسب و نقض است از نهرا	زان بود بن در تپ بن در عفا
این چنین باران بقصد جان بود	و شش بن این چنین باران بود
این چنین باران دل ویران کنند	رشته رفته رفته در ایمان کنند
این چنین باری اگر باشد پدر	در حقیقت کن از قطع نظر
لیک زلف هر بارش احترام	استرامی زو به او در السلام
که چه فرزندان چنین باری بود	باز نبود او تو را ماری بود
که چه باشد هر وقت در بر چنین	ترک کن باری که باشد این چنین
ملکه بر باری که او فانی بود	دل کن زو که چه پادشاهی بود
زانکه فانی را میباید لقب	میروی آخر تو محوم از لقب
بغایتش بخوری خون حکم	بغایتش زان بود صحت ستر
پس چرا غسل چنین کاری کند	غسل آنکه ترک این باری کند
لیک دیده چه کنی پسند مجال	عشق ای دلگت کرده عقل و دلال
هر کجا که عشق می آرد سپاه	عقل دور اند لصد فرسنگ راه
پسند خوش باشد برای صفتان	عاشقان را پند شده نه کران
دوش دیدم عاشقی دیوانه	از همه خستلی جهان پیکانه

گفتش نشان چرا شورید
از چه باشی این چنین سزار و خیز
از جایش جان من آزرده است
نشد او یکدیگر بی بر حال من
من جز آنم در اینم غمین
من نمی آهم شد یکدم نکار
چون چنین خواهد بر ازاری کنم
چون چنین خواهد مرا افتان کنم
لیک آه و ناله ام سوزان بود
کسب آید بشود آه من
سوز آه و ناله من کایدش
پس از اجم بران کافر کند
حور را که کند جان من
گفتش بارت بجهنم بود
دشمن جان را چه جان می بود

تا کی در حسرت زده لیده
گفت از دست نکار بر حسین
سند ام بس بر جوش جزوه است
او نخواهد یکدیگر می اقبال من
او می خواهد مرا آزار و حسرت
او می خواهد مرا که بماند زار
یار را از کردین یاری کنم
از خفا من یاری جان کنم
زین بس بر سوزم پنهان بود
یا بسوزد جان کاه من
برین آن پر هم من رحم آیدش
رحمت آید حور را که کند
حور دیگر باشد این بر جان من
دشمن جان تو این جان بود
پس بود از زره در نشوری

تا که بر جان سوز خود دشمنی
جان خود را مرد بر جان
تو چراغ جان دمی در راه باد
اشک سوزنده بر خیز زنی
عقل در باطن زنی باشد رول
رو تو عقل خود کن پیرو دلیل
تا کردی این چنین ز سزای خلق
گفت خوش بادت که فغان از غمی
از سوز عشق کوی غامضی
عاشقان را خود طوق در کجاست
بنت کاری عشق را با نام نیک
عاشقان را کل بود سپهر
عشق را صل بود بر سوا شدن
عاشقان کجاست از از جان من
عشق شد باب ریا رنسی

که چنین تش بکایت میزنی
کرده هی کجای الصلا
چون شود خواهش داری آه دوا
پس ربت خود بر او دهن زنی
استمع من امره ما ذایعول
تا کردی این چنین غم ز دلیل
دلنگار و دغار زار و کند و تی
یا که حوز را کرده تو عجبی
یا که حوز را بر نی بر جان
که جز عشق ز زنده بود بر است
بسته نارس بر بکته سبک
که خلد بر پایش در کوی بار
چند بود از دوشیده اش
بنا هم دستارش نایب برهن
مادون کجانی دنیا کیستی

اندر آنجا زه نزار من و ما	نیز در آنجا چون کجسته نیا چرا
اندر آنجا قطره چون در باستی	چو در آنجا بر عسلی سناستی
که فلد طون اید آنجا بی کمان	باشد شاکت جرت در آن
اندر آنجا شد خیان جران کلیم	که نمانشی نژد آنجا مقیم
یک نخلی کرد او بر کوه طار	میرد در کشته اودانغ صور
یک نخلی کرد بر جان خلیل	شده کشتان تپش باقال ویل
یک نخلی کرد اندر نیا زرا	نیا نزار بر تر شد از خوش عیا
چون قرین کردید با سطر رسول	کرد عیش و دو در قرابا قبول
عشق شد بکاره از سر تا پیا	چو شمش بکاره در نور خدا
عالی را کرد او بر تر و سسین	سبط پاک مصطفی یعنی حسین
یک نخلی کرد بر عالم تمام	عالی سر کشته تا روز قیام
عشق را بر عسل قوت یافت	جان ما حسن جهان با جانت
مژده مژده کلوفان شاکتیند	چون کل و چون سوسن از آردن
جو بر معشوقان ناز و روی دوست	که کز ناز را تر مهد و دوخت
نار باشد سیمه خوبان نیا ز	عاشقان را می نژد با بر ساز

لازم خوب بود بیخ و در دل	تا طین انصیح میشود با کنگت و دل
زشت و نازد اگر من خجاست	برده بر رخ که کج کرد حیات
خوب بود بر وجه اندازد شتاب	عاشقان را دل شود زار و خوب
او جا کرده است کشته پراه پیش	عاشق از روی در فغان دور خودش
که نماید عارض چون قسته	لطف باشد حیرت کوس که در
چون دانت ز پسته خندان بود	خود که بر غفلان بود
بره از ان دانت ز بدن به	لعلش ز خاصت مر جان به
که نخواست کس به باش کجس	خاصه افشش که باشد بر اللوس
کس بگوید که او کرده حجاب	که بگوید او بود ز اهل عرف
که کس او را سازد از غسل	کس نگوید حیرت کردی اید غسل
در وجه خود برده حسن بود	که خجاست شیره خوبان بود
که نخواست با بر آید در سخن	اول بر سیمین عذار کل بدن
چون بگویم هست از اهل ستم	سبب بگویم است بد و نعم
هر شکر بر دل من بخش او	کرده بسکی با زبان شرح کج
عسل خوبان بود میدان زین فصل	مدیوح من عسل الامجیل

این سخن ذکر پسین برین بود

لیک طوطی زارد پلکین بود

سطروردی طوطی که از طوطیان نبود جزایه

در حسن باشد اسیرد مستفسر
گفت جزایه که پیغام مرا
چه بداند بی تو پیشان بر لب
رحشان ز جلال من آمد روی
یا من کرده ان یاران من
یا که چون از دماغ غم خان بدید
ز آنکه آن یاری که اندر ما مل است
از کرسنه یوز و زویج سیر
حققتا فرض نبود بی پیام
آه آنکه بر خیزد با نوا
تا که دم آرد با دستان کند
لیک این او ش جز پرورد
پر کشته انجان خود از هر چه

که ز بسندستان بهی آید جز
صاحب یاران بر روی ای کجا
رو از حسن مراب او با عتاب
هدین خورد نه بلکه عسلی
هسج دشت ز هوش بر افغان
از من و از یار من غافل شده
از غریب تو در با غافل است
که غمی بر که بود یا در قصیر
تا غمی از جمع کرد در شام
چون بود پر بسته این رخ و عفا
خویش را مستحق غفران کند
که دوروزه فوت بگشت خورد
بسچو آن وزای که بر غم نشین

بطلانه

میطلانه تا ترانه او حوال
ان زمانه دیگران ان بود
ز اول شب بخورد او تا سحر
از کجا بران غذا کج و در غیب
چون پس آید بهش آید روی
گفت جزایه زین سخن لب را چینه

بله جز او از جواب از سوال
این ز خود از حوصی است بخورد
کونیا باشد در او جمع بقصد
ست و لایعقل شود اندم کج
خرم شب یکش نبود عسلی
خوش ز بی با شکر و بدام دشت

دو کج و بی نمودن جزایه از طوطی که از این جمله کده را

من خرم تر بخورم تو غم محوز
در بیان کستان اندر هفتس
چه بود حاصل تو را از این پیام
از پای می جان جزا اسر حشتم
از پای می آشی بر جان زدم
خون دل خوردم سپی در این سفر
یک جز باشد زین بس تا پیام
هم زبان تو ای اگر تو ام من

به تو هر کس که شد و شکر
بر چه سخنهای زین طوطی نفس
زین جواب دین زین سوال در زین کلام
زین معال زمان دان بر حشتم
صد نه است جز روی یکم زدم
از تو چون بر دم پیشان کج
بس بود از من یکی دان پیام
بر چه سخنهای پیشان کو سخن

طریق اندر شعله نایب
هر کی اندر سخن برین کلام
باشه نازش شکر تری
چون یک صافی کشف آفتاب
در حقیقت تابع یگان شده او
بر چه با بر چه عالم خود گشت
تا تو ایس ز نشین با بر آن
هم نشین بر بر بر ز ما
باز یگان شکر تو ایگان
خدمت یگان یکن ایگان من
ما خدمت هم تو از یگان تری
گشت طوطی این سخن نباشد تمام
تو چو نازش جنس ملک
از به داری خطه بوی شکر
از به نشینی تو ایام جنس

که شکر که تو به از صبر تو
هم تو را در اندر هر یک احترام
صاصل آید هم تو را در نشوری
باشه برین تروی چشمی
در مقام از زنده ایگان شده او
حاصلی با یک یقین از او گشت
رو طبعش الله و شیطان را چونان
تا تو ایس ز نشین با بر آن
که که خواهی بخش تو آرد شکر
تا که نام جنس تو که در حسن
در حقیقت صبر من است
لیک اکنون این جلا کرده تمام
خود کردی تاروی اندر ملک
زیرا که گذارد مکن از ز بر
باز کردی بر روی زین ملک

از به یگان نسکوی تو بار
اندرین معنی چه تو مثل معنی
طوطین بر که کعشده است پیام
که مرا با طوطیان الفت بود
بر چه جنس خوشتر ایاب بود
جنی دلستی و وحشی و طیور
بسچین میدان غاصه را تمام
که خردی ار صدق لشکر
طبع هر یک بس غیر در گشت است
اندر این چاکه باشد نهان
است بر روی بوت خود برین
کفش ای چون بر او من پیام
لرزه بر جان یکی طوطی گشت
جسم نازش را چه من دیدم یک گشت
برش من چکاره که رفتی ز سر

که تو را با این عالم چه کار
از به من را تو نصیحت میکنی
این سخن کجا آورد که ز این مقام
روح از جنس و کلفت بود
زبت چون افراد را با لب بود
انسان جنس و دوزخش نفور
آب و خاک با دوش و استقام
کی سراق میشد با یکدگر
در طبیعت آب خنده اش است
چو که دقت او شود که در میان
تا یکی طوطی بود زار و عین
طوطین را چه تلخ سلام
چه آمل ادب در جان جبار
دین صبر و شکم گشت چاک
وز نه است خود و می چون سکر

کشت طوی خود کرد و باد من
پرنده است و نه من در غش
خواهد پس نه است او از غم بود
بس نه است خود چون کوهش بود

یاد من کرد و بگرداشد من
بسچ مرد هیچ نماند از غش
لب کرد از بهر ادب حسرت نگار
برخ او از غش در را کشت و

کشدن خواهد در غش را و در از نمودن طوی

در کشت و طویک پرواز کرد
مرد یکدم است او از قید و بند
از غش آن طویک از اوست
که از طوی نمی آید من
کوش تو پر شد ز کشت خوابان
از بهر او از غش چکار نه مرد
زین حکایت پر شد عوار
سفر آتو در این یک سفر
می پرستی روز و شب را بجان
بسچ خرابی ای سر خود و خواب

زنده شد روی او پرواز کرد
از غش نماند شد دست از کزند
است جانش از غم دلشاده
تا یکی باشی تو در حبس بر من
که ز خود بگذشت چکاره فدای
چون مردی وقت گشتش محبوس
بس نشسته اندر ده غار
تو کردی تا کردی چنبر
اسچ یک باشی ای سر سخنان
ش پرستی من ترانه در غدا

خود نه بشنیدی کس بر این راه
آب سار و اول این سان مبد
چون یکی بر طرف شدتشان
پای تا هر جملگی چون جان شدند
عاشقان در بند فغان خسته
عاجب رخ و عده با آتشند
چو کز سینه فغانی آبر شدند
بر صفت جملگی زبان رهبرند
حقا که کوه بس اگر ایشان
حسب عالم بود در چنگشان
فوشان کر سینه از ایشان
که بر بی حد باشان بر پی دار
قانعند و ما بر بندش کردند
بس شنیدی سالکان در راهان
بسچ کفنی یک قدم با لذت نم

از خودی رسیده هم از مال و عباد
از خودی رسیده تا این شدند
حسب عالم کجایی صیدشان
در ره جانان نشان قربان شدند
ایشان بر روی هم راه پی
چرخند او کس نشناختند
بر خدی جملگی برور شدند
که ز راه افاده روی ره برند
حسب عالم نموده در ایشان
در ره حق صلیفان و چنگشان
میرد او روش با زارشان
در اطاعت ثابت اند و پا دار
رخصتند و عالم اند و قادرند
پس شنیدی عاشقان و کاهان
من ز نفسی با پی بر عیب زخم

باد کردی هیچ تو از اصل خویش
باد کردی منزل و مادی خود
منزل اصلی تو بودی هشت
هم نفس بودی تو با روحانیان
روح تو از عالم بالا بی
مرغ او در منزه رضوان بی
در حجاب حضرت زردان بداد
اندرین چه طفت سرنگون
از گلستان حقایق باغیست
چون زاصل وصل خود حاصلی
کو بود در کج حاصلی غوطه در
دین بر لب بود با کبر
چو کج کلک در گلستان شرفیست
بودی کل خدای بود با کل رفیقان
در محبت جان من مردانه شو

باد کردی روزگار وصل خویش
یا که فضل روز و شب از بی خود
که هر رهبر کمال تر به هشت
حس تا که در جوش این مرغ جان
مسکن او شد طریقی بی
همدم او حوری و دلفان بی
باز زن و پادشاهان بداد
کرده او را چنین خاور و بون
اندرین کجی چنین زار و زخیم
رو به است آور تو در کمالی
تو ز جام وصل او جایی بخور
پیش ازین که با جمل تو خود پیر
بودی کل از کج جویم از کعب
هم نفس شرم زبان شرم غمان
حاصل را کی کند دیوانه شو

پاییزه کردی عشق و در بین
بر یکی از باده جام است
عاشق از هزار و پنج دکلاه
خزده پشته ندر خط بر قفسیر
عشق ن جبری بود بر عهد ماه

پادشاهان از رویا که نشین
چند شاه در این بقول است
نکش از سبب از ناله و جابه
لیک در سینه همدش و امیر
بسیار است از پلخیل و سپاه

در مدح پادشاهی از بزم او هم فرماید

بود از بزم او هم پادشاه
بس خزان بودش او را در دین
از هفتادان که زین هزار
در خیال سلطت بودی اسپر
شرف سلطانی بودی اور اسپر
لیک صانع بود او چون ضمیر
تا بشی در قصر او حوض خسته بود
شد برسان و شب از روی شکر
اندر آنجا شیر را بنور که ا

صد هزار افزون برش جیل سپاه
از جوهرها و در دای سین
قصرهای جلیش در هر دیار
در روز مملکت داری و سپر
از روز خوش بازی با جنر
یا روحی از روش بودی سیر
تا که آن او از پای او شتر و
کشف بی کسی او با نهی
در چنین دمی ترا افتاده کار

گفت که کردم شتر ای پادشاه	در پی او آمدم انجا یکا
در پادشاه گفت که کردی شتر	جویش در قصر شاه ای مرد
در جایش گفت ای فرزند بخت	را خدا جوئی کنی با حق دگش
پس عجب نبرد اگر از شترها	من شتر جوئی کنم در قصر شاه
زین سخن لرزه بگانش او خوار	ادواتش نیش اندر زهنش
اینز ضایع باشد بد مغرب	عکس اندازد در او نقش نگار
چو که طبت پاک شد از خست	سکند تا بتر روی سست
چو که زلف کوش کرد این کوش	در گذشت از هنر و تیغ و کلاه
در گذشت از نصب از مال خانه	صحن خورفانج بجز روی از حال
در لباس کورت ان شاه فرید	اندر آمد قصر پادشاهی گزید
شد روان او صفت محو است	ساک راه خدا در سیر دگش
پشت باز در جهان بکاره کی	از دیار خود گرفت او راه کی
شت او چون از جهان بکاره	بر او خویش دید او انچه هست
چون ز مسمی خود ان سلطان برست	شاه شد او در جهان بر پست
بود روزی بر لب دریا مقیم	ان شد در دیار ان در تیمم

عابدش سید وحش بودی چون	صحن او فغان بر از هر غلغله
از خضاب او گذشتی بکت سوار	که بی ان خادم ان شتر یار
گفت شاه از چه گشتی این چنین	این چنین با مقرر دغانه همیشه
صد هزاران بچون بودی غلام	عالت بودی شهادتیم بکلام
صد هزارت بر شاه ملک	در مبدول از تیر روی منقبت
پس چرا این ترابشی پادشاه	خود مکنه بی صحن خود اندر غنا
گفت بی ساقیم دادی بدست	که شدم فارغ ز تیر بر دست
چون خودم کردوشم فارغ ز بند	بر روی لم راه ام من گفتند
چون چنین من بودی اندر رسم	توت من خون بود انجا دم دم
قطره بودم بجنب در پاشدم	از نفس رستم روی محو شدم
حکم من بودی بود بر هر دو ماه	پادشاه دل و هنر و تیغ و کلاه
این چنین منی مرا پادشاه	حکم من نیکه کرد بحجوه تبر
حکم من باشد هر چیزی در دن	چون که این پیش من عهد شمان
در لباس مفسر من شای گنم	نشد بگشتم کار اللهی گنم
سوزش نیکه در دریا ز شفقت	ان شد اسود صحن منی برست

معدانان کفش بخیل مایان	که بر بدن آرد سوزن این زین
بمایل مایان پشمار	سر بر بدن کرده کفش صد هزار
بر یکی را سوزید اندر دستان	از طلا کفش شدش این ستان
کفش ابراهیم کی پکا ککان	پیش ما فریاد دارد عدل و کمان
کو بر در و دلالی سمن	پیش ما باشد بسی است و مبین
شبهه اینم کانیها آتشریه	طلب اینم کانی باشد خرید
طلب اینم کوب باشد حسد	بدن ما فریاد شد از پنجه و دمد
جو را دیدیم بچیز زود زول	خرجه او اندکیم لذت زلال
پس فاکشیم در بجز حسد	بر طرف از مات پستی بذر دمد
جو سوزن ای خود پس اید	سوزید کاکشندم او را آورید
مایان رفت از بخت باب	مای آرد سوزن با شتاب
کفش ابراهیم ان دم با سوار	قدرت است پرویز از شمار
سلف است اندر کجود بر	غایب از قید لباس و کت و فر
میشود ما را چه وصل ما زید	کو سببش اینی بریدیمی
عراق حضرت بزینت پرست	این چنین زانرا نشان عالم پرست

نورشان تانده بر روی زمین	بسی نور خیزد کجوخ چو زمین
ذراتشان باشد پوز اوار هدی	منظر آسما و اوصاف خدا
سککان راه صدق من عرف	و صفیان باب بر کشف
بر یکی تانده همچون اقباب	اقباب از نورشان اندر محبوب
رخشمت روی میدان آتشند	صفتشان در راه جان جهشند
ماند در عالم بیسکی نشان	پر زبانه صفی ادم جانشان
که بر روی نورشان اندر جهان	تار بودی روزی علم چون شبان
تا در ایوان من شربارشان	سیکری از طعن و از ازارشان
هین برس از تیرای ایشان	تو سر غافل ز خود جاهشان
بدره با کوبه بر سوجی چونند	برده خستلی با بی سید رند
در پنهان منت کرده مات	کشته حو زات و حاجی صفات
بست این صفا چراگاه همه	حقیقت با سپاس این رسمه
هر که بر آید ایشان رو کند	تقصیر حق رو جان ان رو کند

ت چه کردن سوار سلف ابراهیم را بر مایان را

چون ز ابراهیم دیدی ان سوار	قدرت افزون زنده از شمار
----------------------------	-------------------------

چون نهادن امران سلطان جدید
سجده کرده گشت او در آن روز
اندر نماز و عکس بی نظیر
ماده چون پخته شده از شتر زنی
جسم توغای شود از هر وجه
اندر کز تک دارد باعتبار
تا تو ای این کن صیقلی
پادشاهی ساحت صغری نوبت
از برای نقش و تصویر نگار

سجده کرده پیش او از سر برید
نی در کلمات بازش بی قرار
نقش بند و مهر و تاج و پندیر
می شود پروردگار و چو کانی
مانند من محمد نینه روح
عکس عکس اندر نماید بکار
تا شود نقش در او منجلی
بود بس عالی و حکم هم وسیع
گشت نقش او در از رویار

نکات دو نقش با هم که با نیک تر باشد نقش کشیدن

کر ز پیشان شتاب آن کعبه
هر کی در فن خود صفا نماید بی
ملک یک نماید بی با دیگران
داد هر یک از سباب صور
گفت با یک طرف زبان شما

یک دو نقش فرید او ستاد
با نظیر و مثل و پادشاهی بی
این چنین گشتی مرا یک کشیدن
از برای خوش بن هم رسم روز
کی طرف دیگر بود از آن ما

در میان ما دو می باید سست
دیگر آن بر خوشش دایمی عقب
نقش تازه هر یکی پرده جسد
بود نماید انظر فایز نگار
روغنی بس کرد او دیوار جوش
روز و شب بر آه اندر خور و خوب
تصه که تپنده است این چنین
انظر فایز چه کشیدی نگار
از برای امتحان کارشان
بر طرف دید بر نقش و نگار

تا که باشد هر که بر کارش لیس
چون به نقشی بد اندر روز و شب
جان و نشان در تعبیه جسد
میزداد در حق بران نقض و جبار
خواطر از زخم نیکو دیار
انظر آنها همه در اضطراب
بود کاران دو نقاش را بین
ست خردا کرده بر نقش و نگار
برده را رچیده برده در شان
با نقاشی نقشی او جبار

کی طرف کن با این وصف
نقش ای انظر کجا نمود
در بنا آمد که در یوم انشور
آمد امثالین باشد بدست
بر زخمش بند و فایز ز شمر

چون صفا و مهر و اندر سا
حمله که اصنی و یا از آنچه بود
در حساب ایند چون ابل خور
جملگی از بول حشر کج دست
و فایز کی بر نامه اندر از نظر

خل نگویند او روی ثابت
کرد او چنان از آن لطف حکم

از نماز روز و حج و زکوة
که ز غایتها بی معطلی تقسم

در باب سبکه عمل کردن بفرموده بدین دعوت بفرموده

پس خطاب اید ز صدق محمد
باشد اینها جلکی از آنکس
چون سینه توبه بی فایده عیار
از خصوصیت صدق ای سنی
ظهورت بزرگ از عیب است
عاجب باطن نور حق را نظر
ما برین را سکریم و قال را
باطن از نیکت بشناید هر که ترش
حسن ظاهر را بطن هر استمداد
اهل دنیا را نظر بطن بر است
جلکی اندر خیال و دوا همه
بر خیال صد هزاران القاب

کاین عمل که بود روی پرید
کز دل خایه بدی از آن خندان
عکس آنکه می در او نفس بنکار
قب خوراده مفاور و روشنی
باطن ارحام است پس از آنکه است
بست باطن منت هر خیر و شر
ما درون را سکریم و حال ما
ناطق ارباطن کجای هر بخش
روی باطن حسن باطن را رشاد
چونکه آخر منظر کاوه و خراب است
هر چه خلد میان آن همه
هر چه صد هزاران اضطراب

صد هزاران شمشیر و شور و فدا
بر خیال خویش خدی میسریند

در میان آن بر خیال ادا شد
عاقبت ما بر سر خود میسریند

حکایتی که در خیال خود در مقام ربه و او را از خود

بس جوان یکی که در مقام رشت
در خستندگی اندر آمد بر الفضول
اب و گرم او را نمودی کیچ و کوش
شست او پکاره که از نقل است
معدّه اش را یک پرسته کجوش
دید هر صفت کشیده از چشم
حضور تعظیم و در کرم و بی
در کینه مانده انشوریده سر
از کجا وصل شدش این مال جان
این که خواب است با پداریت
با که دنیا را که کون کشته کش
فقد که تو خیر است زنده و بی

ملکت خورده چون که چو کین بود رشت
معدّه او در لطف با عجل
بر برش اش و سودا ای بکنت
در میان مردمان اند نشست
بر برش از بکسافتان و خورش
پیش آن میران بکنت محشم
گویند دادند او را ملک رقی
کز کجا وصل شدش این که ز فر
انکه بودی چون که در شاه راه
با که اینها احوال و زاریت
روی آورده برین زار پریش
استاده در برش صد نبد و بی

ان یکی درشت و درشت نال
ان یکی کبک کشته بر دست پا
جمع دیگر مشط کاید بر دهن
تا که اورا سوی مسج آوردند
خویش را دید در مسج چنین
ایقدر دادند اورا خرد حبابه
قام و خرد برش کردند زود
دوباشان از صلب کبک و خش
دید آورند اورا چا کران
قصر عیال خانه چون هشت
خزانه آنجا زهر لعنتی بری
بر یکی در غزوه وضع و در دل
ان یکی بر سه پا در کربت
همچنان در کرد او چون بری
خان چه کسرتند از هر طعم

دیگری صابون زوی بر دم دیال
دیگری بند و باور کف و خا
که صداع اورا نیاید از سکون
جابه او پیشند اورا از پزند
شربش با ان یکی دیگر چنین
که قاربان بر اهرس در شباه
جابه ای سنج و زرد هم کبود
از کبر سکی اندر ضعف خوش
صابت قهر رقیبی سپکران
بر طرف خادم فرزند از هفت
اندر آنها شسته حرری نظریا
که تر با بایتم ما خواجه عدل
خواهد را یکاره دل رفته زارت
طوف بگردند در حسنا کاری
دید منت کشته بر خواجه تمام

انجوش انکه او هرگز ندید
در قرآسه بگش همچون د ایل
دست بر سر آورد خواجه کلان
سغره را چون دید او پر مانده
خوردان قدری که ادها کلو
چون ز خوردن کشت فایز او بری
در صفت او شسته در طلا
چون بخت به خود نخلی خویز
همیشانش از اندر نظور
یک نفوس بزدی یک بر شکم
خویش را انجان رسوا بدید
سستی بودش هزاران دید به
این دنیا بر سر بنان و بند
غیران که سحر عاشق بود
همه شریک کان دل خراب

دید ز فاش گزن کشته پی
بر طرف که بند اورا خواجه کل
صفتش بر کشته انجری خان
کشت بر برش ایوی ش بره
که نه کشت است من رزق کلو
دید خوردار در شفا هر چه
لیک پی بی خویشرا اندر حسنا
تا سر خود سبکی چهاره دید
مشتهاد فرود بر فرق عور
برش اند سبکی از درود الم
کوته حمام او خورد کشید
زیر خردط بر نزدی یک کبه
در کجاستهای خرد غطان دین
در طریق عشق حق صادق بود
کاهت وصل و کعبه کرب خراب

تا بر دل داده کان مستند	که به بنداریم و گاه اندر کشت
با برود پا از همه بگانه ای	عقلندیم ار چه با در اندازیم
عاشق را یکدگر مجنون کنیم	خود بخود در گو که ما با چون کنیم
بر روی لم را ز کف ما داده ایم	بر شیاریم ار چه مست نده ایم
بسچو قبل روز دوش به خبر نهم	خنده بر خورشید در هر نیمه نیم
خود با بر ما فلک کرده ن بود	ز آب چشم ما جهان چون بود
است کردون را بر ما راه ار	ز سپهر از ما بود در زیر بار
هر که را خواهم با سلطان کنیم	گر چه هر دم با او افتخار کنیم
با نوا ایتم و مغزون و غنیم	پادشاهیم ما کسی نشین
این چنین خواهد با سلطان ما	مجلس با نیش ما چون که ا
چون که لرد در کشتن آمدیم	خاک را اندر زشتی آمدیم
این چنین باشد نه ما را سلوک	که بر دین طزدوی از طرز سلوک
پادشاهان مملوکش اسیر	هر غلطی پیش او آمد حقیق
لیکن فانی پیش آن اسیر وجود	هر وجودی را در پهلوان وجود
هر چه گویم او مرا گوید کج	حول دونه هر که را باشد از او

بوی کل ای از آن شبه کلاب	کرده از کل آنچه دار کت اب
صورتش است و معشش چه کل	بسیخنی افزا همه نسبت به کل
خود را از کل رسد بر دم د	گر چه باشد خود با پرون رخس
خود را از کل بود با کشت	بس کل خود را نبود اثر
عزبان خودی که ابر عین کل	اگر نیا رفت با خیر اسبله
قطره با بارب تو در دریا کشتن	تا در آن قطره را بنزد کشتن
قطره که تا نکه کند دعوی کج	خوب کمره تا نکه کند دعوی کج
خود شود تا با دهم و عریان	کرد او با نکه کرد با نام و کشتن
با نکه دعوی با نکه خود ماندن	با نکه زمان دگر به بند با مکان
با نکه زمان و با کشتن صبان شود	بیت کرد از خودی پس از نکه
هر چه نیکه کج صبان او	مجلس اندر حکم و در فرمان او
نه او از نکه او یکن بود	چونکه مجلس منزل صبان بود
هر کجا صبان بود آنچه خوش است	با نکه و با نکه و دلکش است
سرهش معنی اندر سفر	مجلس فانی کشته از نکه سفر
در میان کشتن صحت از هر کج	تا تعریف و دولت با رسید

این کت صفایان از جهان	خوشتر از هر شهر در ملکی برین
که در او ظاهر شده سلطان ما	طالع نجات بانم جان ما
شاه دارا بوده چون انجا سفر	بهترین شهر او را شمر
دیگری گفته که برتر از این حسدن	است خوشتر از هر ملک جهان

ستایش نمودن ملک تریز بجهت اینکه شمس از در جبهه

شمس تریزی امام کج بود بر	اندر انجا بوده این صابی و مسقر
زود ما برین مکرری دارد شتاب	تا که خور از انبوه اشاب
ان در کتفا که نشان خوشتر است	که هر کوه هزاران دلبر است
هر کجا پی می چون اشاب	ریخ ناهید بلعجب و بلعقاب
معذرت حسن است در کان معرفت	ترجمه انکاشان منقست
همین یک با ثبات مراد	پادشاهی هر خود کردی سنا و
ناگهان آمد یکی مرد عیونر	که بجهت بود از اهر حسور
طاهرش زودید و شرید و حال	لیک در منجه از اهر کمال
طاهرش مجنون دیباقت سل سبی	فهم این طاعت از هر کسی
گفتن شد که در روی دلبر است	از نامر شد ان خوش تر است

بلد

لیک در او تو در کجا سپین	شاه هر جا این قتل کزین
شاه را کجا سپین صابی و مسقر	که کوشه صوب عالم سهر سهر
بیتوان گفتن که او در دیبا است	بنازان گفتن که او صواب است
بر جهان خرم از ان با شرم کوان	کرده خرم خود بخود ملک جهان
عالم تریز صوب عالم که او	شش جهت کج بود است از صبر و سحر
حسن را کجا که در جهت سپین	خویش را کجا کن صبار بن
هر کجا کل و در انجا گلستان	حال سکر که زاز با بقه زمان
از که نشسته تا یکی کمان سخن	افسکی خود را تو در رخ و سخن
خوش صفایان از زمان بودی کجا	بودش انجا سخن در جا و قرار
خود کجا رفتی بکج دلدار تو	صایا بر کوه که باشد بار تو
یکه می ایکن من بر خود کز	تا یکی باشی تو از خود بلعبر
تا یکی در قید ان و قید این	چشم کت اصل این و ان برین
در همه عالم کج جهانان مجو	کل شین مالک الله و جبر
پس همه عالم از روشن بود	هر کجا کوشگری گلشن بود
کت چشم تا یکی ای با حشر	کج ز از صورت تو بر منظر کز

صورت فایده دارد اعتبار	بین مشهور صورت فایده تریار
کند از فایده توبه را کفایت	کودم لاجب الاضلیفین
هر یک تقریباً یک صورت نگار	هر یکا یعنی جالش اشکار
عصبه بر تقریباً یک صورت بیان	در تجلی اید و کرد در نشان
شاه می پرشد هر روزی یک	دید می باید که باشد شناس
صاحب دل را عاشق مباحش	کند از کاسه سخن تکمیلش
پس را پیدا کنی کاسه بگو	پاره بگو جاده کن آنکه رفو
خویش را بر کشته و حیران کرد	پایب بجان من سر را بخار
کرد هر صورت تو ای حیران کرد	رجعت از خوابی کنی پیدا تو در
در تجلی یاد را بر سو کن	اب را جاری تو در هر جگر
بسچو می خرق در دریا شده	خرق اب و آب ناپیدا شده
غیر از کوه در دریا بود	اب پیدا نمیشد بود
کشته ناپیدا چه پیدا می عجب	شبه روز و روز آه چو شب
خود چه سیکویم کس نمی خوریم	الله الله پس زانم کیستم
باز دیگر و اله حسیب این شدم	باید دانایم داناشدم

شود و بگردید که بر سرم	شود و بگردید که بر سرم
گر منم سکه دانم نیستیم	گر منم سکه دانم نیستیم
گر منم دلد ار پس دلد اکت	گر منم دلد ار پس دلد اکت
این سخن با بیان نه اور بل کان	این سخن با بیان نه اور بل کان
یک کجی کرد چون بزبان پاکت	یک کجی کرد چون بزبان پاکت
پس شد ی عاشق کجی خوشش	پس شد ی عاشق کجی خوشش
پس بجز حسن و جود هم و داد	پس بجز حسن و جود هم و داد
حسن را باید بود اصل و جود	حسن را باید بود اصل و جود
پس بختی بدان آتش پادشاه	پس بختی بدان آتش پادشاه
عاشق و معشوق عشق با نظیر	عاشق و معشوق عشق با نظیر
پس ازین سخن کم شرح و بیان	پس ازین سخن کم شرح و بیان
عبد معشوق است عاشق پرده	عبد معشوق است عاشق پرده
عبد مطلوب است طالب عکس آن	عبد مطلوب است طالب عکس آن
درود یعنی پرده بر برات پیش	درود یعنی پرده بر برات پیش
تا به بینی برده دارد پرده در	تا به بینی برده دارد پرده در
من منم بگردید من دیگر م	من منم بگردید من دیگر م
در نه من من پس و کس نیستیم	در نه من من پس و کس نیستیم
عز و دلدارانه پس ای صیت	عز و دلدارانه پس ای صیت
خود کرد خودم معشده از زبان	خود کرد خودم معشده از زبان
نور با بخشید او برشت خاکت	نور با بخشید او برشت خاکت
بسچو عشق روح با اصل جان	بسچو عشق روح با اصل جان
بسچو چیزی در جان باقی باور	بسچو چیزی در جان باقی باور
با وجود او را نپاشد شهود	با وجود او را نپاشد شهود
کل شی ما سراه فخر فان	کل شی ما سراه فخر فان
پس بچی شده اند زانجا نا کریر	پس بچی شده اند زانجا نا کریر
عز و دلدارانه پس ای صیت	عز و دلدارانه پس ای صیت
زنده معشوق است عاشق مرده	زنده معشوق است عاشق مرده
یک به من تا او بر آید از میان	یک به من تا او بر آید از میان
تا که کپاره بر شد این شعش	تا که کپاره بر شد این شعش
خود بچی کردیده اند پرده در	خود بچی کردیده اند پرده در

چون حسد او نه گریه زوالمین
چون الف نهم و او به لا فایحش
حرفها بعد از او پیدا شده
حرفهای پر زلفش در صورت
اسم و اسم اسم فعل از مقام
حرف شده اند میان ن ر بط
بس کتبا و رسائل به شمار
رزم را از الف حاصل بیان
علم نقطه کزت از جمله اشکار
تا شود مخفی تر خویش
هر که را خواهر حسد او نه علا
هر که را حکمت بر او ای ان چیز
کرد او را و هفت از هزار
کشت و هفت چنانکه از هزار کار
دیویش روشن شود بر زرتی

خوبت بنام کمال خویش
باید بر کعبه در او بیاورد پیش
هر یکی در صورت یا شبیه شده
اسم و فعل و حرف باید در نظر
چون که بشد به اصل کلام
حرف میدان در جهان پس در
از الف میدان ترک و در اشکار
در بنی العلم نقطه در زبان
لیک چنانکه بود با هم به کار
بر روی باشد لباس با دهن
از فضل میکند حکمت علی
داد او را در صفت خیر کثیر
و هفت از هزار شده او موعوب
شده صفت در هفتش اشکار
خوازش فایز شود از لطف و دق

بکشند

میشناسد شاه را در هر لباس
میشناسد چون سیاهان زمین
مجموعه علم در همچون صورت
هر طرف بنده حال داستان
باید پس کاهی کند ز خاک را
هر کمال چون که از ادحق است
مطلق است از قید او سر سبز
خاک زود پیش او یک ن بود
در جادی هر که او آید بنسب
بنت این ناله که او باشد جاود
بنت این ناله که او باشد جاود
انکه او باشد بقیه سیم و زر
سیم و زر پس فایز از او باو
هر که معشوقش بقین سیم و زر است
خوب چیزی که دارد این خیال

از که این دیگر بودیم و هر اس
که بود پیش زود او هر سن
هر طرف به پیش صوبه کرد
خوب کند از میان این زبان
میکنند خاک او طهر پاک را
از جو خید او مطلق است
پیش او باشد صوبه خاک و زر
که جادی ره زین است بود
ترک است ناله که باشد ریشخند
که در حجب جایش در هفتاد
انکه او پند این است کل است
از جمله اش هر سیم و زر شمر
که شود حاصل سیم و زر مراد
رنگ او پسته از کاد و خوات
است او هم وثاق و هم وصل

است با بر نه نشین در هم نفس
 نیست پرورن از خیال این نادیده
 که خیالش چون گل در میان بود
 که خیالش اچنین زین بود
 بلز جوان کذب در آن به عمل
 رفته اش هم از جادوی کذب بود
 به سخن قوس سعادت و نزول
 به سحران باریان که اید از اعلا
 بیشتر و محظوظ به جسم کثیف
 قطره قطره میسر و در بر زمین
 صد هزاران لاله ای رنگ نیست
 خاکهای حشک از روی تر نشود
 یک طرف کل کی طرف غم آلود
 این یکی را نازک و خوشبو کند
 به چو مادر پس برایشان پرورد

چون وصل سکر از سهر بکس
 چون نباشد او بجز آه و دومی
 این خیال از نغمه ز رعین بود
 در نه اندر زمره جوان بود
 حقیقت کعبه نشان بل هم اصل
 از ازل هر دو در کرد تا ابد
 آن بود با دین باشد اخول
 باز از احسنه اجل عسل
 تا بودن ارد از در جرم لطیف
 رویه از او سنبیل بهم با سینه
 سر بر روی از خاک آرد پله کثیف
 پس کل در میان و سر سبز نشود
 صورت هر دو به بازار آرد
 دیگر بر جان که زنده جو کند
 نرم تر نکشیرد پیشان برود

روح حقیقتش رود روی اعلا
 به سخن میدان نبات و شاعر
 چون جادو چون نبات بسیار شود
 فهم آقا هر چه زاراک کل
 ز اختلاف فهمها جان شدم
 کجما و چون بر فشانند خاک
 هر یکی را رنگ بوی دیگر است
 هیچ فنی را نمی باشد نبات

جسم نباتش نثره کبر
 فصل آنها همه باشد به کار
 پس چون بگردد خود زین نثره
 ساکنان را مختلف باشد سبیل
 کنت جوان من در پستان است م
 نوحها هر دو کند سر از خاک
 هر کسی را خلق و خوبی دیگر است
 قدرت است کل علت فاعل

بل چون کل شیئی فاعل
 و چه رله قدر چون باقی



بسم الله الرحمن الرحيم

در ششم اثر کجول فن	داربان جز را تو از رخ و من
بر چه را ای فن پاکت ز پی	بر بهار برار چون فصل و بی
بر روی او بود آخ ز دال	فرخنده اند که مگر لیزال
چو خندان دور مستغان	کل شی ما سواه فتوحان
کم سفت من قرون خالیه	کم رایت من قدور بالیه
قد رایت کل ما جاد زب	کان عاشق بی نغم او کرب
کل حال حال بی احوالها	حاله شفت بخت بی حالها
اندک پیش کبارت ای پسر	زودتر که کایندهم آمد پسر
پس خا بر چیزی دارد ز پی	میشود فانی یقین پس کل شی
بر چه بینی می نرود خالی بجه	فرجحت آن حتی مانعند

جز دل مطلق اندر روزگار	بر چه بینی بی ثبات و بی قرار
زین بس فرمود شاه اول	کشت تراغ صبح الاشباه
بود با اوم که بسجود ملک	کشت او اندر فرآند فکلت
در سینه بود او همراه نوح	بافت از وی این همه فرخشوح
بانیل حق چه او همراه شد	زان بی اخیل آتش شد
خضر را تسلیم نبود او چه راه	کرد او را در طریقت میر شاه
بست پی طریق و دوستار	س لکان راه را پیر رشتار
خضر را آید از نوز و لی	در جیس او پاه منجلی
سک بر روی شد کاند طریق	کشد با خضر یار و هم رشتن

امر شدن بر روی که برود بر خضر و تحصیل مال ناما

تا شود هفت ز هزار دلال	حکم حق را تا کجود در ملام
تا شود هفت ستر عشق	در نبوت تا شود او دستار
تا ز غم خوش کرده با خنجر	که نماند سر ز با پاراز سر
عشق باشد هفت اچار کل	عشق نهان در هفت دفار کل
عشق افزاید جل کل رخسار	سختن از حق باشد چه صلا

عینی از زود رفت کزین	گشت با خورشید عالم هم نشین
هم نشین کرد پدائیس فلک	از سا بگشت زرش آسکت
جسم او کردید بچرخ پاکت	ریشا باشد با این جسم خاکت
جان او هم مخزن ازار شد	باقی نماند بر سر برار شد
از طبیعت چون بکلی پاک شد	در بخود که در پاک شد
چو کند روی جبر ذات حیات	زنده میشد از زش محبت

آشاره باب شریفه الیوم املت الکم ذنکم و انتم علیکم عتق

با جمل بر آمد چون علی	قدرت حق شد بکلی محسلی
صحت حق بر بندین شد تمام	از زود جان امام فص و عام
معنی عیبی پاد در ظهور	گشت عالم پر نشاد بر سرور
گشت میزان حساب از ریاض	عشق شد با عقل کل جگر یار
عشق شد با عقل کل هم نشان	از عینی بر بندین شد جان
حکم حق با قدرتش بر بند شد	عالی در دام حق در بند شد
یک رسول حق شد و دیگر ولی	راز شد بکاره که فاش در حبلی
عقل کل نمود خوش بر با سپل	عشق و درش لیک همراه و دلیل

عقل

عقل کل چون تابع حکم قدرت	اود عشق حق پاک کردیم جد است
هر جا که عقل کل روی برود	عشق باشد پیش آن بر خرد
عشق باشد بر باری عقل کل	عقل کل از عشق پیچیده سبیل
عشق باشد موع در باری حسد	موع را از بجز میاید مدد
عشق باشد ابتدا و انتها	کر عبت می نژد که که حسد
است سلطان خلیل و چشم	خیل او هر جا خلیل و محترم
خیل او هر جا رود و بران کند	تا که او را خدایان کند
جز دل هسته چون نبود مقرر	از برای ضایق جن دلش بر
خوش تر آن باشد که دل در پر کشد	قابل کجیه که جان شود
تا شود که ره در آن در خواب	آه که با نش ناید انخاب
تا ز خود خایا نشود چاره کی	تا به او از غم چاره کی
تا که او چاره که جان شود	دارد از سنده که سلطان شود
تا که کارش هر دو بر کند	نند به کار حضرت داور کند

در مع و استیاس با ابر بجز سلطان محمود که

از ایازم باز بسیار	چون زلفش سید در لبا بباد
--------------------	--------------------------

چین زلفش دارم دایم پریش
زلف مشکین زلف او پیش نمی کند
معل شکر بار چون ارد کجست
سینه خندش چون خندان شود
زلف او پرسته اندر چو دنا ب
چون خرابدی را زین اباری است
شاد باشی ای ای از خوب بی
تا که خرد از خرد بگری است
شاد باشی ای ای از کاکار
تا که در اثر از زگر دین در پ
در خواجه میرفتی بر او
هرش روز بس خیل چشم
یک ساری دیدی چه زود
کز شما یک مقدم بر او
مقدار به است چون از شمار

ناید که غیب کند ارد او نکیش
رخه از خط ایان کند
سکند اظهار هر ارهتف
نظ بر از یافت او در جان شود
زان دل محمود را در خواب
در دل بر سر او اهدا شد ای پست
خفته خرد از خرد هم خرد کجی
ای تو خردم برده در هم برده
تهد خرد از تو در خرد سپار
ای تو هم مجربش به هم چه
هرش روز به انزه سپاه
از غده ان خاصکان محترم
شاه کف با غده ان حضور
این رود که کن بر نزد این سوار
پرسه از وی منزل و شد و دیار

از چه بجز میرود او که به
نهد او پرسید روی نه روان
شکفتش او کجا باشد روان
عجب کردید ای کج کج و دل

پرسه از وی سکل همه ای او
چون غنم آمد بر نزد ایوان
گفت نهد و نزلش باشد غنم
عاجز آه از جواب این سوال

قصه از غنم خرد یک از غنم ان جمله است که در آن

پرسه از غنم این مرد عجز
گفت مفضلت کجای بکسب
همچنان گفت او پیش شربار
صاحب خود که من سازم روا
خوش را چون بخورم با خنجر
همین مرد از مقدس تر شربنر
در برشای از ان باشد عجز
گفت بپرو تو در کراچا نابت
هم ز نام او پرسیدم و بار
کز بضعه در ان سلطان چنین

شاه گفت بگری کرد در سل
دیگری رفت بر نزد ان کسب
گفت شد کابل او یافتند
شاه پرسیدش چه باشد تا
گفت شاه من پرسیدم و ک
دیگر بر اکت ان شاه و پر
رفت و آمد گفت او باشد در سل
گفت بر سل را بنزدیک کبیت
تا که از مسل به برسی زان سوار
باز رفت و آمد و گفت او چنین

بسخین آبی قدم هر شب
بامیران کوش شاه هر شنبه

شرف سادی بزندان سوار
زان ایاز آید به زدن سپند

در معایب که در اجتهاد بی فرستادم شرح حال از پروردگار

کز نثار روزی حکم من دروان
چونکه باز آید از کرم سنز اول
بار از زنده کی ام زنده کرد
جان خود در زنده تم کرده رهین
چونکه او در نبدن از او باد
هر کس حق را بچین منبده شود
منبده بانبه اینان کند
انچه اخیالی بچند و چون
ای رون از در که نام و حکم
مشغول را تو خود نشان کنی
شخصی را همی تو برکت تر
سنگ را تو لاله خشان کنی

عاب ساری لبان کشته دان
هر چه کردم باز کفنی بکمال
شاه چون زنده کردان ننبه کرد
خوش تر از پیشم از در سپین
چونکه یادش بایستی پس شاد باد
خود که میدان چه سر زنده شود
خود بجا بانبه چون کسان کند
از قیاس دو هم دکتسید بی بر
ای منزله از نظیر و از قیاس
هر دشمن مدد لطف و مدد حسن کنی
هم زهر آری از دهم تو شمر
مشغول را کل ریجان کنی

لا در سنبل بستن آور ی
میکنی شب اگر خوابی بچشم
هر که را خوابی با مهر آور ی
میکنی بر هر که خوابی وصل بار
کلنجی ز امیکه تو کستان
هر که را خوابی که با تابش کنی
این یکی را بر سر دار آور ی
عاشقان را بس ل زمین دهی
تا بدوان روز و شب از ریاز
این یکی را پروری و ایم مبار
سازای مملکت آری بکار
کز مهدی پریم اندر دان
عشق بیکو بکن این را ز فاش
عشق بیکو بکن این پرده بر
عشق بیکو بکن پرده ادا کرد

هر که خوابی کستان آور ی
هم کنی دوزخ اگر خوابی لغسیم
شبهه داد کام او ز هر آور ی
اسم چو عاقی کاوشد در قنار
نظر را میکنی رنگ جان
نفس کنی در نداشتن پیش کنی
در دلش تو کل نار آور ی
کل فغان را تو دل سگین دهی
می نیاید می از سوز و ساز
نیاز از سوز دارد نی که از
ای تو خود هم پرده در هم پرده دار
فانش بکفتم همه را ز سنن
عقل بیکو بکن آن خامش شب
عقل بیکو بکن شوازه پرده در
عقل بیکو بکن پرده ادا کرد

عقل میگوید برود بران باشد
عقل میگوید که بر سر است
عقل میگوید ز خود دور گذر
پیش بر سر را نگر چون ابله حال
سند به حال است فانی از حال
پیش او عالم بود پس چون دبی
بست آدم بن سبک آه دوم
حال در خط هر نه از صورتی
حال دایم با تبه و پانده است
هر چه آمد زنت هر چه آید روز
صفت باقی حال ای مرد تمام
صاحب با اگر آسود
خارجی از این حساب دان چنان
انگیزه او حال را اینک بر بین
منزه اسکر را میکی تو پست

عقل میگوید که آن فرزند باش
عقل میگوید که آن رشک کو
عقل میگوید که پیش پس بگر
عقل را یکی روز زرد با چال
نیک گشته نگر دانه لاله نال
هر یکدم کی جز در دنا غشی
آه دوم چون کذب داور اید غم
نیت در نیت بجز حال انیستی
صفت فانی زنده و آئینه است
هر چه بینی در جهان از نیک و بد
صاحب با اگر داری ستقام
فانی از آئینه دانه بود
که تو حید را نگر عیان
که که آله اسب الدفین
کو نخواستیم من بر چشم خیر دوست

در سن

تو ستم گشته شد دیگر فغان
منغز از نگر را میکی تو پست
او بر نفس دو صد دین از دجه حال
عقل شد یکی ره انجلیج دست
عشق چون باشد امیر مؤمنان
چون علی باشد ولی در کل حال
کرده کشف من بود از صبا علی
گر نغمی که معنی درم به بار
این سخن پادشاه از دایگان
حال ما در کف می ناید دست
بهر دل و هم جان و هم کفار ما
بصی که دلدار را با افتد
چون محوم شد شب بیک خواب
چند روزی در صدم دل مقیم
باید از نوادای ماتم شدن

من سواری او هر سو یا روان
کو نخواستیم من بر چشم خیر دوست
عقل شد یکی ره انجلیج دست
عشق را با بلذت بر دست راست
تو بداله فوق ایدیم کجوان
حال با تبه و پانده باشد حال
گر تو هم سنی دو گویم احسب
در نه اینک من من داین پای دای
حال را که می توان شرح و بیان
حال ما دل دانه و دل پیش
سر سر خفاک ره دلدار ما
تا که دم یکسای از او حسد
که کینه در شهر عشرت کس مقام
باید اکنون شد روی از این صمیم
در حقیقت دل بس غم شدن

طفلی انگ از دیده بر رخسارش	مردم چشم اگر خوبار شد
خون دل از دیده کاشکشته زین	پر شد از انبساط غرقا این جهان
گر با کردید بر ابرویش	نیز از کردید کز کوی طار
بر طرف بر پاتش ز رسته	بر کسی از دیده کان خناب ریز
لبک از بقعه این افغان ریش	گر به شنیده نام حسین
حسبکی بر موه و جزوه سال	با جز حسبله و با از سر و سال
جان برین چون نوید پروغش	عین و پر مژه افغان و بدن
حسبکی بر لب خرد با و لی	رقه زایش آن بجز دروشن مصلی
بسچو آن صورت که بی بر مدار	در نظر آید بسی پاکت سوار
اکنه در میدان گذر جان کجاست	اوجده نقاش است صورتش شهادت
نقشها بر سر روان نقاش کو	اصل نماید او پیدا فرغ او
اب در جوابین چنین باشد رویش	انچه او را می بود بر باهنان
این سخن بر کز منبکر دو تمام	نچه باریت باشد او را نلیو حشام
روز عا شوران سلطان دین	بر زمین آه فرود از صدر زین
بر زمین آه به شهادت کرد	بنا کردید چون عرش حسلی

المنی

بر زمین کجا کرد او مقام	گر با کردید زبان دار السلام
ساختش لبریز از صبا بی عشق	خط و در کردید در روی بی عشق
صدم او لبریز از باوه است	چو کز شست از جهان کجا بود
شربت عام نهاد چون شپه	زین جهان کجایه با پروغش
غلتند در رعد ارکان حشار	از حبه با جلیکی چون جان خشار
از حبه چون بن عالم شد برین	عالم چنان کرد و واحسکون
لرزه بر حسبله ارکان رسد	جان چه پروغش کرد و از حشام
گر بنودی سید سجاد زار	اسما نهاد بر میر شمش زکار

فرمودن سید سجاد علیه السلام در وصف کهنه محمد خدایم

کشت با زین که انچه ز شید چه	ایکله ز زرت ز رخس اینما چه
شده حسین بن عا اکون شهید	این زمان صدم نهادت شپه
عالی زو این چنین بر افسلاب	جان من در انقلاب اضطراب
کرمی بودم شدی کبر خراب	این سپهر پل سترن بلطاب
این جهان بر با بود از نور من	چون بنزد باب من بعد از حسن
بسیخین این رشته باشد مقام	تا بنور قائم او باشد مقام

از مقام چو که ناز و اینم است
نوازید است چون نوحه
شمع بزم ارجمند بکجا سکن است
روشنای حلاوت شمع لکن
کوفان را دیده دل میسوزند
بسجده نشی که این دل را چیت
کو که معشوق ز این صورت بود
از چو بکجا زین بکری قرار
پس یقین معشوق چیز دیگر است
خواهد در جزئی باورده کلام
روح او بسته بر گوشه رباب
در هفت دهان معشوق این
عاشق و معشوق هر دو با خبر
شود این بسته می ارد نیاز
شود این بیکاهش جسم و بدن

دانا نوزش محیط و قائم است
نوازه از نوحه دارم
بزم کیه از نصیبش در دست است
هر طرف بچاهان مادر سن
از کجای برده حسنی در نه
در نهاد غیر از یار کیت
خواه نیکو باشد او یا زشت بود
هر کجا رود او را بگری تو بار
کو برون از این نهر است انهر است
که تا بکجا ره که کرده نام
شاد و با روح آن نیکو نهاد
چو لطیفه ز غری آه در هفتان
برود را شور می از او باشد
شود این ناز آورده لب و لسان
شود او خرم بنام جسم و دین

یعنی ایستادگی که خواهی تو من
که تو می خواهی مرا من خوشدم
کعبه را ایستادگی کن از منزه است
عشق من با تو را می پرورد
که که خواهی من چون بر کمال
چشم من چون رنگ خونخواران
تا تو را هم مست غمخوار آور
که تو خواهی ز کس چهار من
هر که او بر کعبه را خویش نیست
که که تو خواهی و خودش پرورد
من برای تو چه خدای پرورم
از برای من تو خود خوار بکاه
صحن من در مهر تو باشد کرد
تامن و تو نموده کرد لعین
در تو خود خواهی مرا که خواه

من خود را ایم تو از خود دل بکن
زین بس در با و مقبلم
تا بکلی تو با بد وصل دوست
عارض من خون دل از تو خورد
خون دل در جام کن در بی یل
ست و محمد ز او با بازار آه
بسچ خود چهار در بخور آورد
بسچ او چهار شامی با من
عشق او جز رنگ بود پیش نیست
از چه دیگر نام من با خود بری
زبان بس بیکو نژاد و سرورم
تا که چون محمد با شمی میرد شاه
هد من از خویشتن بکانه شو
صاف در کجوه بشیره انجبین
هر خود خود را کنی زار و تابه

من نخواهم دوزه از ار تو	پرورش من سیدم کگذار تو
عشای دغزه ای جان کلاز	از برای تو کنم همچون ایاز
من ایازم پیش تو باشم عذم	که مرا خدای تو باشی شاکام
در حقیقت پادشاهی بیک تخت	مر مرا داده این تاج و تخت
از برای آنکه خورشیدی گستم	من کنم آن را که منچو ای گستم
من تمام یا تو نمی آید آن من	یا که کردیم افروزد به آن
تو مرا خدای که ملت زنی کنم	تیرا زنی هر دست بر من زخم
نازنین هر بر پس شب سباز	هم نیاز تو بود پرسته ناز
برده ما تو بود چکا به در	تا شود عشوق تو از پرده دور
خویش ای که از سوری مایب	یا که با خود باشی و مارا کن را
هر که حسن است ای که در بهت	خواه در این سر و یاد دران سر است
دیدم را محمد کن محمد دار	هر که سنگر ایازی اشکار
ای ایاز ای که آن خدای سوری تو	جان خدای قامت و کجوی تو
بر روی یک همه پرستی بن	بر روی زعی نماید خویش من
سبله آیت دلکش محمد بار	حاشی تو عاقبت محمد بار

چون ایازی کشته مقصود من	هم ایاز من تو هم محمد من
هم تو جان و هم تو خود جان من	ایضای هم دل و هم جان من
عجز تو ما را نباشد دل نواز	که محمودی تو ما را که ایاز
هر دو تو ناز از جان ما میکشیم	با تو در زندان و با تو ما خوشیم
با تو ما را یکدی می نمودت سار	غیر تو نبود کسی ما را جدا
هر که خدای کنی با یک خودش	لیک برده بر نوح مایب پرورش
برده ارادت بر سیر کبریا	تا نباشد جز جرات حسبه که
تا شود این برده ای که راه مات	نهی کرده تا بجلی این صفات
یا صفت ای که با نده با جهت	بر طرف کرده بجلی صفت
انصاف ای که ره یک کرده کمال	تا نماند جز قدیم لایزال
دیده اما حسلی که چنان شود	عالی دیگر ز زبده استود
تا که نخل سستی آرد شتر	تا جان کرده شکوفه ز این شجر
تا شود خایف اندر لغت	تا بود عاقبت همیشه در لغت
الله با زول در اندیشه	باز محزون عاقبت و فرزانه شد
با ده در خیمه ما تو ای کجوش	با زبون اکنون با در و خودش

چون بشیفته مانده بود او را چنین
برگزیده بود چون با او مست
بسی او را زبال و دایم است
من بطلب گزافم اشتدم
هین در سر رشته راهی که ز دست
که پریشان می شود زلف نگار
از پریشانی پس با چه غم
که پریشان است او را دست است
از پریشانی نیز که ز منال
یکدی ای ابله کن ای او من
ز نش کن عیبی تو از با ده زلال
عارض از با ده اگر کلک کن کنی
عارض از خون روزان کلک کن
ساقی که بوده است سو کنی
بارخ جانان اگر با ده خوریم

شد زلال و فانیان ما در معین
چیز دیگر که با او تا که مست
منقل او چه سوز قائم است
تا تو ای تو کن سر رشته کم
تا نیاید در نظار تو سست
درین هر سر با ای ای شکار
عید دارم از او دم بدم
پای دل در تار سریش سست است
که با ما شمس در زمان
سازمی زش کن بر باد من
بوده در جش ق بی باشد عدل
شخص غم از کلک دل پر کنی
برخ این کلک صحن را کلک کن
شری از تو در جانی ظاهر کنی
پردهستی سوز کس در بیم

باز نال

بچه تو دل خویم که چنان کشیم
بر چه بنیادی کنی جان ما
از وصلت چه که ما سر خوشیم
ست محمودیم زین چشم غار
بر چه جز او سر بسر نام بود ما بود
او بود سر جو که دور لب بس
چون که غاریم در دام بود
بست ما نه است که دست بود
مار را ما یاد خود انگاشته
سالمه خردیم ما سخن حسگر
دشمن را خود که بن پرورده ایم
ما با او در ماورای خیال
خوئی جستم از ایران خویش
بر یکی بود در صورت نگار
اب صافی بودمان اندر کار

با تو که ز شیم کچه خوشیم
کیم از خود تو کن ما را جدا
با ده از چشمت میکشیم
بوده جز از چشم او ناید به کار
تا بود سر جو خود سر جو با بود
شاید پیدا دیده باید شمس
گشته ایم از سولن اصلی جدا
این عدم ما در بر ما چون وجود
دشمنان را در ستان نپداشته
کین در جش دوستی دارد شر
ما را در استین آورده ایم
خویش کردیم بهر جفا رخسار
هز این باران بر فن خویش
لیک درین همه بر ترز ما
حسک لب هر کشته خا روز ما

بر سر پا منقل با صد شتاب
اب جو دریم سوز و جوی بیجا
در پاهای راه عالم کرده ایم
دنجید امیری با سیکن عطا
که درین دایره خوف و نظر
که بود این دایره صف و ذلت
بجنگه انجالیسی ما برده ایم
خدا در پیش با سیکن تو خوار
تا چکی میریم پیش هر خستی
کردی از سوز دل آبی کشیم
که جزوی مهر ذاتی دام ما
نزد شمع مهر ما طغیان نشان
بای ما در هر چون آمد به سینه
سوز دل می آوردشان بای دای
مهر را بس نشنا در مهره است

مادان بودیم دور از جوی بیجا
گشته برون و روان اندر شراب
روز روشن در پس صد پرده ایم
بر صواب اورتر ما از خطا
ز تیش خم بر حشا با بال و پر
در شفقت جسم و جان اندر خفا
بای بر فاری نگاری مرده ایم
انجید انجالیسی لیل و نهار
ما که سیر اینم پیش هر کسی
ای باب میران که با شکر کشیم
سرکشان رو به اندام ما
زبان خرد هر کله از ما جانشان
بای سینه این ناک نازک سینه
سپس محبت میکندشان بای دای
این کسی دانگ که عاشق شهید است

مهر را بس بکنند در شیشه است
عشق را خنده نوا بر سر است
خبر خیال دل را با میدان محال
هر کجا رو آورد خرابه نکار
از برای یکدیگر حشمت با بخت
اسبغشان هر طرف چنان با بخت
خدا در وقت که جهان از او خرد
خود مگر یکبار به سلکستان شود
با محبت هر که باشد بشناسنا
بایدش باشد هزاران حوصله
انجید از هر طرف پند بسی
شیره جان ما اینان بود
هر که عاشق شد شود دام جلا
جز در با بکل چه باشد رابطه
قطره نم دارد یقین نماند بم

این کسی دانگ که عاشق شیشه است
بر سر عاشق بود لیر و لبر است
کش بود اندر دل عاشق محال
هر بکل بسیل کشد آب خوار
میشود بر خوار حسن او با سبان
در پیشش زده ان او سو به سو
تا که باشد او کل را پرورد
شده حال این زبان انجید
بایدش بر جان خود رنج و غنا
تا که شد با رنجه رصده رلا
طنه ابروی رسد از هر خستی
اروی این چنین جان بود
مهر بر عاشق بود کرب و بلا
خدا در آن جزوی که شد پاره
این بود دریا اگر چه ان چه نم

ارباب کس کجین مهابر شود
برعدوی خویش رحم آوری
کز چوستان کز آید بدست
بسپین زده شد رایش زربک
چو کز آنای که از ابل ولسند
لذت ایشان ز در خواب چو است
خزود اندر پد آب و علف
دست او چون برادر سب
خواب و خردم خود شه خبرها
چند روزی کند و بآید از او
پس عدم کرد عدم کردیم
هم شکم هم بین او شده لذت
لذت عاشق بود مهر و داد
صدم او از باده لبریز آمده
بنت او اندر پد رحمت ربی

برخاتی می جوش که شود
دشمن را او کجین می پرورد
مایه مهر و محبت بر چه است
تا بر چند خیر از ایشان قد نقد
بنا کشتن را ازین آب بکشند
میل خواب و خور کجین نخر است
عرا در حرفان و این کشف
عاشق نبرد بغیر از خواب چه خور
خزرفت حاصل او شده به باد
خاک کرد در زمان رود ان کند بود
صحن خود کرده خدای این شکم
باده بر خاک و سبوم خود گشت
کوز نمود و کشته او ستاد
کر چه اشک رخ و خور نبر آمده
لکه هر دم میوزد و جود غنی

دیدم اندر مهر خود بس اولیا
هر کجی را از نظر در حسین
سیدان امام متقی
هر کجی با کوفته و با لولا
همچو ز خیز بچرخ صابین
نظره نوز حسد استید تقی

در ستایش شمس العرف و قطب العرف

نوزاد در کج نورش جلوه خرق
از جنیش ز بریز چون طشت
چشم حق خویش چه از هم بگردد
نرگس اینان کس نیده شوخ و دست
لعل او پرسته چون زاکر جی
عارض نورایش کله زار بود
اکنه در علم و عمل او ستاد بود
اکنه بودی صاحب سلم الیقین
که تو ام وصف کرد از انجانب
خود بر ای چو چه در مطنی است
وح خود را خند کز انزار او
نوزاد در کج نورش جلوه خرق
مات میکشد مکان اشق
دل زهر شیار و سنی میر بود
که دل از کف مهر و از هر کلمات
از دانش نوز حق ظاهر جوی
سینه او بیع اسرار بود
اوستاد اندر ره ارشاد بود
سکان را بود آسب الیقین
وصف او هرگز کنجند در کتاب
شاه حق خود یقین میدان حق است
که بد اندر شش جنب هم میور سو

سیت مقصود از پنج ای فغان
لکه مقصود از جابجایی پیش
طغی از روزی با حساب
کرنای از جابجایی شتاب
خبر کثیر شایر ز راه

دعای آنجا آن بن دین جان
ریح برین از شماره پیش
ناگن آن سخنان مذاب
یک جابجایی پیشی نیافت
انکه برین هم بر پیش هم مراد

در جمع دال و نام و تلفظ هر یک از عیسی فرمایید

بر در نور پاک ابرم مستقل
بر در مردان حق در جایی حق
بیش روی که همه دنیا که است
در طلب برین وی نیاید پای دور
در طریقش بس ثابت قدم
تا که شد ایندهش صاف از کوه
چه نظر که خویش او را در بود
داد او ابرم بود اندر نهان
بسبب آن داده که در شاخ زدن

بر در دماغی طیب و پاکیزه دل
از هیچ برود جوش شد در حق
در ریاضت عطا کرده دست
خبر که مضر رکاب پای دار
در طلب جنبی زدی بینان تمام
وقت دست و اندیش کردی نظر
یک نظر کرد در بارش بر همه بود
تا تنها با که درش روزی جان
پرورش باید بر سعی با جنبان

باغبان که بر زمان را پرورد
در بیان بسکن باعد واسط
طهارت از هر یک شود زعی اثر
و از آنکه مژده اول هفتان
حسن نماید جلال خویشتن
چون نوبت زادم آمد در ظهور
نزدای مختلف کجا شود
پس زور با نهدا جبری شود
هر کجا اپات نزد آنجا بنها بود
تا تران نشد که او بر است
تا در دشت باها سایه و می
تا از اندر دست صبا کند
ان نظر کردش زبانی با جنب
حسبه که در نهان شد در شتاب
که در در سر با نه غسل و هوش

عاقبت زو جم صبا آورد
هر یکی را با در کس را بطه
عاقبت نظر هر شد وصل و اثر
خوشه از وی شود افزایان
اول دوا کمال خویشتن
یک خاتم شد سرا پا فوق نوار
تظار اجمع اید دور با شود
سزاشی عشره صبری شود
هر که را باشد عطش زانها حوزو
اب نوش آنکه هر یک با که است
تا می باشد نزر چون بی
تا که جایی کار مدد را کند
چه کذب باشد با که در وی نظر
که در در دل با نه صبر و تاب
بار بار پرده چه کرده پرده پوش

این خلک این که دور آمده
حسبه از روی جان دیده است
پس از همان شده اند غلب
با همین زرات عالم سرسبز
محو را این نثر سیدار در به کار
غیر این محو بشما که هست
بار دیگر بگردن جانشان
با همین باشند اغلب مردمان
چون خزان میان عالم میزنند
از بیات تا نهایت جز غری
مقصودشان در دنیا و دین
اسم چونان لای شمش و نگار
چون خزان هر زمان با برکشند
با در که تا آنکه باشد سرشان
پس ازین اجمال ایشان ترکو

روز و شب چنان با زار آمده
یکلی از گشتش بونده است
اینچنین افتاده اندرا غلب
محو را این نثر سیدار در به سر
در شادوب زود و بسیل و نهار
تا در جسمه ازین کجوه است
این در بان زدهم انجاشان
کاین چنین جهان از دور در زبان
میخورد از خود کجوشان میزنند
مقصودشان ز عالم اغری
هم رحل نده بر اهرام با لکن
چون خزان هر زمان در انم کبار
هم زمانشان صفت ایشان کشند
میکنند و میزنند بر گوشان
جانشان رهین است در فرج کجوه

هم چنین کجوه از ناور اجسل
هم چنین کجوه از ناور حساب
باز که از حال بجان ای پسر
صدم دیگر صقیلا را چشمن
که ز دوری با پسر افتاده ایم
خون ما خوردن این کافه و دلا
تا در کوره شرم سرش روست
شما از ان نظرات کتم
تا کجیم شما از ان نظره
تا کجیم ان نظره بی چنان
تا که از پاره شود لاله بر بون
یک دمان دیگر بی پیداست
ان نظرا این زبان توان بیان
حسن بر سف از خود کشیده
در بر اختران چرا کرده خار

این دو بت اندیش در غفل
از برای آیند باشند در غدا
سقا پرکن تو کجیم و کجوه
باز ما را جیب جان کشن
زنده نعیم و از جان مرده ایم
در عرض خون رزان بر ما چشمن
شما کجیم من از سر است
عشقان را بخورد و شبید اکتم
تا برقص ارم دوباره این پسر
تا برقه برده کیر از میان
تا نهم پهن برادی خون
تا زبان دیگر بی کجا شود
کرد خاصه در سخن این کران
که چه در نظر هر تو اودا بدنه
انکه مانند شش ندیده روزگار

حوزه نیا صورت بوسف بدید	کز نقشش پرده هفت درید
صورتش دید بر شد چهارهات	چون شد از دوی از نقشش زودست
باده رود الوتان مجنون کند	صاف اگر باشد نه از چون کند
ورده باده تورا را کند	صفتش خورش داله شبه کند
ورده مهبا که دورت آورد	صفتش که درت ز دلها بسته
این صفت ان و کرامه مجاز	کش اگر داری کتم هفت ی راز
این سخن شسته زای نوز بصیر	که محبت را در بد شک اثر
از محبت این جهان بر پا بود	چون دیوانی او شیا بود
از محبت خار و گل پیدا شود	زشت کرد در ان یک این ز پانزده
از محبت خیزد این رده و قبول	این یکی با ذو این دارد قبول
گاه صورت گاه صفت جنین	شده جن یک این جن تا ان حسن
در میان ن ذوق باشد به شمار	این ترا با دانه دایت هر بار
مهر این سازد تو را صاحب کمال	مهر ان اخرا بیت و زروبال
این سخن ز بگن پرسته رحم	ان حسن برین نوبه باشد هم خصم
این حسن با تر باشد لذت ل	ان حسن را در عقب آید زوال

این حسن با ت کند فایه خویش	می کشد ان هاشم من بجز خویش
این ترا سلطان خوبان میکنند	ان ترا با فک یک ان میکنند
چون که صورت این باشد ثبات	طالب صورت کجا به کجاست
چون که صورت رافع باشد ز پی	خرفنا کای بی جری ز پی
هر صورت که بر بد بود	خامه ارفا بل بود از شور و شر
لیک ان شایلین به شمار	از همین دصفت ذوق و از لب
در کین گاه از هر طرف	تا که کرد ان تر کیه نعت
حکیمه خنقل آورد از هر بار	طالب مطلوب هر دو خار و زار
خبر کبر پیدا شود ز عسلی	ان تر کرد با لم مسجلی
این حسن بر ان حسن کرد حسن	خود حسن مهرش حسن خلقش حسن
در خیال این حسن باشد اگر	طالب صورت ترا اهل نظر
تا که ان صورت بی سخته کشد	تا از لب سوغ صبا کشد
تا که او را سازد از اهل کمال	تا نماید در در احصاف و زلال
تا که کرد و قایل هر ارغیب	پاک کرد تا که او از نکت پ
تا اثر را د کند اخرا نظر	تا که کرد او را زار باب بصیر

تا که کرد از نظر مجرب ماست
اینکه او پاک کرده از کوه
زلفی هر گشتش نهان شود
لیک بس تیر ملامت میخورد
مطلب با یقین دارد به کار
خوش بود محبت ز اغیاره زیار
ریح رحمت دان به شدت طلب کرد
که به این لذت شود نظر
زان نظران بشیر مرد با وفا
چندی اندر کوه در زمانه کشید
هر طرف جویای آن صوبه بدی
گاه فصل کاه او دیوانه وار
در بیان حسبه روز نخست
سیدی که ز صفا در زین پان
در این حسبه در او دار و طور

تا شود چاره بیرون از جهات
که محبت را در بهشتان اثر
تا هر قدر با بیادان شود
هر طرف طبعی بجان خود خرد
محبت بسیار در رخ پادشاه
هر کل توان کسبه سپهر
کرد کلا طریقی چشم کرگت
نشری ز لذت لذت در کمر
ز بجهاد و کز داز کف را
ای بس با محبت که کشت
گاه بسیار در کوی خود شدی
هر طرف اما بجان جویای بار
شد روان تا محبت او اوجت
شد به پدیدان حسبه را در و جان
موسسه و جفت شود اندر کوه طار

کن بر بن از دل تو کس دستهای
هر چه خواهی زین شوخی بر نیاید
شود دیگر باز به بر سر م
الدله با زین دیوانه ام
این شوخ خود در طلب باستی
ایه لاد و شینه چون صبا زدی
من تکلم کر که می نوشی در ام
ز بکشی با در چون دلده است
میسد بی گشتی ریج خار
هر چه داری زین صبا سیکه از
تا دی صبی ز نو ما را در است
مقصود اصلا بود صبا نه جام
بوده ساقه زود تر در جام کن
پیش زین توان کسبیدن نظر
مدت با هم به بنی این دو بار

هر چه خواهی زین شوخی بر نیاید
زور حق آنچه احد حسبه کر
خود مکر از دور در راه دلبر م
یا که دست ز کس صبا نه ام
هر که شامی از در باستی
خود مکر خود شدی در با زدی
زین کن اما محو ز پیش از در جام
سه نه بشم هر کجکه سوغت است
هر دفعش با قبا جبر سپار
یکدی می سازد تویی از دی در ار
صبی اراقا دی از دست شکست
زنده که با با ده ام با در جام
کر چه به نام مرا خوش نام کن
ساق جام صبوحی را بار
تا طلعه می برد شد کامل صبار

ناگفته خدایا بر اینها سرخ
دوره سید چونش گشتی تمام
چون خطاب از چشم او بگوش
شد بکلی فارغ از جس بدن
پس مجد شد هر نور آفتاب
فصل در یاری کمی در پیش ندم
بر چه بودی اندر آنجا حسبه که
که برایش جو ز آفتاب
حق مراد او باد از خود برست
حالی فارغ بود از این وان
فارغ او از دوره احب رآده
بسچ خورشید جهان تانده است
نمده حق این چنین مانده باد
هر که در حق این چنین فانی شود
محل عالم در منده شود

از دل بی ن برون شد کس پر
رفش او در روز و در استلام
دید برستی ازین رنگت و نقوش
بای ندیش بوداری چونکش
حسبه که شد بر کجا او بلفاف
کو ذی آنجا فصل او آتد مقیم
ادبی سبک تو تا اثر نظر
شد بر حق مراد حق او براد
این چنین اری بود بر حق پرست
نی مراد و نی مرید اندر جهان
بسچ که درون کرد و در آتده
نمده حق این چنین تانده است
او بچی مانده که تاننده باد
باقی او در این سبک ای شود
از هر عالم هر دل گنده شود

که

که بود ای بسی بر بلا
چون بلا باشد هشی که کار
مولوی که بود باو از منند
ماندایم از هشی حق کلمه
سلسله ما چونکه اندر آفت یار
بای دل بودی بهر تاش بر بند
چون پریشتم چنین خواه گفتار
که درم کپاره که از نام و رنگت
بچه شرم نمانم که چه شیر
قوت جانم چونکه اندر شیر
هر زمان از لطف او یام مدد
زاده عشقم ترسم از هلاکت
پیرین از یوسف ارکان بر بند
پیرین خونین شود با یک چاک
که در روز تا هزاران پیرین

خوش نشان کرد و کج بود القلا
خبرها نبود و در او کج شاعر
انکه سگش همه اندر گند
عاز نماید شیر را از سلسله
چون شدم دیوانه در پام که دار
که درم راهم کنی اندر رنگت
خبر پریشتم بر این بود شاعر
که درم از نام و رنگت اندر رنگت
از ده داییش چنین باشم و بسیر
این چنین باشم علم شیر کیر
ز چنین باشم صحبت چون است
بچه شرم ز که کام چه پاکت
که تاننده اندر یوسف را درند
ش و یوسف پاکت باشد خود پاکت
نوبه تو تا پیرین پوشیده باش

برگ را شاده چینی توی بچه	که هذو زور سداغ بکاه
مالکش از دهم پرون بر د	عفت از دست از نیش خود
پس ازین جوش کن اوراد نعل	که از دوا خوشی روزی خجیل
بر بر سلطت کیر دستار	جور تو خجست سی آرد سار
من غم تو سوزم کانه زمان	میثری از فصل خود خنده حال
ورنه ما روییم بس پنج دستب	که جابربن مابنور عجب
خامه ارباشه پیکنل جان	رحمت این باند جلا اورا عزان
از حنه از ابریم توین شکب	که بود ما را حنه انم محب
رب ز صبر انانی نکل حال	اتفا یا در بنا کاس الوصال
ساقی صدم دگر لبریز کن	تس بار آور باره پیر کن
میرسد بروم مرایان کجش	از بر جان مدام این مردش
که اگر باشی بجان شتاق ما	سوی ما پانوشش کرد و سپا
جان اگر خواهی وی که بزوش	تا بر افش از میان ما و من
تا شری غایب ما با تو سوزی	تا که هم غم دور هم ساقه سوزی
تا ترن ما را منجوز اثر	ما که خواهی بود از خود کذر

بکاز

لا اله الا الله العلیین	کجه از خود تودی مارا به من
نوش نطس کن بعد لا اله	به این طیب اگر خواهی که راه
کس نه اما جموع علم حسدید	نقی و اثب تا ازین خوشتر ندید
که که می خواهی تعافی خوشیش	بیت ترا از خوشیش بجان من
که که می خواهی شری و صف زده است	تا تو ای میت کن از خود صفات
شربون از خود بشود که کوی دست	تا تو حرمی نه چنی روی دست
انچه خواهی بعد از ان از خود بگو	است دول از خوشیش اول بشو
حسد کن از خوشش کن این شب	خود بجز کشتی زبانه چون عجب
ادهم علم تو زبان را به من	که ز درام خط و خایار به من
یا سبک با تو در یک پیر من	که نه در جشلاف ما و من
تا شری پرون ازین چه پاره کی	پیر من را هم به بر چاره کی
باز اند بر ستم شوق ایاز	تو پرون کردی جان خود به ساز

کشتی که در آن باغستان من با اسم ایاز زنده ماند

حسد بزی ای ایاز در غنی	ترا ایازی با که محمود سنی
پرده می پرستی کسی که پی روی	که خردشتر نازد که می میخسری

هرن تار ناز بنور حسن نواز	سوز ناز با آوده نواز
گرمخوای هر جبران کنی	کردن مادر گشته اگشته
گرمخوای شود درت عیان	از چه بر خود سیکه خوارانان
بیکشمان هر کجا خواهی بری	در زمان در دل کنی غارت کردی
مادری داریم ویران و غراب	در خرابی تا بجی داری شتاب
این خرابی در دل اباد کن	رحم کن هوسه ده رات و کن
از پریشانی هر زلفت جز	که ز تو آید لایتم نه شده
چون پریشانی تو را نخواهم پریش	دوست نخواهد دوستی نام رنگت
چون پریشانی تو را نخواهی گزین	می نهم من با برادری حسنون
همچو نزد ائمه سازم عالی	که نخواهم من ز عالم جز در می
نوش بر دینم اگر خندانم	پیش جان بنام دهم قرانم
تا ز خود بکاره که فانی شوم	بگذرم از جسم در و فانی شوم
چند که از خوار گشته	سپس انگاره مرا از سر گزشت
سرگشته فانی و باقی تمام	می بخورم در هزاران شهر و تمام
دگر شهر و تمام هم فانی شود	تا که باقی در سینه فانی شود

او بود باقی و فانی هر چه هست	او بود بسیار و باقی هر چه هست
او بود پس او باقی در زمان	لیک این مغلغلی شده بر زمان
هر یکی اندر خیال مادر من	مادری مغلغلی شده در خویش
تا تو هم از خویش باشی اسیر	کی ز فصل خویش کردی خیر
که شوی دهفت ز فصل خویش	تا که شوی ز اندر ماد من
سخته ایچو این کون در مکان	ذمت تو باشد تو فانی غافل از این
بر چه خواهی جان من در خود بگو	شش چند در خود به من و چهار سو
بر چه خواهی جان من در خود بگو	چون که ایان چند کردی در بد
ذمت خود را که شناسی بچکان	می شوی دهفت از سر هفت
هر که خوش چند مجال خویش	یاد او در روی مجال خویش
در مجال خود چه او یابد کمال	می شود دهفت ز سر لا يزال
شود خود فانی بشو باقی بدست	نفر خواهی بگذرای دانا ز پوست
تا یکی باشی تو در حقیق صورت	در پله صورت ز معنی پا خسته
تا یکی در خود صرفی تو کرد	بگذر ایچو باقی که هر چه هست
فهم خط هر را بکن از کف را	تا بگذرد در و در دست فهم را

زان علوم ظهري دل را بشو	اي در رس درس عشق هم بگو
لوح دل را پاک کن از دوسه	خانه خرابي کزین یاد رس
هین مشورتيه الفا اي خزین	که عدم را از عدم خود نمیز
کن را صورت دانش سجناه	خواه در مسجد و یاد در شاه
انصوری ای بی حاصل گذر	طالب تصدیق شر تر ای پسر
تا تو ای جان من ایان بجوی	پس این در راه ترویج پی
چون شود ایان تو جان در دست	هر چه خرابی از زمان در پشت
خفته و ز نار را کبر لبوز	عبد از نیستی برش بدوز
نیت ترک چاره که از هر دست	از همه عالم بدتر چاره دست
پاک شود از صاف بنامش کن	رازا از گوش بنامش کن
چشم ظهرا ز هر کس بر پیش	هر چه از باوه تحقیق نزش
تا علوم او بین و چشمین	دور است کرده علم یقین
تا وقت صاف شود از هر که ر	تا دور کرده حقایق حسوبه که
بی کتاب و بی دلیل و استاد	تا که ترک روی از صاحب برشاد
بی صحیح و بی سوسن بی حسن	مسلط بر شر را کمان من

چون تو فانی شود از کفش کو	بی قیاس و وصل و اصح ای کج
دور است از هفت صد غلغلند	اتحاد است با مسئله
از چه باشد در میان این قل و قال	اتحاد باشد این حکمت و عدال
یاد ام خاص و عا کرشته صید	تا یکی در رسید این الملق و تیبید
اوری که معنی داری بسیار	مبحث الفا تا که در شمار
هر چه حاصل کنی در اصل وصل	که از الفا و کتاب و بحث فصل
کام من بشیرین کنی در ای پسر	که از حس و اکش و شد و شکر
که مقصد میرسد ای در الفضول	طالب وصل از بخواهد فضول
من بر نه به با خواهم بی حواس	لفظ معنی را بد که چون لباس
تا زین کرده و محدود جان من	که عجز دید این نازک بدن
تا که جان از جسم و ش جوید قرار	که بر نه به ایان همین حصار
نسخه وحدت شود فاش و حیان	هم در و با چاره که کرده نشان
تا که دل بر برودت بی برود	پرده تا اسر سیر کبر در د
تا که یک پنی ز خود نماند و فی	که عجز دید این زخنده پلی
یعنی از نماند به این ساز با	نیکو و بجز زنی او از با

نیز زین مانند نشان و نیز ز کوش
کوشی سطلی زیند و دام حشید

بیت ن از عقل مانند یله ز پریشان
از علوم اکثری مانند زید

جواب سوال نمودن مغربه با یک جوان حسن خلق

گفت با او چون سپهر ای جان
مزنس اجمعت با شتم الرسل
گفت بوی پس چوب کردگار
زین بگفتن و ازین باغ ارم
گفت حق آه به در این ره پسل
حق با سوز دل بودم خترین
انگ خن بر رخ بودی روپن
رنگ زرد و شک خونی از بره
دل بچویش اده جان که سر برش
پس ز خور چکاره که پرود شدم
چون شدم از خویش من پنجر
خود اندین عالم چو من پرود شدم

کیف اجمعت کجفا کجک دان
ایر لیل راه و ایهادی کل
که زبان کنش ن دار سپار
چه کل آوردی نشان ای چشم
سوز من واه و دل ارم و دل
در درون افغان و اهرم نشین
که ز خون دل همی دادی نشان
شاه آه بر الهای درون
که هر امان جلی از سر برش
با همه فرز انجی مجنون شدم
نیز من نامی جانده یله اثر
رستم از این حال دیگر کون شدم

عالمی بودم که با روز و شبان
با بدایت به نهایت عالمی
اول و اخر کجچه در وصال
اول و اخر اگر چینی به کار
کردن یعنی این وان تو و اوصالی
هم جهنم دیدم انجا هم بهشت
هم جردیم من حساب و هم کتاب
صال خلقان را دیدم یک یکت
انجا کج هر کسی از کار خویش
من ز حال او ز او دانه نرم
که اجازت باشدم اعقل کل
که اجازت بندم ای بر کعب
که همه عالم بگویم مدغم است
از زمین و از زمان پرود شدم
چون شدم شاه کنون دیوانه و آ

وضع او پرودن ازین وضع جهان
نیز زیادت کجچه انجا یله کمی
که بدون باشد زاو ادم و خیال
دو باشی از وصال ان کنار
ورنه چون وصل یا رو عا طلسی
هم نکو دیدم کجچه زشت زشت
هم دیدم من تو ابد هم قصاب
انجان که بودم ز دید و شکست
است و قفس کس از انرا خویش
هم نبط هر هم باطن پله بر م
برودان را با ز گویم با سبیل
با ز گویم عبود را اصل و نسب
اول و اخر بر پیشم یکیم است
حاصل دیگر کجچه مجنون شدم
کرنط یعنی تو معذورم به بار

که خط باشد بر پشت ام زدن
از خطای من نهاده به پرش
بسیخ بیکش از هر ارجش

ای زدهش بر جنبه بر عسلن
زاشش توفیق آید به بند کجوش
چون دلش ضایع بی از شکش

اعراض نمودن معصمه از زنی جوان عاقل و باهوش

زدهش ان رسول ستمند
زین کجاینها کنن خورش ستم
حشمت کجایض خلافت کج
حشمت کجایر کجا صبا ن به بین
تا توانی در ره صبا ن کجوش
نقش اسپار نقاش آورد
نقش فالو چه باشد سر سب
در ره فالو کنن خور افشا
این همه دیدی ترا ز نقاش و نگار
صد هزاران بار دیدی فیصل وصل
انچه دیدی خود کجا باقیست

که ز کفش این زمان لب را به بند
لب به بند چشمش کوشش کوش
در پاید حسد به دست کج
بسیخ احوال چند معنی ان و بین
از نقوش دار صورت دید به پرش
در نهاد پرده ای پرده در
هر فالو ترا جز خون حکم
که نقاش خدای فاش در نقاش
صرف شده عمر تو اندر روزگار
یکدی و دشت کشی ترا وصل
کشته از دیده غفلت ترم

بار آید بی نش و هم فراز
نار آید کروی تو بر کوهن دون
بسج باقی باشد از ناز و نیاز
انچه کجاست او نیاید بیکان
از برای این دو فالو ای پسر
تا کجا باقی تو ای شه حال
خویش را در ان و این کرده چنین
بسج مردان رو تو شوازل صلا
انکه رفته خودم فخر خور
تو نفس کج خویش پشای پسر
نقش را از کف به سینه مج

بار آید بی تو هم ناز و نیاز
در نیازش هم تو کردی خود زبون
بیا ز عیش و سرور یا سوز و کد از
انچه آید هم نباشد این زمان
میخوری تا کجا کج خون حکم
که نفس کسبه و کماهی مال
بیا از ان حاصل مرادت بیا زین
هم ز بهر کج زو هم از مال
و انچه آید رخ آهسته برود
حال را نسکر کج است کن نظر
در غم فالو کنن خود را به سر

در طلب فرج نمودن محمد از بی سس او ز بک ز

خود داری نقش بر کوی ای
ز بهتدای و انشای روزگار
خبر رخ زلفش نام شب روز

هین باور تا کنم جان را نیاز
من خریدم خربکی بیل و نهار
زلفش آن تا کجا رخ بر فروز

تا یکی نمانده اند و بسبب روزی تا آخر از جهوت آزار	همچو جز ناما که نماند از کباب
بسی زلف تا یکی با بند پریش	این دل خنزه کان پریش پریش
وقت آن آمد که اری هلسله	پر کنی عالم ز شور و دل لدا
شور تا یکی رو چون عالم کوفت	شور راه راه غم بر غم کوفت
و شتر در صفات عالیله حیرت از آدم گرفت با ستم با نده ای شتر	
عده السلام از مملکت سنوی عارف مملکت عرفان عمر قله بطل	
وادی حیرت کنز او پریش	که نه پکانه شناسم من نه خویش
وادی حیرت که پله پان بود	عقل کل انجا که حیران بود
حیرت اندر حیرت آمد زین تعال	هنرمستم نباید در عقل
این ترا آمد چه از سز جرس	با جرس هم ساز کرد و هم نفس
اندرین در بی پریم و خطه	ای باب کشتی هم شد زیر و زبر
والد و شیدا در این وادی بسی	ملکه به شیار بی نپند کسی
اندرین وادی که شیار کرد	غیر حیرت اندرین بازار کرد
و صحت اندر و صحت اندر و صحت	حیرت اندر حیرت اندر حیرت

غیر حیران اندرین بازار نیست	در بود با من بجا اورا که گیت
حکایت سهرورد که فرزند را کوفت سهرورد و سهرورد	
پیر مردی کوفت با پریش که جنز	عاجز سجد روان شو شده نیز
در میان اهل مسجد یک قطره	که بود القه و زار و حقیر
بر جوان منس مشب بخوان	سعی کن القه را اری جوان
تا شود القه تر جوی پسر	اگر افزون تر بود ما را مگر
سوی مسجد رفت و آمد آن پسر	تا یکجای القه نماند القه تر
که من الحواب الالباب بی پد	هر یکی از دیگری القه تر
شد پدر القه تر از آن جوان	از پدر القه تر هم آن جوان
الغرض هر یک ز یک القه تر	حسد و عالم تعین دان بر سبر
واله و حیران همه عالم تمام	هر کجا تر شکری از خاص و عام
واله و حیران در سر کردن همه	پله شبان اندر چه که این رسد
در سب با بی چنین پر القه ب	گرکت نیز و این کله در خطه ب
طرف آن کانه چه که گرکت و میش	هر یکی از دیگری زار و پریش
هر یکی با دیگری در استلاف	در میانشان همه هزاران اخلاص

در بستان صد مزاج و صد صفا	این مجلس میفرودشد آن جا
این دروان راوان این را خورد	ان باین در کین و بان در حسد
این پیش از کردان باشد زوش	که شود پرده در در که پرده پوش
این ز خون دیده سیلاب آرد	ان نمانا که سیلابش برود
تا بجی گویم من از این که گشت	سیل غم آمد مرا از سر گشت
نم غم آمد هفت شد چاره ایم	میکنند بنیاد هستی در سدیم
خانه سوری زخم کرد در خراب	پشه را که طاقت از فرسیاب
پشه را که طاقت پیلان بود	مورچه که برستم در ستان بود
پا بکل شد بر تیش تا کسر	سیکسی نشسته را هکشته تر
پاسک بر خورده را بل سیدی	ست از خورنده را مل سیدی
سجود بندم جز بن این کمال	کرده بر بن ستم با طرف و سیل
این شده ما را نشه تا فرج	که کما الخبز لیس من حرج
در نبرد ای این وثیقه پای دار	هر دمی روی سر ما پای دار
باز کردم باز کردم زین گناه	غدر خالمان با بدانت نزد شاه
انچه ایگانی جن دلش بر	چو کجک سادی ز ما پرده در

انغور

تو غفور و تو رحیمی ای آکه	عفو کن بر ما چه می چنی کن
سند که تا نه که با صبا شج	کونه از سوی تو پیش جان نژد
کونه تو ختی تو پیش بار گسند	که تو آه او کجا کار بر گسند
کره کار کار سکن ن سباز	کار ما خجرت زاری و نیاز
چون در نگاه تو رو آورده ایم	سند کان عا فریم و برده ایم
شت خاک را نه زید خج کر م	لطف داری ما با و سدیم
نظفه را کردی ز اول تو چنین	روح بخشیدی تو هم آه و اینی
در درون پرده ای تو بر تو	پرورش دادی تو ما را مود بسو
که هر دندان غسل آب دار	دست و پا دادی ما با ای کردار
تو با دادی ز جهان چشم و گوش	حسن ظن هر حسن باطن عقل و هوش
تو زاری و هم عجز و نیاز	از تو بر ما می رسد ای چاره ساز
چه کجک نیخواهی که غفاری کنی	خو در زاری حسبله را یاری کنی
عاشق که کرد بجز همان و آنکه ار	تو کذاری ای یکانه کردار
درین هر قدر تو نیست چنان	نعت خود تو بجز تو چنان
حکایت نعت به از سوی تو است	عرق نعت هر که در کوی تو است

<p> قدر از مهر تو داروش قهر با در پاید با کوه کمان کج حبل اندر درون چون کاشته دزد و دایم باشد اندر اضطراب که طایفه بود ز احوال دل گویش با شی تو خوش مرد این طفل از محام کز بزرده باد این بی صلاح عاشق مستقل گویش محام ای نور لب برت پی زخم زخم زخم نشین که نه برت پشتم زخم از نال حال خود چون غافل کامل از بودی تو هم چون پدر چون در راه من بودی رو بن ضد کن جانم زانمیشم کج </p>	<p> این بیان دان بود روی نهان خود نباشد جز کز لطف نهان خود خفت مهر پر زنده آشته که چه بند لطف بیرون از رخسار دزد و رادل در زلزله متصل در دلش گوید سخن پشیم کینه دارد با دانه ساز او در ششام او را در اول میخیزم از مهر تو چون حکم غافل از زخم زانم از زخم که در آن جیران ما بنده زخم دشمن جان منی از صبا بلی چون در عاشق منی بر شسته که با خدمت کن ای با لعدن هر چه خواهی بدست از سیم و زر </p>
---	---

<p> هر که کامل باشد ایجان پدر لطف حق با من تو باشد توین خاشی بکشت بر پیش پادشاه پای تا سر شکوه باشی و کله پای تا سر کج جوی و کس و ای ضد ای بره پیش هر خط خط از انبیا به در وجود خرد به خود تو دای خاک را خاک کن را بر تر از خاک کن از شر ای بر بن اصل شجر زان تر ترمیوه جان آوری آدم و سپس مخلوق تو اند ان سجد آمد الیوم المعاد ان خلق ربا گوید اگر این انانیت کند بعد از خطا </p>	<p> بر چه ای لطف بند سر سهر لطف او را تو بد چشم و کین زان عقوبت میدی بر جوش را یا را خواند کار صد دله قدر منی لطف و مهر پادشاه که تر جان و لطف است خط کار تو عقوبت و جان است چه هم تو رخسار اوه افدک را خود ز کردی بخود او نه جان از شجر طری بر کنی با رو شمر کار تو تبدیل خلق و دواوری ان پسند خاطر و ان ناپسند این شقی ام الیوم استناد زان خط ای چه باشد بولشبر که من ان خلقت ترسنا </p>
--	--

این کائنات کند درش کنی	ان شود تا تو حضورش کنی
پر دورانی و طر شاد است	از غز در این ان ز صبا بی است
ست بازاری در این بازارین	اعتراف از این وزان انکارین
بادام این بود یک شکست	من حوز می دیگری کرده است
من بازاری دیگری کرده است	یک کرده ذات او نفی صفات
من شده او با که او من ای محب	زنا فرقی کل الکرب
زنا حاصلت اما لست	قبل آن تا فی بنا اجالت
قد صرفت عنانی فی موت	غیر دجک یا الهی قدیموت
و جهت الیه و کل ذلک	حسب این کان فی کک
من بود بشر و جهت به یک	کان حق فی عیب لاسکک
عبد عین یا الهی بالعباد	ذوق نایارن بشهد اللقا
ای فدا ما را از خود مان دارین	بای ما در قید گشته رمان
جملگی در قید بندار آمده	در انانیت گرفتار آمده
جملگی حیران بی بازار آمده	هر یکی با حالت زار آمده
هر یکی از باوره کرده است	نی شناسد سر ز پا و باز است

از صفت

از صفت هر یکی افتاده دور	هر یکی غافل از لذات حضور
عجب در بان ندارد که چه یا	دور باش از هر گنا ره صد هزار
با که تیران کفش پارسیه ما	ما از دوریم و او همراه ما
با که تیران کفش کین دلدار ما	خود بودیم با او هم اعتبار ما
با که تیران کفش کین جانان ما	خود بود دلدار و دل رنجان ما
ما از دوریم و او دارد حضور	در حضور یار ما از یار دور
با حضورش که بر ما را نفس	سوی خود میخازم بانک جوس
ما حرف کف چون شمع در سل	خود ما را سوی کل شبه سبل
کل بجزت بدم و بار آمده	خود در جرت گرفتار آمده
با زمان شرفی بی بازار آمده	لب خرد لبه بختار آمده
غزه ما بش عالی را کرده است	کس خنده چشم این بوده است
سیدم هر کله صد صدم می	دست او دیدی تو بر که کردی
می کشد دلها بر لعل خود بیم	نیک زلفی که نباشد غیر نام
عطر او عالم کرده سر بسر	تا بریش لبک ناید در نظر
کرده باشد تا هر مجلسی	عافش را لبک ناید کسی

بر طرف بانک نزاع است و عدل

در میان این گروه گفت و دل

طریقت بر حق که با برهنه و کور و کور با هم هم نوشته اند

در سفر و نیز روزی سه ریخت
بر یکی با دیگری بس هر بان
یک برهنه بود و دیگر با لبر
ناگهان از گوشه بکنی منبه
از سواره و ز پیاده بی شمار
بر یکی با کز و شیخ و با کسان
از هیاهوی وی و فریاد او
در پان او شادی غفلت
در تنها و خورش ز تب قیاس
بانگ میزد با هزاران و همسر
همه سر ای یکوش از راه دور
شبهه او از دندان طریق
از خن ابر برهنه ناگهان

بر یکی با دیگری با رو صدیق
در طریقت حجاب با هم هم خان
دان و کوروش و بی حوز بود کرد
که از در دامن رسد اکنون گزند
از همین آیند در دامن در لب
این طایفه نازل باشد ناگهان
و ز خن و ناله و داد او
که از رسیدید شرد و هر دو
داد و بردش از خنده لب هر اس
کایر یقین شنبه این همه ه
همه در این راه هر چه شورش
رحم آید ایر یقین بر رخصتی
که زنده امثال ما را این زمان

دل ما را می بر زبان ناگهان
در بی نشان اضطراب و تشنگ
ما همه گریانیم و کوراییم و عور
بده غفلت بر نه حوصلت
این یکی گوید که دستارم بر بین
شده باشد مرا از صد فروان
دیگری گوید منم اینک وزیر
حکم من بر ما رود در نفوذ
وان و کور گوید منم عسلا من
جانشین باشم من از آل رسول
و جب با طاعتم برابر بین
دیگری گوید که باشم معبوسه
سیم و زر که مایه غیبت و جبه
وان و کور گوید منم زها شاعر
دام ز لغم زاهدی کسرم

اهل این اید وستان از این سخن
بر یکی از خفا اندر هیچ و تاب
حلقی برست از با باده غرور
نیت اید در نظر ناچیز است
شده باشد را زبیر کینین
از همه افزون ترم بی چند چون
عجب در چشم نام از حوز و کسپر
بر صدف ای من خوانده اند
کس ندیده همچو من فاسمه
قول می را هر کسی دارد قبول
دین حق را چون کس باشم این
که خداوان باشم همیان زر
باشم و افزیده حاجت بر سپاه
عاشی خسته مرا باشد هزار
ای باب بدول که در دام آورم

مردانند اگر شای کمنم
سید بر دهم اینک گواه
لعل و یاقه که روح افزا بود
دعوی این دواتان اصفا نمود
صرف بن الوقت سپاسد ولی
خوش تران باشد کزین بت بی
این بت سیمین مدارا بشکنی
اندرش کردی ایمن شوی
خضره آمد مجزای در الوردس
تا ابر بر لب نمساید قسرا
در پابان تابکی باشی ایسر
در پابان تابکی ایگزه سر
انس جو خرابی اگر انسان شوی
ادوی را خدای اندر بدن
زید این است هم کبابی پسر

دعوی ایند ان اللقی کمنم
خال و خط و زلف و چشمان سیاه
بر پر کوی لازم الاصفی بود
لیک چون غایب بود پیش هر سود
خوش تران باشد کزین هم بلی
اندرین ره که تو مرد اکبر
اندرش کردی تو ای سینی
چون درش سکن بخش شوی
تا ابر بر لب کجکمانه کس
کجکمانه بر لب شهر در یار
حاجت نهی تا کردی ایسر
از مقام انس تا که با خنبر
کجکمانه سر سر تا جان شوی
مستعد در روح آمد با سخن
همچنین شبا در حمد لشبر

از خاطر حسود خدق لشبر
خود هر سیدت آه یقین
شد تا که اشرف از اصل جاد
بعد از آن جوان از اشرف برت
در بیان حسن جوانی لشبر
زان تبارک کفشانش خدا
قابل درک تحقیق چون بود
حسود از ادوا کف بود
در مثل آن از دشت این از عجم
بسخن میدان تو حمد اخلاص
ربح بر اعضاء خود چو دمه
کز خواهی شاد باشی سر سبر
بآهای باش جاندار و داد
بیرسد بر لذت و صد و سماع
در کلام که شایع منکری

خسب کردی این جهان را سر سبر
از خاطر بود پیش ما و طین
که نوبی باشدش اندر هند و
زندان کانی چون که او را در خور است
از همه اشرف ترا ای پسر
که بدی او قاهر راه بی
آه او بر شامیر زان فتنه بود
حسود چون از اقوم دوا بود
در ضعف مستعد اندر نسب
است در صورت بخت ایتلاف
ملک بزخم حضورا مرهم نبه
عضو اسلام کن از پاناسبر
شد مرید و یاقه او اصل براد
انکه با دعت شود در اجتماع
این چنین باشد بان سر سبر

محدث مہول عبد الرحمن و الرحمن و زین العابدین

یوم احدت ان یاسوار	کہ کاش از زمین داز سوار
میدوید و بانگ بزدگای سپر	مخدر زمین خوش بر پست و شتر
دور شود نه خوری ز اسبم لکه	نیک و دو بل رون از صحر و صد
رخش یکم شده جنگ زنان	کس بزد بکش نباید آن و پان
بچون اسب بود در هر دو لاله	یادم آمد زان نگار صد و لاله
خود چه میخواهد زن دلدار من	ان بت عشق کش جبار من
همسج مشغولم که خواہ مدار	دستی از من ایضم آخر مدار
بای دل در زلف خود در بند کن	این دل دیوانہ زاپاسہ کن
من کجا کشف اسرار از کعب	عفو کن بر من بخش ای بر بختی
عفو کن بر ما و خدا پذیر	بر خطای ما تو خود ما را کبیر
جز دلی ما را نباشد در درون	خود تو سید ای که کردش تو چون
خود تو سید ای که چون شدی شده	قطره قطره چون شده در ریاضت
چشم ما هرگز از او جدا نشد	نام آنها کہ یہ دزار رسد
هم بود ز دل و او جگر	بر یکی را حاصلی آمد بر

بمکن

بمچسب افغان و ناله ہم این	حسب کی کبر اطراف زمین
ناله زمین را بر سر شہا کوش	آه و افغان اسما ہنا جاکوش
بر کجا کہ کہ یہ دزاری شدہ	رودار شدہ عفو و عفا زتر شدہ
نالہ ہر جا بر کند رم آورد	سوز بر بدن عدد چشم آورد
یک طرف افغان رود ہر آورد	یک طرف تہ نہا نیل پرورد
تہر و مہر و حب بغض و لطف کن	میشود پیدا ز افغان و این
مایہ اکچا شدہ این شش جہت	اکچہ منی در تمام کانیات
افغان ایدل کہ تو رہا بست	بلکہ تو نیار ما قہا بست
خود کجا ایدل مذا را چہ بست	ہم تو سستی ہر کجا ہم بست
ہم تو شہر مشہہ اچا بست	ہم تو طار سینہ سنیا بست
شرح دل کجا زار کجا زین مقام	کہ نہ تو بان شرح او کفش تمام
باز انو عجب زاری دل	بسچو دل کیدم کنی یاری دل
پش ازین ما را خدا را دل سوز	رسم کن بزادہ و بر افغان سوز
عاشقی چارہ دیوانہ	از تہہ شمس جان پکا نہ
خط رو بہ تہ ہجران کہ اخت	خون دل جزو دہجہ و غم نہ

طشش چون طاق شد بداد حبش
کای بت بینش دل آسین
تا یکی از صلوات به خسر
تا یکی با ناز و نعت ترترین
سزد تو مار داده این خرد حساب
خزده مارانه انهم ان لست
چون دل از تو از چه اورا بشکینی
ملک خود کس نمیخواهد خراب
صان دول در مده تو برین ایچین
سند که خوش بود کادی او
هسین بیگش امثال دل نظیر
صد هزاران کرده هر آورد
شیر و سنده همی خواهد پیش
هسچ چشمه این خیال اندر درون
کم گتم فریاد داشت کرد که

کشت با افغان و با زار کشت
تا یکی اغر بار تو هر کین
باده مانا یکی خون حسبر
همم و هم خواب و با آه و این
از چه مارا میکنی چون خاک راه
که کشته بندان دل یاد است
خود که تم سنگدل تر از اهنی
خامان مکی که کرده اشخاب
مرنه که برین خوراک کرده خوار
فخر دارد بدین مولی او
تا آنچه بود که در دل سپرد
تا بدستش کوشش آورد
میش را بچه اگر آرد به پیش
هر چه برداری از دگر دسترون
کوش کردن ناله هر شد با اثر

نالده سزان چون زدل آید برود
کفت معوشش کرای حیران من
بار خرابی که مرا ای دل نکار
غیر از کبزار و با یارت نشین
تا ناشی مستمل در اضطراب
این سخن بر لبه کفتم با تر من
در که میخوابی چه آرام قیاس
من نیمه خرازین کرد فسون
چون زبان ناطق آید بکفت
من نخواهم چون تو کس آرام بیام
یکه با نبود که او نبود اسیر
هر که را با ناله بود از بهر کام
هر که را دل پیشین باشد کرد

همچو تری می شینه در درون
که مرا خرابی چه میخوابی ز تن
با وجود بار با غیرت چه کار
خسرت از اغیار بهر خود کزین
این شفا که بکنی بیکه خراب
هرش کرداری بکن فتم سخن
یکه صم حبله و هم در مد لباس
لست ذی قن فانی ذو فزون
رزا که یم که ترا بد شفت
که ازین بد ترم باشد مقام
بر سر کوی من از شاه و وزیر
بای او در زلف من باشد بیام
زین حکایت تو جواب بخوشتر

سؤال بزدن صوفی از عرفان هر چه از صفا که از بیعت بزدن فایده

صوفی از صوفی که درین سؤال
بپراه و بپزاع و بپ عبدال

شیشه که کر شیشه سازد بجد	مختلف اجزاء نماید سخت
خود بت حمزه او را بشکند	ملکه در خطش او را ببرد
سپس جگر که کار از او المن	خانی ادشیا و صا او بکس
مست خاک را که خردنا بود	خسلی کشید او را از وجود
خود بت خویش آدم افزید	هم در بت قدرت او را پرید
جست حرا بود که او از کرم	خینها کردی بایشان دهم
نقشهای مختلف ایشان پدید	سپس باوردان خداوند محمد
صد هزاران صورت خداوند	دید باشد دیده این روزگار
فانکستی همه داری سبب	هم جم و جمشید و هم دکتب
سایه سین و زلف غبرین	فانک گشت سر زاز او بایمین
صورتان بی و نفع بشر	کرد او را کرب بر خیر و شر
با هزاران نای و هوای بهم	بر یکی با صد هزاران دمه
خود های مختلف جمع آورد	حدی را بدست قدرت پرورد
سپس کند بکاره آنها خراب	از به از اول کبر و او شیخ باب
این شکالم زنی کن ایند و لایب	ورنه خواهیم شد یکی من خراب

این شکالم زنی کن ای ذنون	ورنه خواهیم شد زار با بجن
عافش گفت که ای شو رید	تو ز حال خویش بهتر با جن
بیکار حقیقا کی بر بی	نیست کاری داد سر سر بی
چون صدف در قعر دریا پرورد	در دل او در رخشان آورد
از صدف مقصود چه دیگر در	گویند اکنون جواب پرورد
در اگر خرابی که خرداری بست	ان صدف ابیشکی باید بست
شیشه است که آبروی شود	دل چرخه بست بهتر می شود
در بست دل بسی باشد اثر	خوش ترا کند دل شود زیر و زبر
تا که عاشق را کند در خون مگر	از نهال عشق که با بید
تا نرزشی حنظل و زهر ساق	که شود شیرین ز وصل او مذاق
تا نرزد برکت از با و خزان	سبز و خرم که شود بر کور زان
تا نرزد دل بگر خراب	که شود صاحب دلم که کایاب
ش تو را باشد برادر چن نفس	من جان را نکند در نفس
تا یکی از نفس دل خسته	بال و پر است و محکم سسته
سعی کن ای جان من پرواز کن	سوی فردوس عا پر و از کن

این نفس را سعی کن در هم شکن
 هستت تا یکی ای بی خبر
 این جهان ملک است بر روح لطیف
 تا یکی در پناه طبعی از نیکون
 که برون از به هزاران شه است
 روح تو اندر چهی چون صبا کوش
 در روح و بدن نه آری که یار
 زان راهت حسد را تو میدانی
 یاد داری که در اینجا چون بی
 در جسم اکنون اگر کردی مقدر
 خود بجا آید تو آید ز لیستین
 چون کند اغازش زین بدن
 بس هر نفسی یکدیگر را بکشد
 اند که چون کج بود آید بهر نفس
 عالی بنده او ان دو وسیع

تا یکی باشی تو از جس بدن
 در نفسی تا یکی داری مقدر
 روح را تا که کنی زار و نجف
 بو سعی و نفس با از به برون
 در چهی مانند لبتی لب سخبات
 در نفس چون بدن تو ما و کوش
 در راهت چه باشی او ستاد
 هر چه خود ندانید ه لبشیده
 وقت پر دن آمدن در کون شیدا
 هر تو را باشد تو همچون سقر
 چون رحم آمد پیش روحش
 مضطرب کرد و ازین پرورش
 که چه باشد این رباط و این حیات
 چند از این نشانه این رنگ و نقوش
 قدر ای عالی ایران ر ضیع

اینس کرد اندر آنچه کمان
 که کج بندش که اینک باز کرد
 خنده اش ای ازین کفار تو
 که چه سیکو تا که دیدانه
 چون تو نام سبب ازین اندر رحم
 چون رحم میدان نقی این چنین
 شو کشته اندین صبی زبون
 اینس کجوشی تو برنج و الم
 که شوی دهشت تو از نا کول چرخش

خاصه ای می که باشد او جوان
 در جسم خندی ز بی طبع دور
 بلکه کرد و در پناه از ار تو
 از خود بکاره که بکا نده
 من زیم آید مگر کردم عدم
 چون چنین خردی که تو درین
 هم غذای تو در پیوسته خون
 در شب و در رکعت در هر دم
 که ز خود را میجو زدی کردی پریش

در غایت لذات شهوانه و در کویس به نورانی مقادیر

در عاقل میثوی اندر مبال
 منشاء لذات ترش پیش پس
 در خیال این وان اندر مبال
 تا تو آید جان خود کن پاک و صاف
 پس بعد از ترش کن صام بلا

غرق خواهد اند که منکر بحال
 اندرین دنیا یکسره نفس
 روز و شب با بی تو اندر قیل و قال
 پس زین مردانه با اندر مصاف
 تا که ار اگر دوت کرب بلا

تا که از او گودت تیغ و سنان
بسچ خاصان شهید بی نوا
ساکان مسلک حق یقین
حسد نواصان بجز از وی
رسته از این عالم پر شر و شور
حسد که ابرار از او پوی
حسد است از باده جدم است
هر یکی اندر سپهر همتری
هر یکی اندر پس چنین حجاب
بسچ ایچم که بود در کرد ما
درد لای شه همه ثابت قدم
خاصه جاسان شه و الا تبار
چون میان اندر دله حکم برب
است علیان یزدان پرت
خوش تران باشد که در کوی

بسچ اصحاب شه شسته لبان
خاصه کان بارگاه کبیر یا
عارفان سدران سلطانین
پازده بی سر شهر سره بی
محبوب که در سر ز شورش شور
لیک فایده محبور ز رخسار
زینت کشته حمله اندر ذات
بمچ خورتا سنده رخشان خیر
بود رخشان تر ز قرص اشاب
ثابت و سیاره جمله که در شاه
چون نبات انعش جمله کرد هم
که نظیر او ندیده روزگار
از جهان بکاره که ببرد دست
انچنان شد که شب از دست
بکجه زده بکاره از سر تا پ

تا که در جز نبوت یار خویش
تا بپای یار اید سوی یار
دست و پا در کند بیکر خدا
عاشقان خوشتر که پیمان شوند
تا که باشد شان هزاران جمله
تا ز قید این طبیعت وارنده
تا بقیدش تو سیما شیر
چون بقیدی با زمینا ز سیر
غیر در شکر خود تو پل خسر
یا سلسل با تو کسل بمچ شیر
از خوادش این ش اگر کرده کرد
در شوی در قید باری قید یار
خود از ایشان تا که یا با سروری
تا را نیاید از قید کن
رو ببت اور تو یک صافی ضمیر

اندرا کجا دامن دله از خویش
یا ر کرده حسد اندر کوی یار
یا ر کرده حسد کی را تا هب
بکجه زند از خویش جانان شوند
تا نباشد شان ز بهانان کله
کاین چنین باشند اگر در بند
با همه دانا حیت باشی حقیر
خویش را کرده در منب غیر
زان چنان باشی تو پل برکت و ثمر
بمچ مردان مرد میسباش و دلیر
که در شور کرده خود مردان کرد
که سپاری سر بر مردان سپار
تا نهی بر بر کلاه همتری
خویش را جان سپاری رسان
تا شوی با بنده در پایش پیر

این کسی دانه که باشد حق پرست
این کسی دانه که جان در شهنش
این چنین لذت نه پذیرد رفت
این چنین لذت بکن مارانقب
یا خفت نه تحسلی نه الوری
ای نه نایا کشته در حرم حسان
عزت بر علم افزاشته
هک الملکی هم زمان تو است

کز خود فانی شد ازستی پرست
لقد ما در زود مهر او با ش
انما یزیدیه ربط من لشیاء
نخستین کل هم یا محجب
شاه فی کل شیئی قدیری
کای می نه مهر در بر دست نهان
خبر تغیری در بیان نکته آشته
هر چه دارم از تو باشد خود دوست

رسیدن هر چه بزرگ در خود ابراهیم و باقی مالد

چونکه ابراهیم دید بان پسر
مهر او در حسرت و دلدارش
بجز عزت زان بس با بگوش
گفت یارب اکهی از صل دل
کر چه دل از ما و در دست تو
گفت ای ای رسول کرد کار

مهر او اندر دلش کردی اثر
فان حق منزل اغی رشد
آه ابراهیم ای که در خودش
خود بهت خود سرشنی آید کل
در درون ما و ما سرست تو
رحمت عام بهت بر خود و کبار

رحمت بجز خود عالم را تا م
در خیال عاقبت بودی عام
سطن نکشتم بعبادت ای رسول
ز آنکه در رحم حسنه او نه منین
چون اینم خواند با شتم در این
هر کجا باشم تو ام باشی مراد
شاد باش ایامی باشی صنق
هر که را شاد برست باید از زنا
اینها نیز کتن اصله
هر ن سخنی در عالم دلش رسید
رحمتش روشن تر از اشباح
دید می باید که پند ان جمال
شب پرده بر کند نه اشباح
کافران خفته در دریای حور
در پادشاهان حیات آخسته

عام باشد رحمت بر فرج عام
بجو اغازم بود یارب حاتم
تا ابد ما را حسنه کرده قبول
گفته کاو باشد قریب هم امین
اندر توبه الیه المستعان
باشم اندر رحمت پرست شاد
از تو باشد اصل از ازی حسنی
هر سرید بر آتو میسبای مراد
رنا از رزق لکل وصله
البر از شادی ز رخ پرده کشیده
شد جمال شاه با جلاب
گور محمد است از درک وصال
کر چه خور تا به عالم با حجاب
فان حسنه از نیت اصل وجود
قد خود را خود کجاست شامخته

چشم از نور حقیقت روشن شد

جانش در نار رحمان روشن شد

محدث آن زن که روان را از حضرت مصطفی آورد

بسویان زوجه که آوردی اعوذ
من را کردم تو را ای پادشاه
رحمت عالم گرفته سر بس
طلعت محضی تو من محض نور
رحمتش بر کافران باشد چنین
همت عالیان نور به ی
ارنا الدشیا کما هی بالیهر
انچه میخواستیم برای خود یقین
اول دافعه بر خرابی من
انچنان خوام حقیقت را جان
سختین نند در شبها همه
تا شود عالم همه مرآت حق
چشم کجا بود ازین بیخواب

کعبه سینه که اتی لدا لود
که باز اول تو را لطف دروغ
تو که زنی زوجه باشی خیره سر
طلعت از نور آمد پیوسته دور
پس چه باشد رحمتش بر ابله این
انچنان بودی که کشتی در طای
انکه یار نباشیم انقبیه
از برای اولین و احسن بن
همچو دست و پا و اعضا و بدن
که جان بسیند بجا مردمان
تا نهند از بندگی دوایم
ذات حق ای دلسیل ذات حق
اقتاب به دلیل اقتاب

با

سکونی باشد محل اقتاب
نور از شران سپان کردن و یاد
ایستاد در حق مستغنی شد
شاه حق اندر سیاهی خلق
صفت ایشان کشتند خشتان
ز آنکه تا حاصل کنده احتیاد
یک انانید که دورند از نظر
زین بشر تا ان بشر فرق کز افت
ان بشر با غلام ای جبرئیل
زین بشر بر زده با اثر شده
چونکه ابراهیم را زود دون
اندر تپش چون شاه از منجینت
کحل از دست تپش حشرش
دیو اطفالش گلستان ارم
گلستانه جویبار در او روان

در ظهور خویش شد اندر صواب
بر چه باشد باشد او را منجیل
شاه پختند و محقق حشد
همچو ایشان در میان کینه دلی
کس نشد و حق و لایز نقشان
که بر وضعی بریدی از مراد
تو شان ما بشر ایمان بشر
در حقیقت با که از دعوی لطف
بچه انعام این بشر خا تو دلیل
گلستان بران بشر آزر شده
کرد در تپش ز به لاسر نگون
با معین و ناصر و یار و شفیع
از خوشی چون که باز آمد بهر بش
گلستانه چون جان خایه زخم
که روان آمده که جستی از ان

سر دادند گنج را جبار
چو بخیل از نزد صدق و دود
زین کلستان خاطر اکر در پیش
سرم زار شد و افغان و شین

نغمه دادی بسیل هزار
بر بخش ارباب رحمت را گشته
یک کلستان در کرات سپهر
روز عاشورا شد و قتل حسین

مخبرت فرمایید نمودن حضرت ابوالفضل علیه السلام

دل پر از انواع است از سواری
روز عاشورا چه آن سبط رسول
کر عباد گشتگان کفزار شد
آتش حرب مخالف تیر گشت
با میدان شهادت با نیاز
شد در آتش آن امام پهل
آتش زور بان به ادب
آتش آن کافران به سریر
آتش زور بان شد کلستان
آشی کاین کافران افزو شد

حمود عالم پر شه از خفای او
کرده عشا او در قربان قبول
سکو از خزن نشان کفزار شد
شاه را بجم جلال بریز گشت
فرزنده بان امام سر فرار
آن خلیل بن خلیل بن خلیل
برخیل از روی از طلب
بدستان و خجود شمشیر و تیر
برخیل ضایق نار و خبان
خوش منق خود را سوختند

بگمان

با کلستان آن خلیل آمد قرین
افزین بر جوی جان بازان او
ان شهیدانیا که بر ذکرت سنان
ش کجاکت در سوسوی اندکشان
برگشته در بند جان در گند
برگشته در بند جانایه اسپر
هر که شد در دام دلدار قفسه
حمود عالم قفسه خامان حسدا
زبان همه در بند آناه شعور
در حضوری عاشقا و یکرمان ل
کر حسدا چه زخو پیکانه پیش
از خنده از خیره خود یک سر گذر
اب نامزد هر طرف یک سوار
ان یکی باشد و به پیش از هزار
سور سوانه بان پلور برود

این خلیل آمد کلستان آفرین
افزین بر قوم و بر باران او
حسد بر گشته بر خست جهان
جان ذای جسم و جان پاکشان
این چنین کرده اسپر در شنبه
مشهور جسمه شایان اسپر
صید او کرده و عالم کر و صید
خاص حق از حق نمیشاید جدا
ذوق عینا ز بنا طعم انصوار
کر که مقصود بی ناری حسره اول
عقل را یکو نبه دیوانه باش
یاد منکر تو بهر سو حسره کر
ذره با سپار کندش هزار
پیش تر باشد چه باشی ذره وار
زانکه بس باشد حقیر و پند خند

همچنین که ذات باشد محضی	تو معانی را چنان دان ایصفی
هر چه بلا ترود ادراک تو	بزرگدو ز سن چادک تو
خود بجز او بجا نه قسار	سی کن جان بشو چاک سوار
دور اول که مجلسی آمدی	دور دهم خود مصیبت آمدی
همین ادراک که در خون	چون خون کرده شری ز این خون
همین بلا دور بلا نگر	باشد این از چشم سزای چشم سر
نیز خونی که بخواهد بنده	ان خون کش عقل باشد بیده
زود باه فیض کلی عقل پاک	که کند در فیض او خود را پاک
کرده از ادراک زاید این خون	سوی او عقل از چه آمد ره خون
عقل اول را نه بر عقل دهم	لا حرم کرده در او مات و کم
همچنین در رسم آمد دو بین	چار بین را باسیم او چنین
رفتر شده تا سوی عقل دهم	محدود او مات و او اصل مسلم
اود عوایب می آرد حسبر	عایت سخط از او باشد اثر
این که اکبا که پنی در زمین	مسکن هر یک بخرج چار بین
لیک چینی شان نوزوال الهان	هم چنان منسرمه خدق جهان

در میان عود سفلی را بطه	آسمان اول آمد در اسطه
عایت الهی که در فیض رسد	تا رسد فیض از کجا حسد
از چه دیگر در اختیار مانده	بیت الهی از نسکم که خوانده
و جهها آورده از رب حسیل	آسمان اول آن جبرئیل
یک حق بر اولین و آخرین	بر جمع بسیار در سلین
سید منشی او را او اثر	صورت احمد از او که در خبر
در کتاب خود که باشد شوی	زین باب فرموده پر معنوی
تا آمد به پیش ماند جبرئیل	احمد ارکشاید ان تر حسیل
که رسد فیض از سما بر سکت	فیض احمد کشت بد بر حرکت
خود شجر رسید به بار و ثمر	میخورد احمد ثمر که از شجر
لیکن باشد مختلف در ضمن دعای	فیض او عام است بر عالم تمام
هر که که در فیض او را سرسری	فیض او تا به بهر با هم دوری
بخت یار بن خست اللهم	شود محمود زمان فیض عظیم
از که غیر از تو رسد او را مد	که به ما را او بهر سو میکشد
عبد خدیو که کرد کما میاب	یک طرف آرد پسر را سوی باب

کاین صفت بگو تو را باشد سند	یک طرف چنگت با با سینه زد
غیر اگر چند در اگر در غلام	خود من جملگی در او تمام
که سبوی او شفت نشکر د	کیا در دیگر کجا تاب آورد
کند ز تامل زهر بار و شقیق	جز بگو ترفیق حق کرد در شقیق
تا هستی حقیقی بی برود	تا بغیر از حق کس او نشکر د

نویسنده این کتاب از خدا که پرسم را ستان

چون سیر آه در اکف و شکر د	گفت ابراهیم با حق دود
زین زمان و قید جان من رهان	کامیجا فرزند من از من ستان
رحم کن یاد بران ما از قید	چون دلم را کرده این فرزند صید
صاحب خود خود ز نام ما کشان	رحم کن ما را ازین وادی رهان
شده در معقول و کت او سجا	این چنین دوست چه کردان سجا
چون تو بنخواهی چند از او چنین	گفت بشنیدیم ما از تو این
چو کج ز کردی شدی نیم هستند	خوش اماش با کردی تو زود
بیش ز آیم مادر سیمین	ماتر ما دیدیم چون مرد ایمن
عکس او را منزل جان کنسیم	بیلهی سها دلت ویران کنسیم

پس چرا پادشاه باشد	شد جایش بر طرف دلش باشد
شدی جان متصل از خم دیده	تا مرادیر بر مراد خود رسید
عازقه بودی که بودی نشین	سالها با وی جوی یار و قرین

حیات انوار که بر ابراهیم کشف طبع از حدیث

که بر پیش بود که نورش مراد	این چنین باشد بدان بارش اراد
خود یکساعتی نماند کسی	از مودم ای برادر من بسی
این چنین بر گیر از آدم بی	تا ختم انبیا و اولیاد
طامع الی کف صلات ارضیت	ان حب حق وادی طریق
که نه این پس چنان ان بود	لشخ از جو محسوق احد
پس چنان باشد کتاب سبین	محموی بر اولین و خسرین
یکه می سنی سرا پا در سنا	میکنند گاهی عالم حسد بنیان
عارف از ترک سیر آگاه شد	از برای تعزیت در راه شد
سوی از بسیم ان ویرینه بار	اده ای باه چشم استکبار
آه ای از زهر بسکین ر جبق	ان لیکه زهد بان یار شقیق
لبک جبران که در سان سازدهان	شرح حال خود ز ترک کن جهان

که پس شکل خرات دوستان
انچنان که سر بره چاره پرش
چو که آمد با این دسوز و آه
دید او را عزتم و خنده ان پس
هم بصورت هم یعنی بودش و
کاین چنین شدی که درونی بگرم
که تران کفن که زان بگو سیر
که چنین بودی چه شد سوز و رون
نی این و آه و ناله گشت روان
دفع دید و خود چنان این مان بود
دفع فرزند آورد و رنج و غم
چون ببرد از کسی روزی پس
در بحر این چنین ان با خسر
گفت ابراهیم ای صافی بنده
خود ترسد آنکه بودی بنشین

انچنان که تش زنده بر جسم و رون
دل شود از روی بر از جوش و خروش
از برای تعزیت در پیش شاه
کس ندیده انچنان شادان کسی
پای آس در تنب اوشاد
مردن فرزند او را سنگرم
رشته است این روزها نذر لب
خود کرده صبرش از عالم خردون
نی نطق بر حرف و اندوهی عیان
هر چه باشد از این این بود
که بود او دانا اکب و نا
تا با خون باشد شش کف حکم
انچه کتخوش او درنده سر
همچو من کردی تو هم از وصل شاه
سها با من تو ای بارقرین

مکملی

یکدی می شادی بودم در درون
در ریاضت بودی من با لها
هر طرف کردم ز خود خدین عجب
در میان باروش به و بسطه
زان بس بودی بسی خونین حکم
سعی با کردم که این پرده درم
تا نامه در میان خرابار و من
تا شوم چاره که هر کف یار
است از یاران لسی من خواستم
ز هشتادین عمل بکانه شدم
ای باب بها که با خون حکم
تا سحر با آه و زاری کشته خفت
همنان باقی بدی ان پرده باز
تا با دسری ان ز پاسب
خود او کجاست از پاناسر

دل بدم که همیشه بر ز خون
علی ندم بس بر اصل ها لسا
در پس یک پرده دیدم اشاب
یک شب با ندر میان مان و بسطه
سعی با کردم که ز نفس مکر
تا که با پرده به بنیم دلسر م
تا بحسبم با بنم بله پیر من
تا که او با پرده و من پرده دار
در ریاضت من ش پس کاستم
در لب بر عقل و پرازشدم
در تضرع بودی من تا سحر
همچو بر دین چشم من یکم خفت
زین بس با ایم دم اندر نیاز
سیده باغ دل و نور بصیر
خوب سر دیگر نیاید در نظر

خند دل را گرفتی جز بار
هر کجا بویست که آید پر می
حسن طبع بر از طبیعت آید
سپس بری از کز نیاید در نظر
چشم دل بجای دین چنان بیند
دیگر بگردن نفس بر کش ای سپه
تا کشید بر تو ابواب مشوع
تا بهی از زمین و از سبب
خانه باشد مسکن و دماوی بار
که هر چه بسکری با دماوی است
چه کنی ای من و دماوی توئی
من گسند از او تو را بکار دور
ان طرف که بستاند آید است
زان پایه در جهان این ماوسن
که بستانست بد زخم زان و باز

خیز شد در جایی جان خنده دار
زین بری از دیده آگشته عوی
چون طبیعت او چنین ظاهر شده
زین طبیعت چه کجا آید این بصر
بر بری رویان روح با چرخند
بین بر این دیو بر کش را تو سر
تا بهی شکر است سلطان روح
این پر رویان قطره را از قطره
غیر چون نه مسکیر و قرار
در دماوی مملکتی خرقای است
می شود در علامات و دماوی
که من و تو می گنجند در حضور
ز دمن انجا اگر نماند خط است
که با باشد همیشه انجمن
از کلمه و عیب رسد ناز و نیاز

در طبع

در طبیعت تا گرفتار آید می
با تو دل او تو دور از وی سپی
با که بر آن گفت این سر عجب
کجا اینجا پایه در نظر
از ایدان ما هر اوقات چنین
انگه شاهش منزه ان شده را فقدم

از خجفت دور بسیار آید می
الله الله این کجا گوید کسی
در بر محبوب دور آمد حسب
گوش کرداری بجز ای سپه
سند محمد و محمد الطریق
انکه در بندش خیال خاص و عام

عقوبت زون با می ایاز را در حضور سلطان محمود

از خضر روزی با او پیش شاه
مهر چون با ماه سیکر و قرین
انچنان در شاه بودی کج دست
مات شد بر او ز خرد و بی بری
که زدی بر پای او بودی گزند
که بد بنش از دم که دم سر جش
بسچنان بر پاستاه با او است
چون ز مهرش خود کردید پر

در قران دونه که با مهر و ماه
مهر باشد مملکتی که رام بین
که برون بودی ز افعال و صفات
به تحقیق مهر او نیاید سر سری
از تضائیس زدی او را بیند
و دیده لیک از روی محمد پس جش
ان ایاز شاه بن مستخف
سند شده آید از عهد ختر

بر کجا رود آورده پس بدشاه
اوزه رهنی در انجی شده از او
چون تو باشی در شکایت در کلا
در به سندی از شکایت تو دان
که کسی گوید تو را من سب نام
گویش از کجا این را که من
سود را که خدمتی کردم تو را
در کجا بد آنرا که احمق
خسب کن کردی و آنرا در ترش
ایستادن و انقدر بن خورن
بر چه باشد پیش تو باشد نهان
این دان هم در جفت العزیز
سنگی باشد تو را اندر نهان
همی کنده روح ناپسند بود
نبتش بجان بود با جان من

حال او هرگز نیکو دست
از رضای خود رضای شیر جو
باید پی صد زبان و حسد دل
غیر رهنی چه باید هر بار
از نوال و فضل تو شکر نام
بس بخل باشم زلفش خورش
من لعن خورش باشم کواه
من ندیمم سحر تو را یک شتی
گوش ای پادشاه شو خوش
من ندیمم چون تو مرده طلبان
به خبر تو در خیال این دان
خود تو خوش نمایان با تمیز
که کرده سر سبک و جهان
لیک سلطان بر مرا عضا بود
بر تمام جز خود جزو این بدن

هم چنین آوضاع عالم را تمام
هر که عارف بر جفت شتی
چون نداری تو جز از وصل خویش
رحمتی که این آمد رسول
از جفت چون که ابا خیر
چون به این طفلها را پرورد
قد او با لطف باشد قرین
این نظر از رخ صفه میکند
رحمتش بر بافران همه خویش
مقطع کرده در عرش عذاب
کف با جبریل ان شتم رسل
هر چه باشد تو را از حرمم
و آنکه فیض را کند از جان قبول
باید چنین باشد ازاع لشیر
منه احمد که فیض مطلق است

محو اجزای تو ای کجا بود تمام
زین سبب جز از آنکه کیستی
سینه نیا مردم بعضوی زخم دیش
در جفت بود او اصل اصول
مهربان بودی بخلقان چون پاد
که در نظر هر کس قدم آورد
بسیچ هر که در درون اینکین
ان به باطن هیچ بر ما سکنه
روبط بر تمام دین گویش
مسح و خف و غرق بود بران و خوا
کای این در حرم وادی سبل
رهت که سکر تو تن در حرمم
میشود از اصحاب و اعوان رسول
ملک در شیا همه دار در اثر
در هر ساری چه الطاف مست

لیک در یک بقدر مع خوش
نه طغ از غص او کرده بر
رطاعت تو نیز اگر در دفع
تا عجز خود زی استنا
که تعجب متعالمه بر ی
تا نیاید در که جوئی دور
تا نفس از روی دست نکوی
تا نوشی سر بر جام
تا بکلی گذری از تک و نام
باز ساقه ساختم لبریز کرد
باز از می بوم و ساغر پر نمود
باز که بر برب جهان شتاب
هیش شمع روی او را بسوز
در برش آن ره از خود گذر
هیش میرش میر از خویشش

خود شتر باشد ز جو پیش
هم چون کانی بدست بر او
بر خدایت صلی آه شفع
بشنا تا خود کردی با
بر خدایت چون تو گوی دهر با
تا نگردد که بایط صفت
که برایش تو پاید سروری
که نوی از گشتگان کرد
که شد زین با در دست تو هم
ز آب صافی شمش را نیز کرد
بر چشم او بر دست را گشود
از صورت تا تراب و متاب
همچو پرده همه شب بشته چه روز
که شمع روی تو را امده گذر
جان اگر خوابی ده کج ز نش

خدا صد ان میری که خواندش دیز
خدا صد ان میری که باشد دل نوز
اثناب عود اقبال رسا به

در معنای ایت عجب ناهم الدین شاه فرماید

شاه چون ناهم بود مضمور بار
ناهم الدین ای که مضمور از حق است
چونکه غل حضرت یزدان بود
تا که حق را طلب بنده بود
فیض او بر نفس همچون اثناب
تا که بر صفتی شبنم خرویشتن
هر کسی بر قدر جزو یابد کمال
از سپاه شه عدل نه شناس
که رعیت را بر بنی با نزا
تابع نه شد رعیت در محال
ای که باشد مرشد راه سلوک است

حسب میران پیش او سپهر
کشته خاله از خیال حرص و از
پادشاهان جهان را عهد شاه

چشم بر من از جالش دور باد
در کار بطف حق مستغرق است
بر صدق همچو خور تا بان بود
همچنین بر حسن تا نبه بود
شاه چون باشد کج و ایم تاب
مرد و فیض شود از مردوزن
هم جالش کا بلی ای هم عدل
نیل ز خرد ز بود جسیل و لبس
همچنان دان پادشاه را ای کجا
لذتی بر خزان تو صدق استمقال
کف آن اس عبادین الملوک است

برضا با را که شده است برین
شاه چون روح در بیت چون
روح سلطان است در ملک بدن
نفس از روح ایر سوس
که بعضی بعضی ای با لم
هر یک از آنها اگر کار خویش
مرور اگر کند این مرد قوی است
و که بعضی نباشد نادر است
عده گویند که ایر و نجف
روح ناپید او چه اعتراف
مشوکت نایم در میان
تا نماید در مقابل خصم دون
زانکه معشور دارم که آنها یکماه
قیل و قال و کشت و ایراد و جوا
انچه باشد در جهان زین بود

خلق را کجاست بن صفت برین
پس بیت رازش باشد در
تابع روح آهه اعصاب و دوش
مثل از احمد بنی راز بدن
از الم روح تر نالد و سبدم
چایک جلاک بشد با پریش
بجو تر کارا جلاک است
یا که در کار خود او سهل است
تا چای افزین است و ضعیف
چنین کلی بعضی حسب زما
تا کز دم عافرا از ثبات ان
تا کز دم در نظر فارو زبون
بیت جز ذکر و بیان حال شاه
عده اندر جایی حوز باشد صواب
بر اندر جایی خود نسکو بود

چون دم از قطع و مبار میرود
تا تر اندر کسی که انچه بکشد
که ای صواب الصواب نهدی
تا تر اندر این سخن کجاست
چون صواب است ای مرتب است
خار از ازش تنها میکن تو دور
دره کل فاروخس سپار است
اب ده ان گشتن و کل کین
پرورش کن روح رازان کتبی
کل رو بیکو و یکو تر از او
در چه باشد انچه اندر یاد کل
کل برین و کل بر بود کل کج
حوز بر هر کز کج بود برین
برین تا بر نیاید ای کس
بد نباشد انچه را باشد لقب

قیل و قال و کشت انچه رود
صد بیدل الوبح حتی تجتهد
کل من کان سواک لقیته ی
کن مطاب لفظا را با شعوش
در کشتن چون در اکل کین
در حسد بردت گوتم العتور
صبر کن که او غدر بر پا و دست
روح پرورش از وضع مسپن
لا احب الی فی سبب انچه کج
پرورش و ان تو اورای کج
حشتم بر روزی تو از هر فرد کل
لیک با کل افزین میکن تو خو
همسپاس خواجه باشد بر کزین
کج بر از به با همه این سوسپ
بد بود ان سستی غایب

فایده مستی ناعقلی جبریل
جملگی در جبریت اندر وضع خویش
جملگی غمگین در رنج آید
عجده در رویی تیر کشیده است
این یکی در رویی بی عشق و کین
این دوری با صبا بیغی و زلال
هر یکی را از زمانه موسی حساب
سویجا با کید کرد و کردار
عشق با زهد سیاحتان در دنیا
این نزع داین صبا ابرو حوض
کج غمگنی می بخشید انگار
عشق شد نهاد کار اسلین
آدم آید ز دوازده صدق و صفا
در هر ایستی های خود است
بل تا مکن می از صواب از با

در پادشاهان غم کج و غمگین
هر یکی در غمی دین کیش
والد و جوان شده بی اشتباه
بله جز از ذات جبران صفات
در نهان وز دور دریا انگار
ان صبا و ان جمل در زلال
از دل در صوم خیز از جیب
کشت و صحت بهم گراید و بار
درش جگر که به مین در جان
در نه از صفت محبت در غرض
که نبرد می عشق اندر روزگار
عقل و عشق است این مهم ترین
از خازن ایش سر بر و صفا
زود قدم مردانه پروان از نوبت
شاید بر همه ما خینا زوی

در پادشاهی بس زود قدم
هر روی با آدم بودی قربان
اگر نسج و طایک بود و راد
اگر محمود المیس رحیم
طایر حشمت شد رویان
هنگام در جگر حشمت بر لبش
سری از او صورت بیاسیل شد
عاقبت زین در طایر پروان نهاد

آدم آمد یک با صد آدم
اگر نبوی طایر حشمت برین
خود بخود آمد به نام غمگین
روز و شب از سول او در لرزدم
کشت در رویی حشمت و امکان
در حقیقت بود با هم غمگین
فاندر لب از حسد قاپیل شد
شاید آید پادشاه چون نهاد

در باب معانی کلمه حشمت بیست و نهم

زینت جبریت چه از آدم کشت
اندرین دادی بر هم و خطه
بله نبرانی بی جمل که خویش
در حسد اجود بهر که دیده است
از جهت پروان نه تو ای شدن
کز دام خویش بل صد ص

شاید را چه ایله آید سر زشت
بمچو آدم علی نمودم این سفر
خود بخود نه نشان دین کوشش
که خدا هرگز نیاید در جرات
تا که شرفی به نام خویشش
بله خودی کردی از اصحاب خاص

پس از اول جان من از خود گذر

تا شری عارف به راه و گذر

در باب بیعت من با حضرت محمد ص

تا فرسوزم عوف اگر شری
بیت شهادت کردی اریش
ز اوم و از شیت اگر گویم سخن
منه شهادتک با منب تا م
بیت را از شیت بر من آمد بر روح
نوع در غنای جبریت غلط در
تا که اقوم در نصح و دوعا
بر چه کرد او در نصیحت جد و جد
نوع را حاصل نه خرباس و مدلل
ر خود در یای غفلت بر لب
نوع حیران چون نه تواند شدن
تا یکی تا مذکذ صبره شک
گاه سربستی رود زاری کند

سند به که کن جان من تا شری
اول و اخر همین باشد طری
هر کسی که چه که کویا حال من
این سخن با جانم داد و ای همام
شد زمان جمع و غیره زوی روح
انچه که با نه استی ز سر
که رسید ای زنی دوران خدا
ز کجاست قوم چون بخلان بهبه
عوق تو مش خود در بحر خصال
هم قسبله هم عشره هم پسر
چون نگاه هر دو جان و بدن
در میان طغیان خرد و غرپ
تا که نفس خود را با بر کند

ز حسره از خود کردی با دیگران
بس نصیحت کردم بر قوم صبر
عبد نه مد سال دعوت ان صفتی
از خدا و رحمت بر تو من غایب
شد چه طغیان ان بجای با صفا
قوم او کج راه که کشتی بدکت
خیر خیرت از این عالم مذید
هم چنین بود یک یک اجزاء
سیرت هر یک ز یک بیشتر
به سیمان کرده در فرمان دی
سلطنت بر بی در ادر کل حال
ساعتش پرسته بودی بر زنی
مکت عقیقت کلک رسیده
دور باش از زمین و از بار
نه المثل از کسی اگر جت اود

تا کنه با شری من مستعان
در اول خاره نذا و نصح سرور
بر با تو مش بقیق بهم و دینی
شد دعای او را بشان من تجاب
روش در کشتی و کشتی محبتی
چون بطوفان از زمین تر بهنگت
هم بگرت حشازین عالم کشید
بر یکی از قوم خود بودی جنب
بر یکی از دیگر بی دل پیش تر
در حس و بطور با او بودی
تا ملکش نفس و بی تا کلال
با همی عشرت همان نبود علی
تا ما بودی بعشرت ارسیده
هر طرف بر بی هزار اندر هزار
میشدی حاضر هزار از دود

حکوه عالم بدش زیر کعبین
جز که ناکامی بکاش چه بود
غیر ناکامی در این راه کام نیست
غیر حیرت اندرین بار نیست
سر بر شدستان خدا
سبزه حشمت زیند تمسند
بر صف صفت در صمد وجود

شاه بر بی بر کعبین در همین
غیر حیرت که چه درش نفع دور
این روش است همه کام نیست
اندرین بیکت شی همش نیست
حسد با حق از ضایع از هر
غایب از خود خوار ز ما در سن اند
این عزیز صمد سلطان شهید

بجای حیرت بر صفت و در این که او از صمد

خود شنیدی از برادر ما چه بود
از ستم آنکه تعبیر چه باشد
سبزه آمد روی حق از ارشاد
باز نیهای جهان همش قرین
باز نیهایش در بی کف و شهود
عقل ز پرش بر نوان نهاد
کام ناکامی نیست غرور زاری است

بس ستم اما که در جانش رسید
شد بدون از نخل حق ای باشد
ساحت با محنت ز محنت شاه شد
صحن او با ان ز نیهای آخرین
ذکر جایش روی حق دور دور
خج و زاری در بر برت بعباد
زین بس کار خدا عفا در است

ز روزاری چون کجای فغانی بود
عقل بر روی حق بودن کجا
همچو کجا داد بعتیس از سببا
بر سلیمان آنکه پیش زرت پاک
خود سلیمان گفت با یحییان او
پیش ما لیکن بود پس زرت کل

رحمت حق صفت زاری بود
کاندر انجا عقلها کجاست
ز هر آن عمل ما بر زراو چه بود
گفته آمد قد را و از حق در خاک
هر چه بعتیس باشد بس کجا
ز شش رازی ما رویه دل

بجای نمودن سلیمان هر چه بعتیس را در کف که ایوان بود

دل بود چون نخرن اسرار هر
باده صانع بوی ما شنید
تا بدون بند از چه بد بن
یوسف اسما از نندم چه رسید
پرده صحت از شکر در
حبسش را کرد یوسف خستیار
تا که باشد پاک دامن چون پدر
چون ز نیهای پاهای زوی

این چنین کجای بود ما را کجا
تا تعبیر حضرت صانع رسیده
همین کجاست آری از رحمت رسن
تا با او از این چه رسید
تا با او بای حق وصل پدر
تا که از کید ان نوان فرار
تا ز صفت بی نهد او پدر
روح او اندر پناه ایزدی

رشت او اندر پناه چاره ساز	تا خند صیر جوی از انجمنه باز
عاجب زندان شد آن زردان پر	تا ز قید کران نوزان برت
تا که کرد با در هر کت و یار	کرد او همت مخزن را خستیار
مستقل گشت چه با سیر چه	نالدهش در سخن آینه با اثر
تا بچی معتوب در همت مخزن	در سسراق در نقش اندر محن
با در رجون سپهر هم کارش	فازخ از ریخ و خم و از ارش

شد بخت سلطنت آنکه کلین	با بخت سلطنت امر قرین
هم ز لنگاشت بارش هم پر	سایه انگه‌نی وری چندی بسر
هم ز اخوان و دیو باری و ف	هم ز اول مصر اخوان صف
یک جز جبریت بزوی صامش	صل گشتی عقده های شکاش
خوش معبر بود و دانی زمان	بود حیران لبک در کار جهان
حیرت اندر حیرتش بر دم فرود	تا که دای طبیعت طغی نمود
از خلیل حق اگر من دم زخم	اشش حیرت بر این عالم زخم

رسیدن زت حیرت بخلج بخلعت غمت

از پشامش اگر گشت اکنم همچو خود من عالی شیدا کنم

رات نماید هیچ پوزیر این	جز که گویم لا احب الا خلیف
هر چه جرحی است پسا با قول	او بود باخود باقی قهیر اول
هر چه غیر از حق بود او را زوال	نیست باقی غیر ذات لایزال
این است نهایت رفی از کون	عسم او در زود اول و کون
علم در نزد من اتم الکتاب	عنده والله اعلم بالتقرب

امین حضرت خلیل نجیب زود اول بخت و نیک بوی خلیل

خانه نرود آمد چون خلیل	تا کند دعوت سوی رب جلیل
تا که او را جانب رحمت برود	جان او را از مذلت و افتاد
گفت پر یا الهی بخجی بیت	قال انما عندکم ایحی ایت
گفت باری جان ستانده جان	گفت منم این کنم بر خلق خود
دو نفر پروان ز زندان آوردیم	یکت را ما سازید و دیگر اکتید
گفت از شرق پار و اقباب	گفت تو را که تو از مغرب تاب
گشت سبوت ان گرفتار هوا	دو عیش پکار که گشتی بسا
لیکن چون بودی شقاوت پریش	بود سیراب از قنات ریش
جز شقاوت بار نارد این شجر	باشه ش کرد جحف بار و ثمر

آتش افروز که سوزان خلیل
ایچنین نرود و حق ایشان کند
ایچنین میدان تو حال ناز و ناز
ناریان مرگوز با ناطلسند
هر که ناری میل اولوی شفق
اوم خاک رود لوی بهشت
مخلف از ان بردوی نفیم
انبی از نسل او رسب شوند
مستقل این ناز و ناز از جهان
که بکاهد نوز که افروز شود
ما که تا بدردت نر یقین
ناظانیه ترا حاصل شود

هم گستاخ کنده رب جلیل
آتش ان افروز و این پنهان کند
ان جهتم این بود در ضوآن و حور
ناریان مرگوز با ناطلسند
ناریان جویند نوز مستقی
میشود ایس بد کردار و نشت
عاصیان از این کشته سوی چم
اشقا از قول این کافر شوند
در شاخه ما که رحمت بدان
ما که هر یک از دیگر سپردن شود
تا جدا کرد و زخم این کفر و دین
مسکن نوز خدا اول شود

و مویشتن حضرت ابراهیم بختن چار رخ بختن

ناری از نشت و کردی ز نشت
پس نظر کن چون حش نر کند

چار مرغ زنده را رو تو بکش
هر یکی را برده و بنده کند

سوی خود خوان بر یکی کجیل
هر یکی یا به کال استه ال
گفت تا ایات رب ناز شود
تا ولت از زحق روشن شود
ای خلیل حق شناس چه هست
آتش نرود و یا ش گمان
آتش پروان نمان کردن کل
آتش دل را غمش کردی تمام
ماز تو چون نوز تو بود سلام
در سنای عشق حق قربان کنی
تا چه خود با جبر سازی تو رضا
تر کشی این سودان ان کوشه
رو دل عاجر بسوی خود بکش
نایاب به قربان فدا
حالت یلد بوقت کرده دار

اصل خود جبر چسان پس بپوش
هم بری که او ز بسب زوال
واضح این رسد از قران شود
کھن تن تا ترا کھش شود
چون ولت از نوز بر دانا پرت
بر تو کھنهای جان اندر جان
در نهد آتش غمش کردن ز دل
جهد کشتی پای آس نر نام
لیک ابرجت که داری مقام
با دل پر خون با جبر چون کنی
در خدا حتمی چسان کرده رضا
که کسی این گونه قربان کشته
دانکه از نوز ز خواهی تو بکش
تا بداند قدر شاه کوشه
چونکه اکبر در برش کشتی سوار

خود تو میدانی بطور چون بود
رشته مطلب شود از کف را
اب زود خیره کف رسل
اب زود خیره بر کو تو باز
شرح حال کشتگان کریم
دم مزین از کشتگان ماریه
لب بر بندار کار آنان در گذر
کار پاک از قیاس از خود بگیر
توبه بند عالم انصار اب بند
این یکی مرد است در صورت چه آن
بر دور این است هم کفش و کلاه
بر دور جهان باشد باشد بن
انکه در ایسکه مران حق
مت و کیش خیل آینه کبیر
خواهی از فراغ تو کردی از دور

از عشق و لعل همه پر خون بود
اندر اینجا در نه باشد مرزا
غیر حیرت که شود ما را قبول
در نه دامن سخن کرده دراز
بر خطین کشت فاش در ملا
انهم که زاعوجنا جا ریه
کارانرا که کار بشیر
کان کرده انداده تو باشی اسیر
بر قیاس شکل خود خواهی بخند
برود چشم است و گوش در استخوان
این کینه چاکر و ان پادشاه
این بدن را بنده ان سلطان
ایمی میدان تو از آیات حق
لطف حق تا که آید دستگیر
پردی کن پردی بسیر و سا

این سخن بگذارد بگذر از این مقام

از کلیم حق بگو چندی کلام

الکلیم رب جبرئیل حضرت موسی علیه السلام از کزبیت

صد هزاران طفل شد بر دیده
در شبنا مدینه مشغول بود
ان کلیم حق و خضر بر سین
ان سپه سالارو میر قافلده
تا بسانتس و هر برکت ثمر
تا نظر بازی کند از پیش دس
تا سفر اول و ثانیه عهد
تا انا الحق بشنود ان یکنه
خود تو میدانی چه دید از سر دس
چون بگویم شرح انکف و شنید
عارض عذر از پرسان نگار
رئیس موسی و از فضل شجر
تا یکی جوئے انا الحق از دست

تا کلیم حق ز حق شد چه سهر
در دلش ذکر خداوند و دود
انکه پیغمبرش بدی در استین
پن چسان افتاده همرا کله
تا تجلایند از نار و شجر
تا شود خاتم بامید قبس
تا پا بد لذت قرب احد
پا زبان و پا دمان از دست
موسر آمد این ندهت چون کوش
باز شورم جانب جبرئیل کشید
جلوه کر بر قامت ان کعبه دار
مید بر خط ماه خضر
چون شود از بشیری از کزبیت

چشم دل کشا و گوش ستر پار	تا بد لوجه که چینی تر بار
تا انا الحی بشتری از هر سری	تا که پرده غیر بینی برودی
سقا جام دیگر لبریز کن	ز آب صاف آتش را بتر کن
از می و مدت بکن پرسنم	پرده مارا تا که خود بکس درم
تا پیا و دست ایم سوی دوست	هم کج چشم دولت پنم روی دوست
تا که شرح رخش موسی بطور	از کلام الله آید در ظهور
عکس روی یا را قادی بجام	جوید آن عاشق مدام اندر مدام
گفت موسی جلوه دیدم از شجر	خویش از کوی پنم جلوه کر
قسمت من جلوه در سینا بود	مصطفی را در همه اشیا بود
اندر این دریای حیرت و همه	بسچو ماهی جلگی باوند سه
که روان ما شود ز این آب سیر	جان در بند او باشد اسیر
هر که جزوهای زایش سیر شد	هر که پاد رو نیست روزش ویر شد
رتب از نا گوشه جو پای او	کو بدم حق که نظر میکن بکو
لن تر از آن آه م وقت بدن	ز این تا بد مرا پرودن شدن
لکنتش پکاره چون دیران	قابل کتیه که سلطان شود

که ش را بر کنم من پدکان	تا شود چون که ان یک اودن
چون خطاب آید ز خدق محمد	که نظر کن بر جسیل با پشیند
تا به اند عاشق فرزانه دل	پد قسم اری باشد اندر آب گل
از کجا چشم و دل بر چون شود	اب و لیل بر که تو دیگر چون شود
که را بودی اگر تا ب و فرار	میشد ی را و امانت استوار
اشاره بایه وانی مبراهه امراضه در آینه	
چون امانت عرضه بر آسمان	بر زمین و کوه و در اوت چنان
جلگی ترسان دهم لرزان شده	ز ان امانت جلگی حیران شده
غیران ز نیامه در جهان	که کشته برودش این بار کران
کیست انسان آنکه دار او فرأ	نه چه وحشی و ایم از خود در فرأ
تا پیا به مطمئن نفس خویشش	که خطاب رجعت آید به پیشش
موسیا چون بود وقت خطاب	مستقری یا که داری نقد ب
چون ندای نظر آمد عاشقا	که در وقت و فر موسی صامعا
که طور اپنما حسین قباب شد	ز بره شبیران در اپنما آب شد
موسی اپنما آمد و در کوشش شد	پای تا سر بدندان و گوشش شد

در مناجاتش بدی چندین بیان	در زبان اچا باندش تاوان
نار نمودن تخته از ششجو	را اندر پنا نوزش آمد جوهر
کاین تعلقا در آتش او بوز	ویده از غیر از جلال حق بدوز
تا شوی از نور پالان سستیر	از که خواهی بر او از خود بپیر
تا تخته ابدت از ذوات پاک	که پیش بگذر تا که در وجه خاک
ز آن تخته تا وقت روشن شود	بر بر تریان تا ترا این ش شود
تا بد و پنهان ترا آید و لیل	خوف سازی تا که در خوش بیل
ز آن تخته تا که روی پاک چپ	تا که روی او آفت زهر از چپ
تا پای خود روی او که طار	پای تا سر تا شوی تو خوف نور
ز آن تخته تا باقی سوس سوس	او بود از جبهه ای سر سری
ان تخته بود از جهات حق	وید سوس آیتی ز ایات حق
آیه الله خود تو میدانی که بود	انکه با اهد بدش گفت و شنود
انکه الله مرگم شد تیر او	من ز خود رفتم تو کبر او را جو
مرگم سر کش گرفت از من خان	مقدای وین بنیاد در میان
حالم را این و معذورم بدار	در نه اینک این من و این پای او

پس خدا داند که اصل او چه بود	ذکر این جوه مرا از من ر بود
می شود با اصل این جوه رفیق	سالکان راه و همباب طریق
ز آن تخته عکس کرده بود که	عارفان وقت را اندر نظر
عکس به رویان بستان حد است	ان خیالات که دوام اولیات
در نظر بازی همه جبران شوند	عکس اید در نظر اینان شوند
تا دیگر پاراشناسند و نه سر	ایدایش ز اید عکس در نظر
دعوی انا الهی ز منند	در تخریف آگاهی ز منند
بگذری از بنجه و جود بگذشتان	که بر بینی حال شود و وجه نشان
باز که از وجه از ارباب و بعد	که نخواهم بنجه و هم باران بنجه
که بوسی خود چه در طور آورد	عکس ان جوه چنین شود آورد
چون شوند از اصل او که در میان	حاشان اینان شود در عکس ان
صانع او باشد چنان آرزو است	باده در و الودشان سازد چرا
که بود این جوه را اندر گذر	حایا از حال اینان در گذر

غرق شدن ذوق در رود عین قطبان

غرق شد ذوق چون در رود عین	قطبان گشت در رود و دلیل
---------------------------	-------------------------

دشمن کشتند چونیکه ملک	در تخریب موسی ارباشی چندانک
این تخریب مایه ازاد است	غم خورگان غم اساس است
حیرت اندر حیرت آدمای کلیم	در پایان مدینه آمد مغسیم
که بطور که میان قوم دون	که بهر دو که بختم آن رهنمون
درد از نور تجلی آیت	در هدایت کرد بر پارایتی
ثوق و سلس روی جود زهنون	گشت و کشت اندامه را چون
اوبرفت گشت با جانان قرین	شد زمان عیسی کردون نشین

رسیدن زمان حضرت عیسی و کفایت آلمان

انچه از حیرت و راه است	هم بجزرت داد و از حیرت است
من نیندا هم که او کرد چون	ان جهان از این جهان آمد برین
رفش موسی جانب الاله در	قوم او در وقت ابود غور
ناری دوزی بسم آتیه	خون نافع صد هزاران ریخته
تا به تقدیر خداوند محمد	مانسان زهدایت شد پدید
مر بار می الاجماع الشجر	پیک حق آورد با صد کرد و فر
صورت در پیش او آمد میان	لذیبه مثل او چشم جهان

جبرئیل از زود خندق و دود	آمد آورد او را انچه بود
--------------------------	-------------------------

زول جبرئیل بر محمد و پیغمبر و پناه بردن از حیرت

جبرئیل آمد پیش پد حجاب	یا از حق بر ویس بد شتاب
دیدیم صورت انسان شکیل	گفت یارب اهدنا نعم السلیل
خبر پناه حق ندیدی چون انان	بد اخلاص در نهاد و در زبان
هم چنین میگفت لاجول افکار	تا بدل صبر و نه در پیکر قهار
اینچنین میگفت و صحبت فرار	از این وحی ان ز پاشعار
پیک حق گفتش که نور سلطنت	هین مزم از من که منم از ختم
من بهر جان که تو داری فرار	از چه بچون و دیگر از من فرار
مر بار جاکه تو رو آوری	نقش مار از در انجا بسکری
در وجود و در عدم خواجه من	رود باشد چون که ملک شاه من
هم بودن باشد مکانم هم درون	از جهات از چه رو چشم بودن
بائن حق و من باشم این	با اناش آدم ایک بر این
عیسی کردون نشین آوردم	اسافه در زمین آورده ام
مر بار بجز حال دل پر زیر	از زبر روح الهی آمد بریر

میس آید مر یا فرزند تو	کاورد او عالمی در بند تو
مر یا از نامش در انقذب	از رسول حقاقتا در متاب
که رسول حق نیاید در میان	جز به نزد مرسل بر انس جان
و آنچه کان فی المهد نطق	قبل ان بوقی لرح اورق
ذاک عبد الله نایه الکتاب	در موفی المهد صتیاستلاب
بین سه پامریا شوکوش در پیش	تا ز کوه کشتی انکون سرش
تاری از اضطراب و دهر	تا شوی غالب تو بر اعدا همه
مر یا ایکن مسیح آمد بر	زیست تا که تو در ان تو نوی ش
تا که در دهنش می متعین	تا شود ظاهر از اوین سپین
تا به منی معجزات با برات	خلق اندر ذات او کرده است
چون مسیح حق بیاید به حجاب	در میان خلق او القواب
خلق را دعوت نمود او بوی حق	از یهودان آمدش بس طعن و حق
ز قه رشد راه استرا	که بدند از پهل تجرید و دری
در صلوات ز قه هم حقه اند	که دوری فرزند باری کشته اند
چون برون افش ز راه عدل	میژی منقوب ز این عدل

که چه روح الله به از نفاس پاک	رسپ او دم لیک اند او خاک
چون ز الیش بجلی پاک شد	باش خا کسوی افدک شد
از دمش چون مرده کلا ز کرا	تا ابد خلق اسیر و بنده کرد
از حقیقت لیک انان غافلند	از یهودان به دلا چا صلند
تا خدا انکس که مروی زنده بود	ان خدا که صد چه بنده کرد
تا خدا انکس که روشن کرد کار	ان خدا که از بدی باز نور
تا خدا ان که زمین رش آسان	ان خدا که خلق کردی انان
لم یلد لم یولد له ذات پاک	عیس مریم بود از اب خاک
اب خاک او بس پاک لطیف	ار با طلی جسته با روح شریف
زان بسبب روح الهش از لقب	جسم او چون روح کشته در حب
شد مجرّد سپهر روح او بدن	تا که کشتی قابل بلا شدن
ار با طلی یافت با فدا کین	شد برون از زمره این خایکین
عالم صورت بدی زار و سقیم	شد مسیح از سیر نفاس بحیم
نقش سوری یافت از موسی کمال	چون جلالش غالب آمد بر طلال
بر یک از غنا کرمی اعتدال	چشم و ابرو زلف یکبر خط و خال

نقش صوری یافت از موسی کمال	چون جدش غالب آمد بر جلال
صورت ز پاد نقش بس شکیل	چو کند پا روح است لکه در جمید
ش که پا روح است آمد از قرآن	پا روان ش را کجا باشد روان
عهد عیسی روح پرور آمدی	روح صافی ز او به پیکر آمدی
باب معنی شدن روح روان	تا شود صورت از او صاحب روان
بمدم رو مایان کردید بس	روح بختد تا که ش را از نفس
گفت موسی کرد بجلی بن	کار من بجلی روح محتسب
جبر موسی ز صورت بود بس	حیرت من لوی معنی ز دروس
تبع با یکو پا در کار کر	ز آنکه تیغ ما پناشده دوسر

خبر روان حضرت علی از ادن محمد مصطفی

بعد من احمد پاید پی سخن	او در پیو نداین روح و بدن
است از خیره زو اشکار	ما پایوه او بود پاکب لوار
رخش همت برود لوار چشمه	غلفه در برود او اند چشمه
جامع معنی و صورت او بود	برود کمال هم بعد او شود
جمع صورت با چنین معنای در	است ناید خرد سلطان شکوف

من روم سخن لوی بالا کنم	تا آتش کوران دانا کنم
او چه خورشید هفت اید بزر	رفش من لوی بالا نا کر بزر
ماو خورشید هفت کجا شویم	ورنه هر دو پیش او شبه انویم

رسیدن زمان جامع عالم صورت و نشو صورت بخت

احمد استی ز چون حرم سکر	عهد تو آمد بزین طبع و دل
صورت و معنی ز تو کیر و توام	بر یک از امر تو کیر و اشکام
صورت رخا و معنایت جمیل	تو بهر دو پادشاه و پاد عدیل
عمر تو آمد به عصری امام	ایام ابن همام ابن امام
همدمت باشد عا مرشد	که با او بود حکم خدا
هم عیان حکم او باشد قدر	در کف است شمشیر دوسر
ز او چون زرتو زرت خدا	مقدد از تو بعالم مقددا
رفش از عمر شریف از بعین	پای تا سر آمدی ما بعین
پای تا سر کشته مرات حق	مطهر حق مطهر آیات حق
ذات پاکت چون فی طب شبنم	در قیام ای بی طغی کن اشتم
روی تو واقیل رویت و لغتی	روی تو در سبیت از اهری

مخمل ابرو شده غلت کرده	در جهات جوته جوته صفوه
شع بز می ابرو لال رنگین	رخ بر افروز و بکن روشن جان
عند عیسی رفت و شد عند کلیم	از چه خود پیچیده اندر کلیم
اقبال با بی اندر مجاب	بر خدیقی همچو خوراک کون تاب
قام الیقین و صانم فی النهار	اود و شب از روی و سوت شکار
صیغ صاوق سید هر دم خبر	که جالش چون شدم من بهره دور
عالی از هنر خود روشن کنم	چو در روزم در روزن کنم
وزدت زردی ایام بگوش	در به ایت اهدا کردن بگوش
بر در که حوی روزی رول	با جدا و ساز و از غیرش دل
کشته از سخن جهان پل رود	سپه روی پای تا سر کشته از
بچه بیای حقیقت نوظهور	که من ایتی الالمی استور
از سبکش رفته بودی اربین	پای تا سر کشته او حق الیقین
عالی در اربعینش کشته جمع	مخمل ابرو را آمد چه شع
از احد مشتق و احد نام او	ما سوی الله غرق در انعام او
از احد آمد با احد این خطاب	کای محمد ای اینی مستطاب

کیف سورت شدن جوته صفوه تا ابرو قلم الیقین

جاه و منصب از ابرو اید کرامت	جهه و ایشها بر علم تو پست
وقت وقتت ای احمد سبانت	آهان از تو کرد و کامیاب
بش بشت و بگر افزون	خیز بر خلق و یلیا رسین
تا جانا از دست زنده کنیم	چرخ را در خدمت بند کنیم
از می وحدت چه دوست آبی	بیت کشتی سر بر سر است آبی
حالی شاه روی بگذار و خیر	خون اعدا از دم تیغ بریز
و در کن از خود کون این و تقرا	خیز و بگر اصطراب خسلقا
از تو باشد هر که باشد قوح	شده بخی الله از فیض تو روح
روح از عهد تو هم از غم برت	طاق کسر ارا رسید از توشت
از جودت عهد بهما سر کون	کشت و کردت پرستی هم زون
پن سر افیلت آمد کرد می	زنده ساز و مرا ساز و عالی
با خوان خویش آمد سوی تو	عده پر شد بر قدم بوی تو
خفت از ما ایدت اینک پرش	در رسات اهدا کردن بگوش
این سر این است پلک کرده ار	نفس اول روح بخشش شمار

جنهما اور بگفتن صور او	مردم را از زنده سازد نوراو
نفس او هم همیش باشد چه بار	ارزق بخش باشد پیش پرستگار
نام او میکال سیم جبرئیل	قول حق را بر خدایق او دلیل
بر خدایق سپرد پیغام حق	رسد اینک در برت با طعن
نفس چارم است انسان در	گوشه عزرائیل مراد القاب
او بود او را که باشد جان ستان	جمله جانها نرود او باشد رمان
او ستان جان اجزای جهان	جمله جانها در نهاد او نهان
جان چه باشد معنی اشیا بود	او هستی صورتش است بود
اسمه او ازند او صاف دوت	نقش حیران و جادوی دبات
علم او سا اوم را خدا	اوم او زاد دلیل در سنان
اسم او که در زبان او بگوشه	گوشه جادو بود او با خیره
از که کرد پیش باشد همیشه	کریم در صورت بود او در شیشه
از جوار طرف بر او شرف	از طلسم ساری و رایا از خوف
تا از آن کن جوار تر و حین	کریم باشد مدفنش زیر زمین
تو ز صورت بر او جان ستان	اسم را بگذارد معان کن نشان

تاریخ

تا سر پای آنچه در آری جانگوشی	وا که آری صورت و نشانگوشی
احمد جانها ترا امد فدا	سوی جان جان تو باشی رسنا
بر اصد اخذ و سیم مروی	در حقیقت اصل و پنج مروی
معنی مردم بود پران ز حد	پا صد بر اچون پارم بعد
وصف مردم میناید در پان	که پان باشد صفات مروی
وصف خود را خود کرد سازد پان	که پان اینها بود عین عیان
بجز این معنای دیگر بگفت	من را فی قدای الحق را کعب
بست علامان و ادبنا ر	اسپه خور تا پند بر خور و کبا
دید اجزای جهان را سر بر	جمله اعضای خودان داد کسه
گفت بر ما آنچه او ندان جهان	حق اشیا را بکن بکس عیان
کار ما باشد حقایق یا حین	جان کرشن ز شدن در قیدش
چون خطاب حقیقا در رسیده	بر رسول حضرت است بجد

کیفیت و صورت حضرت خلق را بوی خدا در کوه حو

این نادر داد سوی ملکات	سوی من ایند خواهد ابر نبات
سوی من ایند اید بر انکان	آشنا کردید نه چکا نشان

از بناط روح با جسم و بدن	خود تو میداند چه است این سخن
من چه روح و جلکی همچون تیند	از خودی بر رسید سوی من تیند
جان جسد در کفم باشد رهین	که از اجراض بدن کردم غین
تا ز قیدت پرستم و از بید	بین ز کثرت جانب و صد جنبید
بعث احمد بر خدین شد جان	جسد دانستند پاک و کان
وز یان باز او طغی شده اند	طبع را بگذراندند با حق شده اند
ما زبان در سر برای سرکش	سرکشی باشد مزاج استی
شعله آتش اگر سرکش شود	باز کرده باز در آتش شود
پدرب خود را با باد سیل کشد	بیت پدشک او در ارباب شد
که گزود ما ز هم او را چه نژد	که نژد غایب چه او که دید و دود
خاک را بجز که چون کرد پست	لذت دل اندر او دار و نشت
سرکشی اندر پائیس جسم	زان بس که دید مرود و دینیم
آدم خاک چه بودش نقییر	شد این حضرت بت العباد
بر که آمد سوی او داناشدی	هر چه آدم عالم الله ساختی
بزدانانند باشد ای پسر	انچه بینی در دو عالم سر بسر

مصلحت

مصلحتی با مرتضی و ساز شد	ان بنی با بن و لایم راز شد
بغرض و بیک کسی نشا خند	رخش همت در اطاعت آخند
از خدا جسته بر دو یادوی	از آن خداشان و او کار و او عیا
لطف قدر حقا با التمام	گشت ظاهر اندر آنها و التمام
مصلحتی شد رحمة للعالمین	مرتضی با مهربانای که بکین
که عفو کرد کی قمار شد	اندر این معنی بنام هم آید شد
در نما و قدر حق که بر خوری	ای بس لطف بنام نبوی
چون بزبان بر کسی قدر آید	پرده ما از کار او یکسر آید
صورتش را ما می و نماند نژد	معنیش را بیک و حقا نژد
این چنین میدان تو که در پیشی	که بود دست و دست خدا
قدر او چون همداد باشد طبع بی	قدیر خلق من بیج الله الصبیح
مصلحتی در کوچه و بازار ما	دید از تو مش بسی از ما
در ازایش کشف الفصاحه فزون	اندر تو بینی انتم که یغفلون
از جهالت چونکه باشد کارشان	شد رعایت در خورد از ارشان
جسم خاک را از این کرد ان لطیف	وق شریف بن شریف بن شریف

جسم خاک چونکه صاف و پاک شد

اسپو او خوش عاج افندک شد

اشاره به معراج سید ابرار بطریق اختصار

او بفرق انبیا چون تاج شد

جسم پاکش قابل معراج شد

از سواش کزیم سرگذشت

رفت جان از فلان بکسر گذشت

رفت جان از خیل ابن خلیل

که بوز پر و بال جبریل

جسم پاکش ایچان شد با صفا

هم غان کرد بر باهوش عد

ایچان کرد بر با حق مستعد

که بزوی در میان شایع حد

راز با کفی خدا با مصطفی

میشند انما صدای مرثعه

که در آنم از تله دم زخم

من که اندر قید این جسم و دم

خاک را با عالم پلان چه کار

فرقها باشد میان صد هزار

در مناقبات حضرت قاضی الحاجات فرمایند

ایچند از نالی کی رسد

ایچند از یهودی کتی سبک

ایضا بچشده از خد کبان

ای رویان بچشده این کبان

مش خاک را بری آدم کنی

نقشها در ذات او مدغم کنی

در زمان نقشی بر روی آری

از سبک درش رسد تا بر ساسک

صد هزار ان انبیا پاکباز

خلق کردی ایچندای بی نیاز

که بذات پاک پلان چه بریم

ما که بند صورت صورت کریم

بانی باشیم در صورت رمان

رحم کن بر ما ضرورتان رمان

بنت کن ما را از نایب و الکرم

تا تقویم انزالین رده و مبسم

تا بر برای حقانین چه پریم

ز این جاری مجاری کعبه پریم

تا کنیم این جان خاک را نیاز

و در هیچ از بر نشیب و در خوار

که بجزیم از قید بلا و دست

از شراب سچودی کردیم دست

تا بر جامه تله سبک پریم

چه خود از احد بود چه پریم

تا زبان و لیری کوید سخن

که بری باشد ز قید مادمین

من گویم او بگوید شرح حال

و صل احد با جناب لایزال

قصه قوس و صعودی و نزول

او بگوید تا نه بپذیرد از فرل

تا نرسد من رانی دم زخم

برقی بخت بر همه عالم زخم

تا نماند غیر احد را بنات

بلوه که پنی در او ایهام ذات

کوید احد با احد احد قرین

او حق است و این بود حق اوین

مطهر حق مظهر آیات حق

همه او متصل را بایات حق

با خدا چون مصطفی همزگشت
شده بدی تا مطلع نور هدی
این رویش چونکه زب دوش
چونکه در معراج حق از خود بست
اسان و عرش ابد بر زمین
بار رحمت بر خدین باز کرد
بر ملک هم زمین معراج شد
مصطفی بر تر شد از عرش محمد

رفت تا عرش عدد بگشت
از خدا شد کبر یا پیش رو او
پای تا سر نور آمد هوش شد
پای تا سر حق بشه ان حقیرت
شد بعالم رحمة للعالمین
از ان زمین بر آسمانها باز کرد
این غنی کردید او محتاج شد
عرش و کرسی حق ز زرش آید

در بیان حدیث قلب الرحمن عرش الرحمن

در جبر آسم که قلب منزهان
مرئش فرمود عرش ذوالمنین
هم زمانم آسمانها را در
تخلک بر پار نامم پستون
رحم از نام من در اول
نام من جوهر کوی داده بر برق

است عرش خالق کون مکان
استر از نام من شد پیشین
هم زمین از نام من دارد قوا
که هم از نام من در در سکون
با اول از نام من در زلزله
که بکلی بکنده بر نوب و شرقا

بر چه پنی بر چه آید در نظر
مرئش با مصطفی همزگشت بود
عرش و کرسی را حقیقت آید
این دو ذات پاکه او را برین
حکم شد در این دو چون آیت حق
این دو در یای میخیزد کران
زند که بر چه پم باشد زاب
ز این ذره در یای که نوری روین
مصطفی کردید بجز ذوق ن
نزد کلام از او جاری تمام
چشمه از ان نزا آمد پدید
روحی در کسوری آمد بکار
با در رحمت میوزد کاه ازین

نام من او را غایب جوهر که
ز این چنین با شوکت او یک است
استری فی الکلی حق استعان
نچه را او را دست رب العالمین
ز این دو بر پا متصل روایت حق
هست جاری در زمین و جهان
آب خواهی رو از این نور آیت
بر کجا خیری بود زانها بدان
قد جری بنده اثنا عشر غیون
بود و او ای بدایت تا ختام
بر یکی خور السوی نهدی کشید
سعیش یک صورت افزون آید
خرم از وی جمله اطراف چنین

در بیان مشهور انوار کلین و حدیث ایشان

سوی جهت هر که شد از نام آید

نام او سودف شد با بایزید

هر که شد عارف با سر از پشت	او ز قید نام این این برست
دل بنام این دان بر که بنده	لکه که خواهی نام تو آید بسند
بگذر از صورت تو در معنی بجز	پرده بر صورت صورت پوش
تا تو از سوی دانا ذشتاب	آب جو جیران مژگن سوس تراب
آب خواهی تشنگی آور برست	آب جوید تشنگی را چو پادوست
هر کجا او از آیه سوی گوش	خواهد آن گوش که باشد زان گوش
پس بر جا علم جو بنده باش	کس دانا بکن زنده مال باش
چون ز نور مصطفی و مرئی	شعب گردید انوار بدی
اولیا و از یکا چه حصر و حد	از زمان بودند با هم متحد
نقش و صورت مختلف معنی یکی	از این مطلب بمن از کز شکی
ناقصان بعضی و بعضی تمام	نور حق پیدا در آنها با دوام
طوسی و علامه و شیخ سفید	شعبه و منصور و سلطان فرید
عصر از این عارفان بسیار دید	در میان جد یک عطار دید
منطق الطیرش جهان زنده کرد	چو ز فویش دو عالم بنده کرد
نطق او عالم پر از کفزار کرد	فصیح او عالم پر از انوار کرد

چو ریشتر نطقش در بیان	گفت کردی چه سر از نهان
راز و بیک در پس پرده نماند	پرده با برید و سوی ما کشند
گفت بر ما پنجهان رسد از کرد	هر کس بر اسپر خود عطار کرد
روح وی پر بسته باقی شاد بود	نطق وی بر جکی استخوان بود
سر چه سر نامش از ما جدا	سنگ و دانه خدا باشد خدا
الغرض این رشته ثابت است	گاه ناطق گاه صامت آید
جامها پوشیده از عصری بین	در خفا گاهی شده کرد علین
جنبه گاهی در شریعت میزند	گاه در راه طریقت میزند
که جانش بشکرا که جدل	که فرافش دل پذیرد که حاصل
دید حق بین بچو اچکان من	تا به صورت بیاید تو حسن
دیدم باید که باشد شناس	ناشناسه شاه را در بر لباس
گاه قطره گاه دریا میشود	که نهان و گاه سپه ای میشود
قطره قطره صبح کرد و ناکان	میشود بر دیده دریا عیان
بگذر از صورت تو معماران	سوی معاشق و لفظش در کداز
در قیاس میسنگه و دستق	در قضیه گامش و سید تقی

فهرست اقربان من لای تقی صاحب سید محمد تقی زاده

صاحب تقوی بدو علم و عمل	ذات او آند بری از بر و عمل
عالمی را سه بر است و بود	کارخانرا معده را شد و بود
هر کجا خیریت اورا نود جان	را نیکه زنده باشد ان پاکیز جان
نور او کوی کاشه خوب شرق	۵۰ به در نور او کوی در شرق
است زاد او اعلایان چه نظیر	روح او کویم در عید غدیر
در شایش چشم و در شایسکم	روح او لود پیمبر یکدم

حتم شد از فیض وی ما را کتاب

انما لود ال صوب القرباب

در هزار و سیصد و الا ششم

بعد هجرت از بخوار حدود

این کتاب از فیض حق آمد نام

پس سخن کوتاه باید و السلام

قرم الکتاب بون الملک الکتاب

فی تعریف او شین من شتر

الذخر من تدریج

الحام



و باقی در بار کتس مکان ره را با است کت را با است و کت را با است و کت را با است
 صفت از رحمت تو نویسیم کت را با است کت را با است کت را با است کت را با است
 آله کنی انچه از خود خسته را و هموزان دل نوشته را و در این پرده و خسته را و در ان این بنده انچه را
 آله کنی با کت خسته تر بریم جدا تر و هر دو کت خسته تر بر مقام جدا تر و هر آله تر تو خسته تر بریم و چون کت
 تو خسته تر بریم کت این نام که تو دانا و بحسب ان صفات که تو خواند ما را از در خویش نراند و نظیر
 ما رس که می تواند الهی را چنانچه در نام کن جان بر قرآنا بنام ما و باقی یاد تو خسته تر بریم
 افزون نزار با دست می خوانم هر کس در تو جبر می خواند من آمده ام از تو تر می خوانم الهی را به عارفان
 قلم خسته را چه در مان است آله را که جدا را بخوار سوخت و دوزخ و یکبار به خودت را که با
 نوحیت بهشت یکبار به سخت آله تر پارم از انظار من که مرا عجب آورد و بنده ان معصوم که نود
 آله رحمت و در شان ما همان است و صحبت غیر ان ان تاب صان است آله را که انوار ما را خسته
 با در و بیگ در افتد آله رحمت بهشت و چشم عارفان خدایت و چون بنده ترا با بهشت چه کت است
 آله شب فروق که چه نارکت است و آله تر پارم که صبح وصال از یک است و باقی عاشق اول
 از خود خود بر کبر اندر رود و دوزخ زلف را بگیرد با نده که بچ نیاید از در بر او که با کمال لطف
 در بر کبر آله را چه که با ان مد تو بریم و ز بنده که با ان شکر الهی تو کویم ای عزیز دنیا جا

نه درستان شاد و سرور به طلیت با قامت و ب طلیت به استقامت زخم آن پیش بر آید ^{قره}
از آیم او آیت خاتمت پید ادرست مرد و در آنه جنید بند ادرست جرم جانور خجانت پست
پانوه شفیق طلیت لرزه عقلت و بد نامی است معلول نظر با زبطانی است خود برستان ^{همه} دون
در است مرد و شیخ ابوسعید ابوالخیر است بلذشته اقیانیت و بر داشته اقیانیت طالب ^{نیل} لاری
وز بان قدر اول جلید و اهل عز تر این دلیل اقدستع الیها فیصل ایغز نظر کن بقبرستان و غافل
میاش چون مستان تا به پیش از خبر به منابر و در نماز خفته در آن غایبان هزار ابروس کرده گویند
تا به هر کس و کس جریزند و مانده مار نیم خوردند و خنجر از زویم کرونه و کمر مار صبح بر میان بسته
چار بر سر بسته شد و سودا سودا کردن و حمله نمودند و نقد را بودند و عاقبت زودند و با غایبان
انباشند و غم و بنا بر دل گذاشتند و تخم محبت و بنا بر بسته گذاشتند و اهر محبت رفتند و همه را کرد
تا که هر را بر در کشت بندند و شربت مرک از دست سانه ابله چش بندند ایغز از زودت ^{میش}
و عصا می برد از پیش و اگر زوار بر تو بود و زنج ماوار تو به آنکه در خاک و درستان و عمارت ^{مید}
و زین حال گریاید که از حبابانی غافل و ابر پیران جابلکله کمر و او از اید ^{نسی} پید
و سر از مواد و بوس در نیست پید که چال در زیر زمین در خاک و خون خفته ایم و چهره زرد و ^{نقار}
تراب نرفته ایم و در یک مانده و در نغیام و در یک نغیام از باد شمال رفته ایم و گمانیش از ^{شما}

و ما نیز پیش از شاد بر باطن زندگانه و کامرانی بوده ایم و سر پر خفت کرده ایم نش طبعمان نمودیم ^{معدن}
که بگذارید بخوریم پستانه خنجره و بنا را که دیدیم عاقبت شربت مرک چشیدیم از زندگانه و با وفا بندیم
تا بنزل قور رسیدیم با چهره زنده خود را دیدیم بر آنچه گشته بودیم در دیدیم خوشن عمر با وفا داده و با تک
حسرت عافانده نه از اهل و عیال دیدیم هر چه در نه از مال و منال یافتیم منتقم قانیم با این همه
در است اگر در پیش نه جفاست اکنون ما را نه فرشته با بشر نه سا مانده خاشنه جانان ^{نما}
نه اطمینان صورت و نه صدانه همه مستیم مشت که انا بر یک مستند بعد بدله خط ما از دنیا حوت
و گوشت با نصیب گمانت و قتی که ما را اطلاق بود و کور مراد در کان نگردیم منبر و خستیم خبر
در پریشانه افتادیم و دل بدین سر فغانه داریم اگر نه اید چون در ما نگریه کنون روح ما نیز از او اشک
حسرت بسیار و تقوی خود میار اکنون چه چاره که چاره ندارد حال ما پریشان است و کرده ^{شما}
روا بر راه و کمال با کند نگاه که از نام ما خبر و نه از اجسام ما اثر سرست ایمان ما زنده ^{سنگ}
اپرسیده و خاتمان ما خراب منزل و مقام سراب در ستر بادیکران غایب و بقیون ما از خانه
غایب ایمان ما بگرد آنچه و دندان ما خورد بجز رخسار ما را خاک خورده و استخوان ما را باده زبال
ما فرستیده و در آن ما در هم شکسته مرغ روح ما از سر پریده و سینه حسرت از خاک ما دیده ^{یک}
تیره و شمار خواب خیره آن فذک لک لجره انور ان نشان خردند در آن است که دل از دنیا ^{بنا}



و غایت غفلت با بکداری و پیش از دنیا رحلت حاصل گزید و عقیبا که دنیا را بنا به او بقائیت و ازنا
 با بچگی و فاشانه این عزیز قیامت را فراموش مکن و از سعیت دور باش و در طاعت کوشش نظم را در نظر
 اینک سراجت حساب هر روز کن خردا چه صحت هم اکنون حکم من کل علیها ستانه از تو ایست
 تحت و نجات بچرخ تخته تابوت افتد نبار بر این بخت ز صحت کزین از حق فرغت نباشد بجز این
 بدانت است اجابت ترا بر همین باشد چندی کابر کافس گشت از عقیبت از اجابت ک در در حق و افکن
 ز تو که چون خدا شود منبر رواجت ز پنج خلق و ذوق ابر پر انصار مگر صند فدا باشد صحت
 ابر پر صفا بیار بگناه و بسجد بگناه شب و روز بگناه احوال این شایسته نشدم در جوانی و نه
 در پیری شایسته از کور دنیا تا پیری رسد ناپاک و دیر عمر بگستر و عذر کوه نهر حرکت در کین و سقا
 زیر زمین و باز گشت تربت العالمین و در جوانی در عقیده و در پیری در محاسن غم دنیا بر دل و اقامت
 غافل نظم دلد در کام میکن نظر که در راه تو رسم خطراکت از جواب غفلت چشم نامن کوشش
 تو گویم خبرها کمزور خلق کورستان فکند زینت نیز فاجده سپهر با بشانان درونید در خاک
 لزانین در جهان مانده اثرها چه در پیش است مرک ابر پر انصار تا شاعر جهان کن در سفرها
 بد آنکه دنیا سر از حرکت و اوسر در حرکت راهبیت با بیکت و چه بیکت با بیکت و از هر کج
 چراغ ایماز بگشت و بار عالم بر پشت نظم مکن راه صغیر رشر بر وجه تازد دندان و نا ابروش حدیث

Handwritten text in a circular stamp, possibly a library or collection mark, including the name "K. F. M. G." and other illegible characters.

Blank, aged, cream-colored page with visible water damage and discoloration.